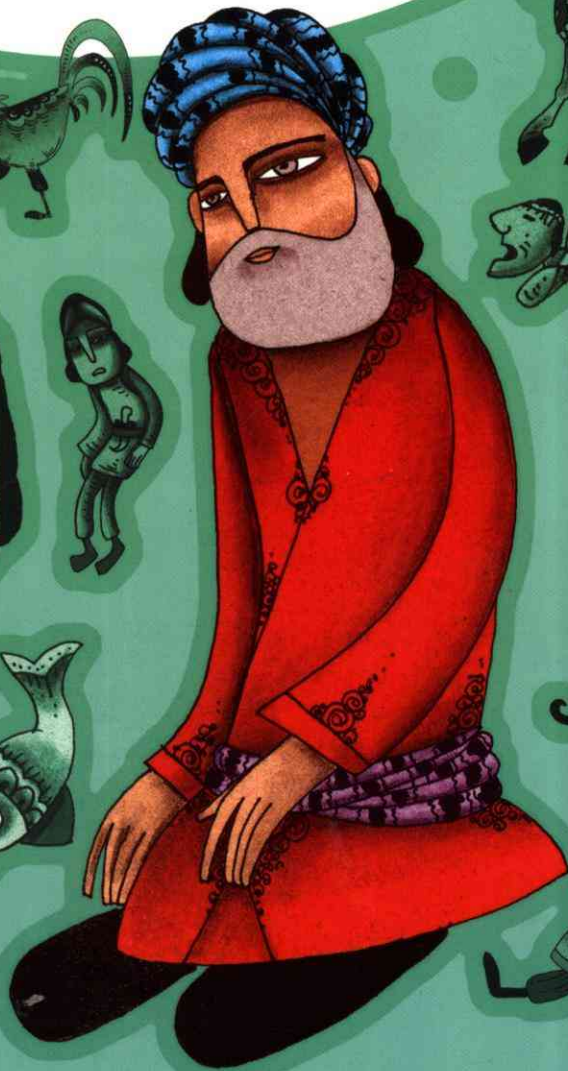


گردآوری و تألیف: فریبا قاسم‌زاده • تصویرگر: محمدحسین صلواتیان

حکایت‌های

لقمان حکیم

مجموعه
طنز و پند



مجموعه حکایت‌های طنز و پند (۱)

حکایت‌های لقمان حکیم

گردآوری و تألیف:

فریبا قاسم‌زاده

تصویرگر:

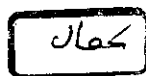
محمدحسین صلواتیان

ویراستار:

الناز خجسته



سرشناسه :	قاسم‌زاده، فریبا، ۱۳۷۱ -
عنوان و نام پدیدآور :	حکایت‌های لقمان حکیم/ گردآوری و تألیف فریبا قاسم‌زاده؛ ویراستار الناز خجسته.
مشخصات نشر :	تهران: انتشارات آریان، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری :	۴۲۴ص: مصور
فروست :	مجموعه حکایت‌های طنز و پند؛ ۱.
شابک :	۹۷۸۶۰۰۷۱۳۳۸۵۹ دوره: ۹۷۸۶۰۰۷۱۳۳۸۵۹
وضعیت فهرست نویسی :	فیبا.
موضوع :	لقمان -- کلمات قصار.
موضوع :	Luqman, the Sage -- Quotations
موضوع :	اندرزنامه‌ها. Maxims
موضوع :	اخلاق اسلامی -- کلمات قصار Islamic ethics -- Quotations, maxims, etc
رده بندی کنگره :	۱۳۹۵ ح۸/۷۷/ق۲ HP
رده بندی دیویی :	۲۱۵۹/۹۷
شماره کتابشناسی ملی :	۴۴۵۱۰۲۱



حکایت‌های لقمان حکیم

فریبا قاسم‌زاده
محمدحسین صلواتیان
الناز خجسته
معرفت/ جدی
دوم، ۱۳۹۷
۱۰۰۰ نسخه
۳۵۰۰ تومان
۹۷۸-۶۰۰-۷۱۳۳-۸۶-۶
۹۷۸-۶۰۰-۷۱۳۳-۸۵-۹

نام کتاب
گردآوری و تألیف
تصویرگر
ویراستار
چاپ و صحافی
نوبت چاپ
شمارگان
قیمت
شابک
شابک دوره

تهران: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، کوچه فاتحی داریان، پلاک ۶، طبقه اول

تلفن: ۶۶۴۰۰۲۳۵ - ۶۶۹۷۱۳۴۴

پست الکترونیک: info@arayanbook.com سایت: www.arayanbook.com

« حق چاپ و نشر مجدد این اثر برای انتشارات آریان محفوظ است »

فهرست مطالب

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
			مقدمه
۴۳	آثار دروغ	۱۵	
۴۵	بار خشم	۱۷	پیشگفتار نویسنده
۴۶	جروبحث شاگرد لقمان	۱۹	محل زندگی
۴۷	جدال	۲۵	صحبت با احمق
۴۸	پرسش کودک از لقمان	۲۸	تندرستی
۵۰	حسادت	۳۰	خطر شرک به خداوند
۵۲	دوری از حسودان	۳۲	چیزی را که نمی‌دانی، نگوا!
۵۳	یتیم نوازی باران	۳۴	مراقبت از زبان
۵۴	فقیر بهتر از ثروتمند	۳۵	ادب‌جویی
۵۵	دعای پسر لقمان با دیگری	۳۶	تنبلی و بی‌حوصلگی
۵۶	ستم	۳۸	نگاه حرام
۵۸	بلا	۳۹	اعتماد به دنیا
۵۹	فروتنی	۴۰	دروغ
۶۰	زبان انسان	۴۲	بی‌قراری و کم‌طاقتی

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
دانش همراه با بردباری و سکوت	۶۱	اعتماد به خدا	۸۰
همراه با دانایی	۶۲	تلاش	۸۱
دو گوش و یک زبان	۶۴	بهترین خیرها	۸۲
سکوت	۶۵	مرگ ناگهان	۸۵
فقرترین مردم	۶۶	شرکت در مجالس ختم	۸۶
اضطراب مرد حریص	۶۷	دعای لقمان	۸۷
قناعت	۶۸	مجلس نادانان	۸۸
راز بی‌نیازی	۶۹	زمان توبه	۸۹
فروختن دنیا به آخرت	۷۰	نور و تاریکی	۹۰
امانت‌داری	۷۲	هم‌نشینی با دانشمندان	۹۲
بی‌میلی به دنیا	۷۳	یادکردن از خداوند	۹۳
دنیای ناچیز	۷۴	حد و اندازه ترس از خدا و امید به او	۹۴
استفاده از اوقات فراغت	۷۵	دو قلب برای مؤمن	۹۶
نافرمانی از خداوند	۷۶	پند به پادشاه	۹۸
میزان فرمانبرداری از خدا	۷۷	بهترین سرمایه	۹۹
فرمانبرداری از خدا	۷۸	ذکر همیشگی	۱۰۰
دوری از خدا	۷۹	شرط پذیرش آموزش	۱۰۲
توکل		آموزش‌خواهی	۱۰۴

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۲۷	دانش	۱۰۵	وسوسه‌های شیطان
۱۲۸	عالم فقیر	۱۰۷	شمارش خوبی‌ها و بدی‌ها
۱۳۰	مسأله ریاضی	۱۰۸	دقت در بدی‌های خود
۱۳۱	جاودانگی	۱۰۹	یقین نسبت به خداوند
۱۳۲	علم‌اندوزی	۱۱۰	پندگیری از مردم
۱۳۴	تفاوت دو دانشمند	۱۱۱	پندپذیری
۱۳۵	دانشمند واقعی	۱۱۲	علم بدون یقین
۱۳۶	چهار وقت ارزشمند برای خردمند	۱۱۴	پرهیز از فرستادن نامه‌رسان نادان
۱۳۸	خانواده و جامعه	۱۱۵	نکوهش دوستی با نادان
۱۴۰	مهمانی	۱۱۶	فضیلت دانشمند
۱۴۲	ارزش عقل	۱۱۷	چراغ علم
۱۴۳	سخن حکیمانه لقمان درباره نپرسیدن	۱۱۸	هم‌نشینی با دانشمندان
۱۴۴	غرور در میان مردم	۱۲۰	ارزش دانش
۱۴۵	پرسش باران از پدر	۱۲۱	تنبيه پسر لقمان
۱۴۶	مرد پرحرف	۱۲۲	بزرگی در دین
۱۴۸	نماز آخر	۱۲۳	عالم بی‌عمل
۱۴۹	توصیف روز قیامت	۱۲۴	فخر فروشی با علم
۱۵۰	خروس زرنگ‌تر از پسران لقمان	۱۲۶	علم‌آموزی در کودکی

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۸۰	رستگاری	۱۵۲	پسران دوقلو
۱۸۱	قرض گرفتن از نوکیسه!	۱۵۴	عملی به اندازه یک فیل
۱۸۲	پنهان کردن ناداری	۱۵۵	عمل انسان
۱۸۳	خیانت در قرض	۱۵۶	به خدا اعتماد کن
۱۸۴	خزانه خداوند	۱۶۲	خوشبینی به خدا
۱۸۶	فقیر شدن لقمان	۱۶۳	امانت‌داری
۱۸۷	درخواست مال از لقمان	۱۶۴	بهترین تجارت
۱۸۸	آداب به مجلس رفتن	۱۶۶	قناعت بر روزی
۱۸۹	همسفر خوب	۱۶۷	سکوت و خرفروشی
۱۹۰	آداب سفر	۱۶۸	بلا
۱۹۲	نماز اول وقت	۱۶۹	شک بسیار
۱۹۴	لقمان در سفر	۱۷۰	ادب در خندیدن
۱۹۵	نیک‌خویی و گشاده‌رویی	۱۷۲	تنبلی
۱۹۶	دوستی با مردم	۱۷۳	جنگ با کافران
۱۹۷	دشمنی آشکار	۱۷۴	پروای الهی
۱۹۸	شیوه انتخاب دوست	۱۷۵	رازونیز پسر لقمان
۲۰۰	آداب پندگویی	۱۷۶	پرهیزگار باش و نخور!
۲۰۱	دقت در خرد دیگران	۱۷۸	تیری ناگهانی

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۲۶	تأثیر پرخوری بر فکر	۲۰۲	سعادت‌مندی
۲۲۷	مشورت با کوچک و بزرگ	۲۰۳	دوستی با مردم
۲۲۸	رابطه با دوستان	۲۰۴	ادب برخورد با پادشاه
۲۲۹	آداب برخورد با خوبان و بدان	۲۰۶	خدمت به پادشاه
۲۳۰	دوستی با صالحان	۲۰۷	مدارا با زن
۲۳۲	ارزش بردباری	۲۰۸	نشستن در کنار قدرتمندان
۲۳۳	دوستی با بدکار	۲۰۹	خشم پادشاه
۲۳۴	رفیق بد	۲۱۰	نرم‌زبانی با دشمن
۲۳۵	مکان‌های بد	۲۱۱	دشمنانِ انسان
۲۳۶	همراه بد	۲۱۲	آهوی پادشاه
۲۳۸	رفیقی هم‌چون شمشیر!	۲۱۶	چشم استخدام نکن!
۲۳۹	ظاهر زشت و کهنه	۲۱۷	شناخت خلق و خو
۲۴۰	مجلس گناه	۲۱۸	انتخاب دوست
۲۴۱	قرض از نوکیسه	۲۲۰	رفیق صالح
۲۴۲	مجلس گناه	۲۲۱	همراه نیکو
۲۴۴	پند جبرئیل	۲۲۲	مهمانی ناتان
۲۴۵	آداب معاشرت با مردم	۲۲۳	آداب خوردن و خوابیدن
۲۴۶	پادشاه ظالم	۲۲۴	خوردن از روی سیری

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۷۱	صدقه	۲۴۸	نیکی به خود
۲۷۲	سخن بد	۲۴۹	دروغ‌گویی مرد عالم
۲۷۴	سنگین‌تر از سنگ	۲۵۰	زیبایی کار خیر
۲۷۵	آسایش و راحتی	۲۵۲	رباخواری مرد صراف
۲۷۶	بیوه‌زن و فرزندانش	۲۵۴	آتش جهنم
۲۷۸	پنهان بودن گرفتاری	۲۵۵	مرد خسیس
۲۷۹	بازی با یتیمان	۲۵۶	حرام‌خواری تاجر
۲۸۰	حقیقت پرهیزکاری	۲۵۸	دوستِ لقمان
۲۸۱	چگونگی پاسخ به بدی	۲۵۹	مهارکردن زبان
۲۸۲	ثروت زیاد	۲۶۰	کمک لقمان به همسایه
۲۸۳	نشانه‌های ایمان کامل	۲۶۱	تکه‌ای نان برای همسایه
۲۸۴	مغازه خیاطی	۲۶۲	همسایه بد
۲۸۶	دو پند ارزشمند	۲۶۴	فرار از دست همسایه
۲۸۷	مشورت پیش از ازدواج	۲۶۵	سخت‌تر از همه چیز
۲۸۸	جوان بیکار	۲۶۶	فقر تلخ است
۲۸۹	سعادت در دنیا و آخرت	۲۶۷	گناه آشکار
۲۹۰	بیماری باران	۲۶۹	کتک‌زدن کودک
۲۹۲	مثَل دین	۲۷۰	از بین بردن شر

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
مَثَلِ نماز	۲۹۳	ناداری	۳۱۵
کشتی ایمان	۲۹۴	کمال نعمت	۳۱۶
انسان‌های تن‌پرور	۲۹۶	رعایت حقوق پدر و مادر	۳۱۸
زیباتر کردن جهان	۲۹۷	نیکویی در اخلاق	۳۲۰
عمل به سخن خود	۲۹۸	بدتر از فقر	۳۲۱
اعتقاد به مرگ و قیامت	۲۹۹	دور ماندن از گناهان	۳۲۲
رستاخیز	۳۰۰	خوار کردن دیگران	۳۲۳
برترین ثروت	۳۰۲	امنیت در دنیا	۳۲۴
لذت تندرستی	۳۰۳	اطاعت سردار سپاه از پادشاه	۳۲۶
حفاظت خداوند از امانت	۳۰۴	قربانی کردن خود	۳۲۸
کناره‌گیری از شر	۳۰۶	سیری از جان	۳۲۹
مروارید در دستانِ تو	۳۰۷	راه آمرزیده شدن	۳۳۰
بی‌نیاز	۳۰۸	مرد خسیس	۳۳۱
بزرگ‌ترین مصیبت‌ها	۳۰۹	لقمان در اشعار شعرا	۳۳۲
روزی دزد	۳۱۰	لقمان در اشعار سعدی	۳۳۵
همسر بد	۳۱۲	نکو گفت لقمان	۳۳۶
فایده اطاعت از خداوند	۳۱۳	لقمان در اشعار مولانا	۳۳۸
انسان سه بخش دارد!	۳۱۴	لقمان و حضرت داود (ع)	۳۳۹

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۶۴	دوست محبوب	۳۴۰	لقمان و خواجه
۳۶۵	اگر تو هیچ کاری نکنی بهتر است!	۳۴۲	بهترین زندگی
۳۶۶	دشمنی با انسان‌های نیکوکار	۳۴۴	ضمانت دیگران
۳۶۷	رضایت به نان خشک	۳۴۵	دوستی با گناهکار
۳۶۸	شمشیری در قلب خود	۳۴۶	افکار انسان
۳۷۰	خشکسالی در حبشه	۳۴۷	خداشناسی
۳۷۱	حلقه طلا در پوزه گراز	۳۴۸	شاهدان دروغ‌گو
۳۷۲	حرف‌های بیهوده	۳۵۱	هدایت
۳۷۳	عمر بلند	۳۵۲	بدترین نوع خنده
۳۷۴	امید و آرزو	۳۵۳	ارزشمندتر از جواهر
۳۷۵	حال خوب و حال بد	۳۵۴	وجود خداوند
۳۷۶	آشکارشدن راز	۳۵۵	آرزوی نیکان
۳۷۷	سعادت خود یا دیگران	۳۵۶	سکوت همراه با تفکر
۳۷۸	عیب‌جویی از دیگران	۳۵۸	سعادت‌مندان هر دو جهان
۳۸۰	آرامش حقیقی	۳۵۹	برکت زندگی
۳۸۱	چشمه آرامش	۳۶۰	نصیحت انسان دانا و بدکار
۳۸۲	کوچک‌شمردن کارهای خطا	۳۶۱	محبت به همسر
۳۸۳	برنده‌تر از شمشیر	۳۶۲	کینه و نفرت

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
صورت زیبا	۳۸۴	برتری نزد خداوند	۴۰۳
عجله	۳۸۶	کسب روزی حلال	۴۰۴
رسیدگی به اعمال	۳۸۷	چگونه زندگی کنم!	۴۰۵
راه ارتباط با خداوند	۳۸۸	دوری از مردم	۴۰۶
نیازهای روح	۳۹۰	کوهسار برف پوش	۴۰۸
تعقل	۳۹۱	هم چون کوه و باران	۴۰۹
نابودی عقل	۳۹۲	آرزوهای دور و دراز	۴۱۰
بهترین راه حل	۳۹۳	سکوت مُضر	۴۱۱
فکر چیست؟!	۳۹۴	تولدی دیگر	۴۱۲
یک روز کمتر از پنجاه سال!	۳۹۶	چگونگی قضاوت	۴۱۳
ملایمت و گشاده رویی	۳۹۷	انتخاب همسر	۴۱۴
عزت در مقابل سختی	۳۹۸	وسوسه شیطان	۴۱۶
وقتی با ناسپاسان	۳۹۹	رضایت خداوند	۴۱۷
پسر زیبارو	۴۰۰	پی نوشت و ارجاعات	۴۱۸
مرگ های انسان!	۴۰۲		

ابتدا غلامی بوده و پس از مدتی به ثروتی فراوان دست می‌یابد. حکمت او خدادادی است و نه اکتسابی. در برخی داستان‌ها بیان شده است که خداوند از لقمان می‌خواهد بین پیامبری و دانستن حکمت یکی را انتخاب کند یا در برخی داستان‌های دیگر آمده است که خداوند پیامبری را به لقمان پیشنهاد کرد و لقمان نپذیرفت و خداوند به او حکمت داد.

هرچه هست، داستان‌هایی که با نام این شخصیت اسطوره‌ای تاریخی برجا مانده است، از بن‌مایه فکری ژرف برخوردار است و خواندن آن برای هیچ انسانی خالی از فایده نخواهد بود.

پیش‌گفتار نویسنده

این روزها کتاب‌های بسیاری برای کودکان و نوجوانان، نوشته و چاپ می‌شود؛ اما بسیاری از آن‌ها از نکات اخلاقی دقیق یا حتی درون‌مایه داستانی قوی برخوردار نیست و اثری سودبخش در خواننده آن ندارد. با توجه به این‌که مخاطب ما کودک و نوجوان است، باید برای آن‌ها داستان‌هایی در نظر گرفته شود تا به واسطه مطالعه آن بتوانند درس زندگی بیاموزند و راه آینده خود را بیابند؛ وگرنه صرف سرگرمی ضعیف‌ترین کاری است که از یک اثر ادبی برمی‌آید؛ هرچند که همان جنبه هم اگر به درستی صورت گیرد در جایگاه خود ارزشمند است.

داستان‌های لقمان به روان‌شناسی روابط انسان‌ها و طرح نکاتی ظریف می‌پردازد که شاید در روزمره به آن کمتر توجه شود. بنده نیز سعی کردم این نکات ظریف روان‌شناختی را با مسائلی که به فضای اجتماعی امروز ما مربوط می‌شود، به شکلی کمرنگ همراه کنم تا اثربخشی آن دوچندان شود؛ اما نمی‌توانم ادعا کنم که این اثر خالی از ایراد و اشکال است و تنها می‌توانم بگویم که تا حد توان خود در هرچه بهتر بودن آن کوشیده‌ام تا به امید خداوند، مقبول خاطر بیفتد و خوانندگان خردسال و حتی بزرگسال آن را بپسندند.

فریبا قاسم‌زاده

مشهد، مهرگان ۱۳۹۵



محل زندگی

لقمان دوستی به نام داوود داشت که بسیار با او صمیمی بود. آن‌ها یکدیگر را بسیار دوست می‌داشتند و لقمان، او را هم چون برادر خود می‌دانست.

شغل داوود، آهنگری بود. از قضا در شهری که او و لقمان می‌زیستند کار آهنگری از رونق افتاد و داوود مجبور شد بار سفر ببندد و از آن شهر کوچ کند؛ اما پیش از سفر، به سراغ لقمان رفت تا با هم خداحافظی کنند و لحظه رفتن از لقمان خواست که حتماً به او سر بزند و سراغش را بگیرد.

مدت‌ها گذشت و لقمان و داوود هر کدام در شهر خود مشغول کار بودند تا این‌که روزی از روزها لقمان، که دیگر طاقت دوری از داوود را نداشت، تصمیم گرفت به دیدار او برود. به همین خاطر نامه‌ای به داوود نوشت و او را از تصمیم خود آگاه ساخت؛ سپس راهی شد.

یک هفته گذشت تا سرانجام به شهر اقامتگاه داوود رسید. داوود که از آمدن دوست قدیمی‌اش بسیار خوشحال بود، همین که خبر رسیدن لقمان را شنید، سر از پانهاخت، به دروازه شهر رفت و چون وی را دید، سخت در آغوشش گرفت و گفت: «ای لقمان! کجا



بودی؟! بسیار دل‌تنگت شدم!»

لقمان پاسخ داد: «ای دوست عزیز! من نیز بسیار دل‌تنگت
بودم. اکنون که تو را دیدم، دلم آرام شد.»

پس دست در شانه هم انداختند و راهی شدند.

در راه، داوود به لقمان گفت: «ای دوست! نظرت را راجع
به شهرم بگو.»

لقمان گفت: «به تو خواهم گفت؛ اما نخست بگذار مدتی
در شهر بگردیم.»

داوود پذیرفت.

ساعتی گذشت و لقمان رو به داوود کرد و گفت: «داوود!
رهبر سرزمینت چگونه انسانی است؟»

داوود گفت: «او در کارهایش هیچ‌گاه منافع مردم را در
نظر نمی‌گیرد و هرگاه چیزی به ذهنش می‌رسد، بدون آن‌که
لحظه‌ای درباره‌اش تفکر کند، به آن عمل می‌کند.» لقمان
چون این را شنید، سکوت کرد و به فکر فرو رفت.

دوباره به راه خود ادامه دادند تا این‌که خورشید به میانه
آسمان رسید؛ سپس داوود از لقمان خواست تا به بازار بروند و
برای او و خود چیزی برای خوردن بخرند.

چون به دکان خوراک‌پزی رسیدند، داوود از فروشنده پرسید: «این
سیب‌زمینی‌های آب‌پز چند است؟»

فروشنده پاسخ داد: «پنج درهم.»



داوود گفت: «این که خیلی گران است؛ اما مجبورم بخرم تا گرسنه
نمانیم.» بعد هم سیب زمینی‌ها را خرید و راهی شدند. مدتی که گذشت،
چشمشان به چند کودک افتاد که مشغول بازی بودند. لقمان و داوود،
هر دو از بازی کودکان بسیار خوشحال شدند که ناگهان یکی از آن‌ها
به زمین افتاد و تنش شروع به لرزیدن کرد. داوود گفت: «آیا او را مداوا
می‌کنی؟»

لقمان گفت: «ترجیح می‌دهم این کار را به طبیب شهر واگذار کنم.»
داوود، کودک را در آغوش گرفت و با لقمان نزد طبیب رفتند. طبیب
نبض آن کودک را گرفت و مدتی در فکر فرو رفت؛ اما نتوانست به
نتیجه‌ای برسد.

لقمان که دید طبیب چیزی نمی‌گوید و حال کودک هر لحظه بدتر
می‌شود، گفت: «ای طبیب! راهی برای درمان این کودک پیدا کن!»
طبیب گفت: «دوست دارم درمانش کنم؛ اما اصلاً نمی‌توانم بیماری‌اش
را بفهمم.»

لقمان دست کودک را بلند کرد و نبض او را گرفت و گفت: «او به مرض
بیهوشی مبتلا است.» پس چند دارو برایش تجویز کرد تا طبیب
داروها را به او بخوراند و از غلام آن طبیب خواست به خانه
کودک برود و مادر وی را از بیماری پسرش آگاه سازد؛ سپس
خود به همراه داوود از خانه طبیب بیرون رفت.

داوود گفت: «آیا هنوز هم می‌خواهی در شهر
گشت‌وگذار کنی؟»



لقمان گفت: «برای آن که بتوانم به پرسش تو پاسخ بدهم، آری.» رفتند و از کوچه‌ها گذشتند تا به میدان شهر رسیدند و دیدند که چوبه اعدامی آماده شده است و می‌خواهند جوانی را به آن بیاویزند. لقمان جلو رفت و گفت: «ای مرد! مگر چه کرده‌ای که می‌خواهند تو را بکشند؟»

جوان آهی کشید و گفت: «از سر بیچارگی و فقر، مقداری خوراکی دزدیدم و حالا قاضی شهر می‌خواهد مرا به دار آویزان کند.» لقمان تعجب کرد و از داوود خواست تا او را نزد قاضی ببرد. چون به محکمه رسیدند، لقمان رو به قاضی کرد و گفت: «ای مرد! مگر تو مرد عدالت و دین نیستی؟»

قاضی گفت: «چرا هستم.»

لقمان گفت: «پس چه طور نمی‌دانی که جزای دزدی چیست؟ جزای دزدی قطع دست است که از آن هم می‌توان با رضایت شاکی گذشت و به کمتر از آن راضی شد؛ آن وقت تو برای دزدی می‌خواهی جان این جوانی را بگیری؟!»

قاضی چون این را شنید، شرمنده شد و دستور داد مرد را پایین بیاورند.

داوود که گفت‌وگوی لقمان با قاضی را شنید، بسیار خوشحال شد و به او آفرین گفت. لقمان پاسخ داد: «ای دوست! آفرین را به خدا بگو که این علم را به من آموخته است.» حالا بیا به چشمه‌ای برویم و آب بنوشیم که بسیار تشنه‌ام.»





داوود چهره درهم کشید و سرش را پایین انداخت.

لقمان گفت: «چه شده است؟»

داوود گفت: «ما در این شهر آب جاری نداریم.»

لقمان گفت: «ای دوست! از این شهر برو و این جا نمان که جای زندگی

نیست.»

◎ و اما پند لقمان:

آدم عاقل سزاوار نیست در محلی زندگی کند که یکی از این پنج طایفه در آن جا نباشد: رهبر محتاط، پزشک دانشمند، قاضی عدالت‌پیشه، آب جاری، بازاری که بر مبنای عدل برپا شده باشد.^۱

صحبت با احمق

روزی از روزها باران، فرزند لقمان، به سراغ او آمد و گفت: «ای پدر! من دیگر به جوانی رسیده‌ام و وقت ازدواج است. از تو می‌خواهم برایم به خواستگاری بروی تا همسری اختیار کنم.»

لقمان گفت: «قبول است؛ اما آیا خودت دختری را سراغ داری؟»
باران گفت: «آری، دختری را سراغ دارم که در زیبا رویی مشهور است.»
لقمان گفت: «پس برویم او را به من نشان بده تا ببینم چگونه دختری است.» سپس با پسر راهی شدند.

باران، پدرش را به جنگلی برد و دختری را به او نشان داد.
لقمان دید که در آن جنگل، جمعی از زنان دانشمند نشسته‌اند؛ اما دختر به جای آن‌که با آن‌ها بنشیند، مشغول بازی با حیوانات است و هیچ توجهی به آن‌ها ندارد.

مدتی گذشت. مادر دختر نیز به همراه کنیزش به جنگل آمدند. دختر به جای آن‌که ابتدا به مادرش سلام کند، به کنیز سلام کرد.

باران که دید مادر دختر آمده است، گفت: «پدر؛ جلو برو و از خواسته من با او صحبت کن.»

لقمان گفت: «پسرم، بهتر است کمی صبر کنیم تا رفتار دختر را بیشتر زیر نظر بگیرم.»

مدتی گذشت تا این‌که پدر دختر نیز آمد و لقمان را دید و شناخت؛ سپس جلو آمد و با او سلام و احوالپرسی کرد و مشغول گفت‌وگو شد.

باران که دیگر طاقت نداشت و دید پدرش چیزی نمی‌گوید، خود جلو رفت و گفت: «اگر اجازه دهید می‌خواهم دختر شما را خواستگاری کنم.» مرد که بسیار دوست داشت با لقمان فامیل شود، گفت: «من بسیار خوشحال خواهم شد که دخترم عروس خانواده شما شود؛ اما بهتر است با خود او نیز صحبت کنی و نظرش را بپرسی.» سپس لقمان و پسرش را به خانه دعوت کرد.

لقمان که این سخن را شنید، پسرش را به گوشه‌ای برد و گفت: «پسرم! من صلاح نمی‌بینم که با این دختر صحبت کنی، چه برسد که بخواهی با او ازدواج کنی.» باران پرسید: «چرا؟»

لقمان گفت: «زیرا او دختر احمقی است.»

باران گفت: «از کجا فهمیدی پدر؟»

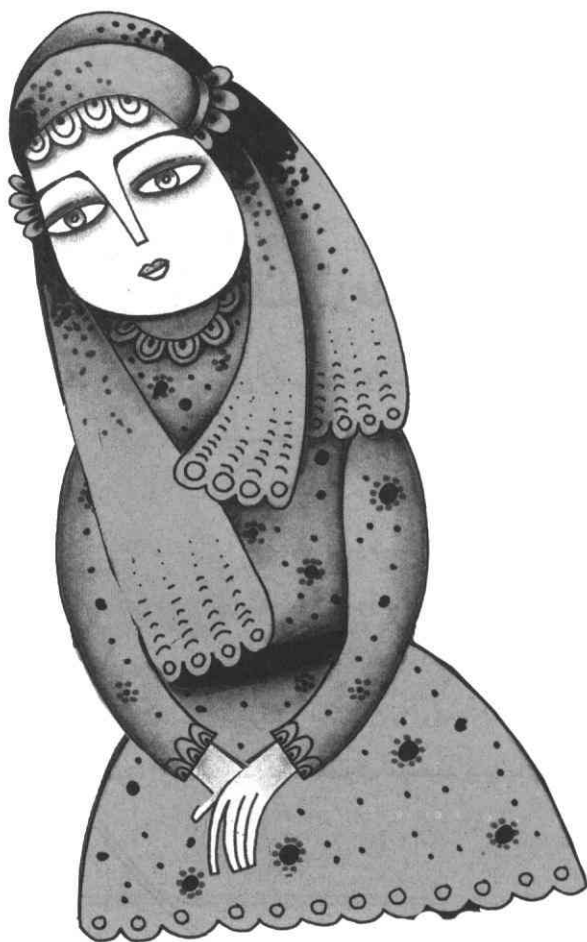
لقمان گفت: «او به جای آن‌که با زنان دانشمند بنشیند و از علم آن‌ها بیاموزد به بازی با حیوانات پرداخت و به جای آن‌که ابتدا به مادر خود که بزرگ‌تر بود سلام کند به کنیز او سلام کرد و این رفتارها نشانه



حماقت و نادانی است. ای پسر! هرچند او زیباست، بهتر است از صحبت و تصمیم ازدواج با او پرهیز کنی، زیرا بیش از آن که زیبایی اش پس از ازدواج به تو لذت برساند، حماقتش عذابت خواهد داد.»

◎ و اما پند لقمان:

احمق اگرچه صاحب جمال باشد، نباید با او صحبت کرد که شمشیر اگرچه زیباست، زشت کردار است.^۲





تندرستی

در زمان‌های قدیم، مردی دانا و ثروتمند به نام لقمان زندگی می‌کرد. او علاوه بر دانایی و ثروت، بسیار بخشنده بود و از مال خود، فقیران بسیاری را سیر می‌کرد و به همین خاطر مردم بسیار دوستش می‌داشتند. روزی از روزها لقمان با جمعی از دوستان، عازم سفری شد تا هم گردش کند و هم از علم خود به دیگران بیاموزد.

چند ماهی در سفر بودند و به مقصد نزدیک شده بودند که از بد حادثه راهزنان محاصره‌شان کردند و مالشان را بردند. لقمان و دوستانش که دیگر پولی نداشتند، از ادامه سفر منصرف نشدند و با پای پیاده به سمت شهر

خود راهی شدند و پس از گذشت یک سال رسیدند.
 چون لقمان به خانه رسید، بزرگان شهر به سراغش آمدند و او را به خاطر
 از دست دادن ثروت، دلداری دادند؛ اما لقمان گفت: «دوستان من! نیازی به
 دلداری نیست. با اینکه من بیشتر دارایی خود را از دست داده‌ام، هنوز هم
 بهترین مال و نعمت را در دست دارم و به همین خاطر شاکر خدا هستم.»
 بزرگان گفتند: «کدام نعمت؟»
 لقمان گفت: «تندرستی. من بهترین مال‌ها را که همانا سلامت است در
 اختیار دارم و از بهترین نعمت که خوشدلی و مهربانی است برخوردارم. پس
 نیازی نمی‌بینم که غصه مرا بخورید.»
 بزرگان با شنیدن این سخنان، لقمان را تحسین کردند و به عقل و درک او
 آفرین گفتند.

◎ و اما پند لقمان:

لقمان گوید: «هیچ مالی چون
 تندرستی و هیچ نعمتی چون
 خوشدلی نیست.»^۲





خطر شرک به خداوند

روزی از روزها، باثار، پسر لقمان، به سراغ او آمد و گفت: «پدر! می‌خواهم انسانی خوب در نزد خداوند باشم تا مرا عزیز بداند. بگو چه کنم تا خواسته‌ام برآورده بشود؟»

لقمان گفت: «اول این‌که برای خدا شریکی نیآوری، چه پیدا و چه پنهان.»
باثار گفت: «پدر! شرک پیدا و آشکار را می‌دانم و آن ستارگان و خورشید

را با خداوند در کار خدایی شریک دانستن است؛ اما شرک پنهان چیست؟
لقمان گفت: «شرک پنهان آن است که در کارهایت به غیر خداوند توکل
کنی و امیدت در انجام کارها به مردم باشد.»

باثار گفت: «دومینش چیست؟»

لقمان گفت: «این که همیشه در حالت امید و ترس از خدا باشی.»

باثار گفت: «مگر می شود که هم ترسید و هم امید داشت؟»

لقمان گفت: «آری. هرگاه خواستی خطایی کنی از خداوند بترس؛ اما
هرگاه به یاد اشتباهات افتادی به لطف و بخشش خداوند امید داشته باش
و توبه کن.»

◎ و اما پند لقمان:

پیامبر خدا (ص) می فرمایند: «و یاد کن هنگامی را که لقمان درحالی که
به پسر خویش پند می داد، گفت: "ای پسرک من! به خدا شرک نورز".
همواره از خدا پروا کن و همواره به یاد خدا، دوستی خدا و ترس از خدا باش و
به گشوده شدن دری نزد خدا امید داشته باش، چراکه اگر این ها را بپذیری،
خدا تو را بخواند وقتی که در آن از خود حساب کشی نمایی، وقتی که در آن
برای هزینه زندگیت روزی کسب کنی و وقتی که در آن تنها به لذت حلال
مشغول باشی تا به واسطه آن برای وقت های دیگر یاری [و نیرو] بگیری.^۴

چیزی را که نمی‌دانی، نگو!

روزی از روزها لقمان، دوستانش را در خانه جمع کرد تا با یکدیگر به بحث علمی بپردازند. چون مدتی گذشت صحبت به بحث منطق رسید و هریک چیزی گفتند. سپس باران، پسر لقمان، که در جمع حضور داشت وارد بحث شد و شروع به صحبت دربارهٔ منطق کرد.

لقمان رو به پسرش کرد و گفت: «پسرم مگر تو از منطق چیزی می‌دانی؟»
باران سرش را پایین انداخت و گفت: «خیر.»

لقمان گفت: «پسرم وقتی چیزی را نمی‌دانی دربارهٔ آن صحبت نکن.»

◎ و اما پند لقمان:

چیزی را که نمی‌دانی، نگو.^۵



مراقبت از زبان

روزی از روزها لقمان و پسرش در جمعی نشسته بودند. لقمان دید که پسرش بیهوده و بسیار سخن می‌گوید. پس چون صحبت پسر تمام شد، آرام به او گفت: «پسرم! انسان باید به اندازه و دقیق سخن بگوید و هرکس مالک و مراقب زبانش نباشد، پشیمان می‌شود.»

◎ و اما پند لقمان:

هرکس مالک زبانش نباشد، پشیمان می‌شود.^۶



ادب‌جویی

لقمان پسری به نام باثار داشت که او را بسیار دوست می‌داشت. چون زمان مکتب‌رفتن پسر رسید، او را به مکتب‌خانه برد و چون پسر خواست وارد آن جا شود، به او گفت: «پسرم! همان‌طور که می‌خواهی به مکتب بروی تا علم بجویی، سعی کن از این پسر در جست‌وجوی ادب نیز کوشش کنی، زیرا ادب میراث ماندگار و همراه شکست‌ناپذیر و گران‌بهارترین چیزی است که مورد علاقه مردم است.»

◎ و اما پند لقمان:

در جست‌وجوی ادب بکوش؛ چراکه ادب میراث ماندگار و همراه شکست‌ناپذیر و گران‌بهارترین بهره‌ای است که مطلوب مردم است.^۷



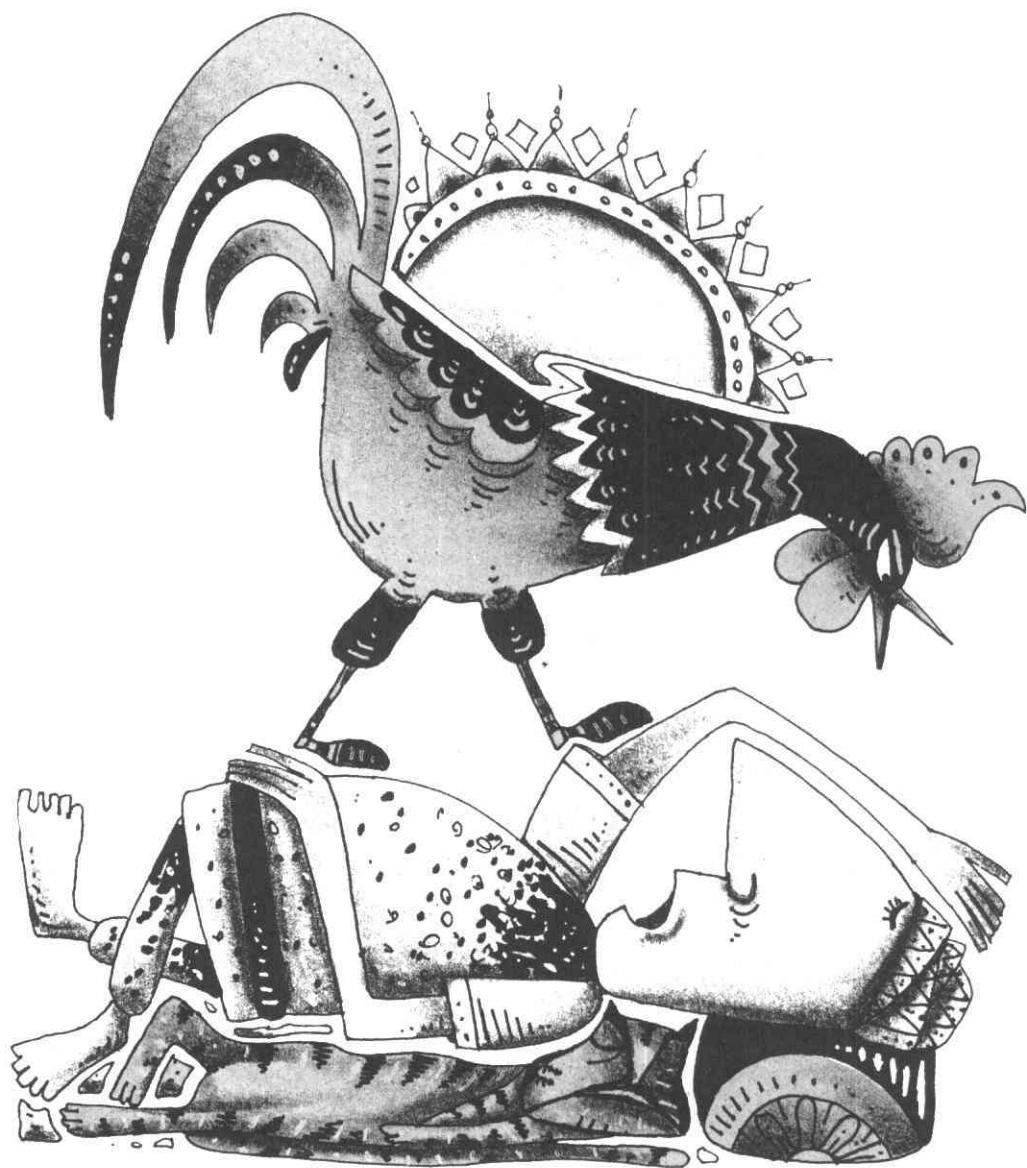
تنبلی و بی‌حوصلگی

روزی از روزها لقمان، صبح زود برای کشاورزی بر سر زمین رفت و چون ظهر شد بازگشت؛ اما دید که پسرش هنوز خواب است؛ پس او را صدا زد و گفت: «پسرم! بیدار شو و از تنبلی و بی‌حوصلگی پیرهیز! زیرا هرگاه تنبیل باشی حق را ادا نمی‌کنی و به‌جا نمی‌آوری و هرگاه بی‌حوصله باشی حق را تحمل نمی‌کنی.»



◎ و اما پند لقمان:

از تنبلی و بی‌حوصلگی پیرهیز، زیرا هرگاه تنبیل باشی، حق را ادا نمی‌کنی و هرگاه بی‌حوصله باشی حق را تحمل نمی‌کنی.^۸



نگاه حرام

روزی از روزها لقمان با پسرش از کوچه می‌گذشتند که دختری زیبارو از کنارشان گذشت و ناگهان چشم پسر به او افتاد. لقمان که متوجه این مسأله شد، رو به پسرش کرد و گفت: «پسر! از نگاه کردن به نامحرمان پرهیز و به جای آن به آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها و آنچه خدا آفریده نگاه کن و درباره آن‌ها بیندیش که همین پند و موعظه برای بزرگ شدن قلب تو کافی است.»

🎯 و اما پند لقمان:

از نگاه کردن به چیزی که صاحبش نیستی
پرهیز و درباره آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها
و آنچه خدا آفریده، بسیار بیندیش که
همین برای موعظه دلت کافی است.^۹



اعتماد به دنیا



باران، پسر لقمان، دوستانی داشت که بسیار به آن‌ها اعتماد داشت و همیشه آن‌ها را امین خود می‌دانست.

روزی از روزها لقمان به باران گفت: «پسرم به دوستانت چه قدر اعتماد داری؟»

باران گفت: «بیشتر از چشمانم.»

لقمان گفت: «خوب است که چنین دوستانی داری؛ اما دنیا و مردمانش را چندان امن ندان و به اهلش زیاد اعتماد نکن، زیرا گناهان و وسوسه‌های شیطان تمام دنیا را فراگرفته‌اند و هر لحظه ممکن است به خاطر فریب شیطان به اهل دنیا خیانت کنی.»

◎ و اما پند لقمان:

دنیا را جای امنی قرار نده، درحالی‌که گناهان و شیطان در آن است.^{۱۰}



دروغ

روزی از روزها لقمان و پسرش برای تجارت به بازار رفتند تا پارچه‌های ابریشمی خود را که از هندوستان آورده بودند بفروشند. مدتی گذشت؛ اما کسی برای خرید نیامد.

باران رو به پدر کرد و گفت: «اگر نتوانیم این پارچه‌ها را بفروشیم، نمی‌توانیم هفته دیگر با تاجران به سفر برویم، زیرا پولی نخواهیم داشت.» لقمان گفت: «آری پسرم؛ اما صبر می‌کنیم شاید کسی بیاید.» سخن لقمان تمام نشده بود که مردی آمد و گفت: «پارچه ابریشمی رومی می‌خواهم. آیا دارید؟»

باران آرام در گوش پدرش گفت: «در ظاهر پارچه‌های ابریشم هند و روم با یکدیگر تفاوتی ندارد. بیا به او بگوییم که پارچه‌هایمان از روم است تا آن‌ها را بخرد تا بتوانیم به سفر برویم.»

لقمان گفت: «پسرم! این‌که تو می‌گویی دروغ می‌شود و دروغ همانند گوشت گنجشک لذیذ است که اگر اندکی از آن بخوریم، دیگر نمی‌توانیم از خوردنش خودداری کنیم. پس بهتر است از همین ابتدا از آن دوری کنیم.» سپس رو به مرد کرد و گفت: «ای تاجر بزرگوار! تنها پارچه‌های هندی داریم و پارچه رومی نداریم. البته در ظاهر پارچه‌های هر دو سرزمین یکی است و تفاوتی ندارند. اگر می‌خواهی از این پارچه‌ها بردار.»

آن‌گاه پارچه‌های هندی را به او نشان داد. تاجر که از صداقت لقمان خوشش آمده بود، تمامی پارچه‌ها را خرید و از

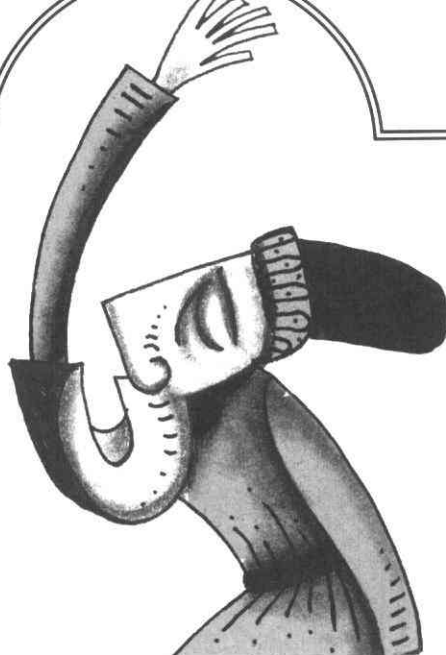




او تشکر کرد و گفت: «من پارچه رومی می خواستم؛ اما سخنان تو و پسر
را شنیدم. چون راست گویان را دیدم، تصمیم گرفتم پارچه های را بخرم.»
لقمان و پسرش خوشحال شدند و خدا را شکر کردند که دروغ نگفتند.

◎ و اما پند لقمان:

از دروغ بپرهیز، چرا که همانند گوشت گنجشک لذیذ است و هر کس اندکی از
آن خورده باشد، نمی تواند از خوردنش خودداری کند.^{۱۱}



بی‌قراری و کم‌طاقتی

روزی از روزها لقمان با یکی از عالمان شهر همسفر شد. آن‌ها راهی طولانی را با هم پیمودند. در راه، مرد عالم مدام بی‌قراری و بداخلاقی می‌کرد. گاه از گرمی هوا می‌نالید و گاهی از گرسنگی شکایت می‌کرد، تا آن‌که به مقصد رسیدند. لقمان چون دید می‌خواهند از یکدیگر جدا شوند، به عالم گفت: «ای دوست عالم من! برای تو نصیحتی دارم.»

عالم گفت: «آن چیست؟»

لقمان پاسخ داد: «از بی‌قراری و بداخلاقی و کم‌صبری بپرهیز، زیرا هیچ‌کس با این خصوصیات نمی‌تواند در دنیا طاقت بیاورد و در کارهایت نیز آرام و نرم باش.»

🎯 و اما پند لقمان:

از بی‌قراری و بداخلاقی و کم‌صبری بپرهیز که هیچ‌کس با این خصوصیات پایدار نمی‌ماند. در کارهایت نیز آرام و نرم باش و بر خود هزینه برادران دینی را هموار کن و با همه مردم اخلاق نیکو داشته باش.^{۱۲}



آثار دروغ

روزی از روزها باران به سراغ پدر آمد و گفت: «پدر بسیار شنیده‌ام که نباید دروغ گفت؛ اما اکنون می‌خواهم بدانم به راستی چرا نباید حرف دروغ بر زبان آورد؟»

لقمان گفت: «زیرا دروغ دینت را فاسد می‌کند و درستی و پاکی آن را از بین می‌برد، از جوانمردی و خوبی تو پیش مردم می‌کاهد و در این صورت حیا و ارزش و مقامت از بین می‌رود و میان مردم، پست و خوار می‌گرددی و هرگاه سخن بگویی، کسی به آن گوش نمی‌دهد و حرف تو را نمی‌پذیرد و تأیید نمی‌کند و خیری در چنین زندگانی نیست و مرگ از آن بهتر است.»



◎ و اما پند لقمان:

از دروغ پرهیز، زیرا دینت را فاسد می‌کند.^{۱۲}



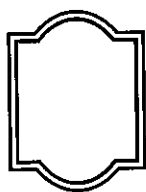
بار خشم

روزی از روزها لقمان به پسرش گفت: «پسرم! آیا می‌دانی چه چیز بیشتر از همه می‌تواند انسان را نابود کند و او را به هلاکت برساند؟»
پسر گفت: «نه پدر، چه چیز؟»

لقمان گفت: «خشم! چیزی سنگین‌تر از بار خشم نیست. خشم سلامت روح انسان را از بین می‌برد و او را با دیوانگان یکسان می‌سازد.

◎ و اما پند لقمان:

چیزی سنگین‌تر از بار خشم نیست.^{۱۴}



جروبحث شاگرد لقمان

روزی از روزها لقمان یکی از شاگردان دانايش را دید که با شاگرد یکی از عالمان دیگر مشغول گفت‌وگو است. پس جلو رفت و به شاگردش گفت: «آیا دوست داری دشنام بشوی؟»
شاگرد گفت: «معلوم است که خیر!»

لقمان گفت: «پس جروبحث نکن.»

◎ واما پند لقمان:

هرکس زیاد جروبحث کند دشنام می‌شنود.^{۱۵}



جدال

روزی از روزها لقمان و خانواده‌اش به مهمانی خانوادگی دعوت شدند. چون مدتی گذشت، جوانان دور هم آمدند و به گوشه‌ای نشستند تا با یکدیگر صحبت کنند. لقمان از این رفتار خوشحال شد؛ اما مدتی نگذشته بود که متوجه شد بین پسر او و یکی از جوانان بحثی شدید درگرفته است.



پس دست فرزندش را گرفت و به کناری کشید و گفت: «پسرم! از جروب‌بحث بپرهیز، زیرا باعث خشمگینی‌ات می‌شود و تو را به خون‌ریزی می‌کشاند.»

◎ و اما پند لقمان:

از جروب‌بحث بپرهیز، چراکه تو را به‌سوی خون‌ریزی می‌کشاند.^{۱۶}

پرسش کودک از لقمان

روزی از روزها لقمان از میدان شهر می‌گذشت که شنید مردم، مردی که خود را مؤمن معرفی کرده بود، با داد و هياهو ریاکار می‌خوانند و از قاضی شهر می‌خواهند او را مجازات کند.

در آن‌جا کودکی نیز ایستاده بود و این حرف‌ها را می‌شنید و چون کلمهٔ ریاکار به گوشش رسید، پیراهن لقمان را کشید و گفت: «ریا یعنی چه؟»

لقمان گفت: «فرزندم! ریا یعنی این‌که انسان در ظاهر نشان دهد از خداوند می‌ترسد، درحالی‌که در باطن و تنهایی گناه کند و از خداوند غافل باشد.»

◎ و اما پند لقمان:

به مردم چنین نشان نده که از خدا می‌ترسی درحالی‌که دلت گناهکار است.^{۱۷}



حسادت

روزی از روزها لقمان با یکی از دوستانش، که بسیار زشت‌رو بود، به دیدن یکی از عالمان شهر، که بسیار زیبارو بود، رفتند تا از او سؤالی کنند. چون وارد خانه عالم زیبارو شدند، مرد زشت‌رو که تابه‌حال او را ندیده بود، از چهره‌اش بسیار شگفت‌زده شد و در دل به او حسادت کرد. لقمان که حال او را فهمید، گفت: «ای دوست عزیزم! از حسد پیرهیز، زیرا اثرات منفی‌اش در خود تو آشکار می‌شود.»

🕒 و اما پند لقمان:

از حسد پیرهیز زیرا [آثار آن] در خود تو آشکار می‌شود؛ نه در کسی که مورد حسادت توست.^{۱۸}



دوری از حسودان

روزی از روزها لقمان به پسرش گفت: «ای باران! تو را نصیحت می‌کنم که از انسان‌های حسود دوری کنی.»
باران گفت: «اما پدر! چگونه آن‌ها را بشناسم؟!»
لقمان گفت: «از روی نشانه‌هایشان.»
باران گفت: «مگر چه نشانه‌هایی دارند؟»
لقمان گفت: «دربارهٔ فرد غایب، غیبت و بدگویی می‌کنند، برای فرد حاضر چاپلوسی می‌کنند و کسی را که گرفتار است سرزنش می‌کنند.»



🎯 و اما پند لقمان:

هر چیز، نشانه‌ای دارد که بدان شناخته و براساس آن گواهی می‌شود.
حسود سه نشانه دارد: غایب را غیبت، حاضر را چاپلوسی و گرفتار را سرزنش می‌کند.^{۱۹}



یتیم نوازی باران

روزی از روزها لقمان و پسرش باران از کوچه‌ای می‌گذشتند که چند کودک یتیم را دیدند. باران از جیبش مقداری پول درآورد و به آن‌ها داد.

لقمان چون رفتار پسرش را دید، گفت: «آفرین پسرم! اما یادت باشد که عمل نیکویت را پشت سرت قرار دهی و گناهانت را پیش چشمانت.»

باران گفت: «یعنی چه پدر؟»

لقمان گفت: «یعنی اعمال خیرت را فراموش کنی و به آن‌ها افتخار نکنی؛ اما گناهانت را همیشه در یاد داشته باشی تا دوباره مرتکب آن‌ها نشوی.»

◎ و اما پند لقمان:

باید گناهانت پیش چشمانت باشد و

عملت پشت سرت.^{۲۰}



فقی‌ر به‌تر از ثروتمند

روزی از روزها لقمان و پسرش وارد مجلسی شدند. چون جمع را نگاه کردند، دیدند که یک فردی فقیر و فردی ثروتمند که لقمان هر دو را می‌شناخت، کنار هم نشسته‌اند.

بازان رو به پدر کرد و گفت: «پدر! ببین چه قدر بین انسان‌ها تفاوت وجود دارد؛ یکی این قدر فقیر است و دیگری تا این اندازه ثروتمند.»

لقمان گفت: «پسرم حال این تنگ‌دست بسیار بهتر از مرد ثروتمندی است که کنار او نشسته است.»

بازان گفت: «چه طور؟»

لقمان گفت: «زیرا ثروتمند، دارایی‌اش را از راه ظلم و ستم به دیگران به‌دست آورده است.»

◎ و اما پند لقمان:

تنگ‌دستی بهتر از ستمکاری و طغیان‌گری است.^{۲۱}



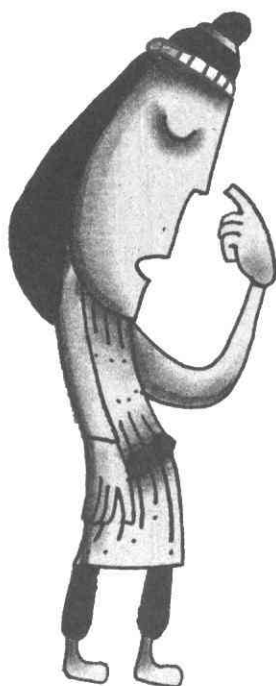
دعوی پسر لقمان با دیگری

روزی از روزها پسر جوان لقمان با یکی از دوستانش دعوا کرد و وقتی بحث بالا گرفت، از روی خشم چند سیلی محکم به او زد؛ اما دوست او که ضعیف و بی‌زور بود، چیزی نگفت و رفت. چون پسر لقمان به خانه آمد، از کرده خود پشیمان شد و به خاطر رفتارش شروع به گریه کرد.

لقمان که ماجرا را می‌دانست، جلو رفت و گفت: «برای آن پسر که به او ستم کرده‌ای گریه نکن، بلکه در عوض برای خودت گریه کن که گناه و جنایت بزرگ‌تر را در حق خود روا داشتی.»

◎ و اما پند لقمان:

بر کسی که به او ستم کرده‌ای گریه نکن؛ ولی به خاطر بدی جنایتی که بر خود کرده‌ای، گریه کن.^{۲۲}



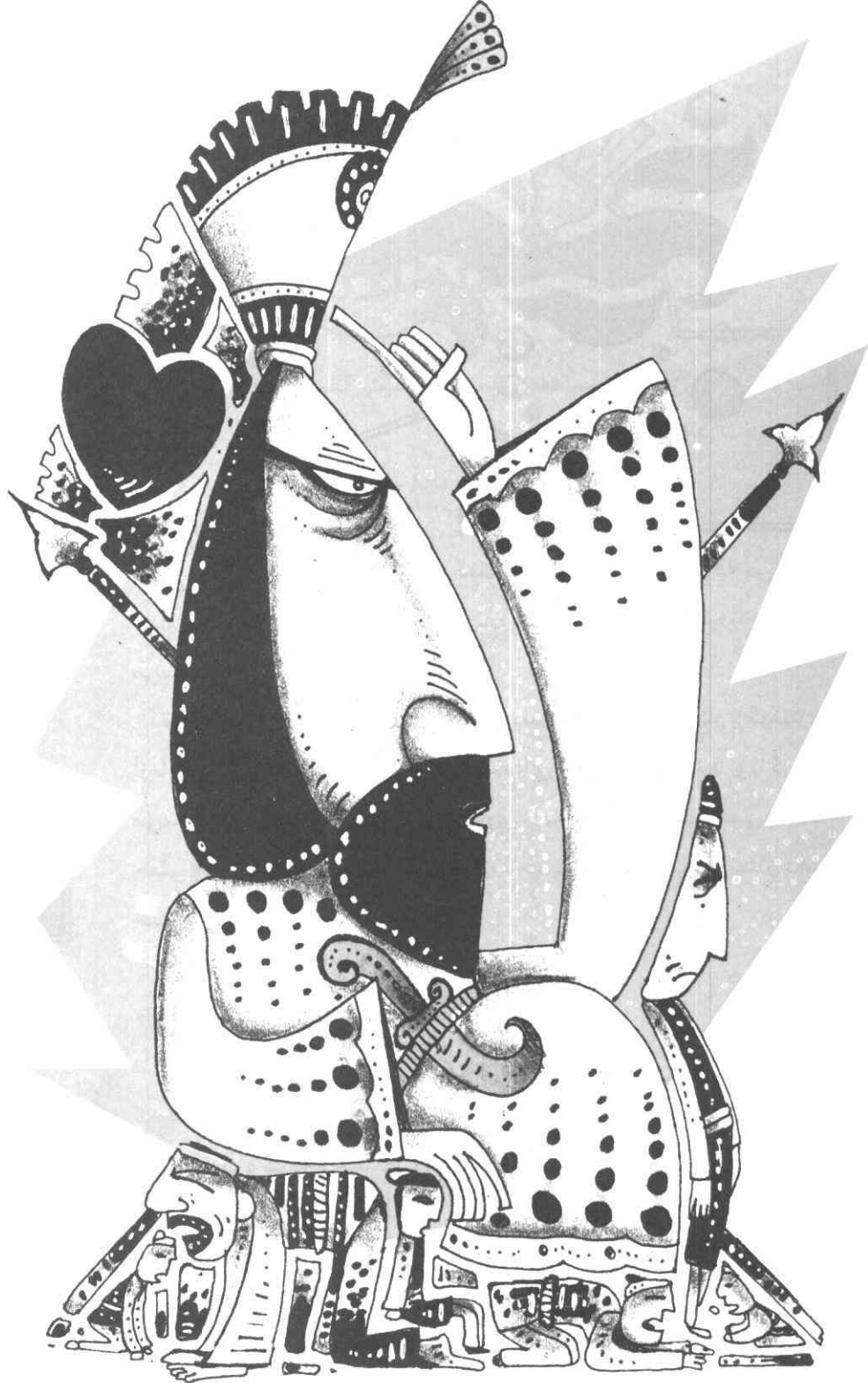
ستم

برادرزاده لقمان برای پادشاهی انتخاب شد. به این سبب، لقمان برای تبریک نزد او رفت و گفت: «ای برادرزاده عزیز! آگاه باش که ستم کردن، بر قلب انسان ظلمت و تاریکی می اندازد و او را از خدا دور می کند و در روز قیامت حسرت های فراوان در پی دارد.»

هرگاه قدرت، تو را به ستم بر ضعیف تر از خود دعوت کرد، حاکمیت و قدرت خداوند بر خودت را به یاد آور.

◎ و اما پند لقمان:

ستمگری، ظلمت می آورد و در روز رستخیز حسرت ها در پی دارد. هرگاه قدرت، تو را به ستم بر پایین تر از خود فراخواند، سیطره و حاکمیت خدا را بر خودت به یاد آور.^{۲۳}





بلا

روزی پسر لقمان به سراغش آمد و گفت: «پدر! آیا درست است که می‌گویند خداوند هرکس را بیشتر دوست بدارد، بیشتر به سختی و گرفتاری دچار می‌سازد؟»

لقمان گفت: «آری پسر من؛ طلا با آتش و بنده صالح و درست‌کار با گرفتاری آزمایش می‌شود. پس هرگاه خداوند بنده‌ای را دوست بدارد او را گرفتار می‌سازد. هرکه در مشکلات و گرفتاری‌ها به رضای خداوند راضی باشد، خیلی زود به خشنودی می‌رسد و هرکه ناخشنودی و نارضایتی نشان دهد، خشم [خدا] از آن اوست.»



🎯 واما پند لقمان:

طلا با آتش و بنده صالح با گرفتاری‌ها آزموده می‌شود. پس هرگاه خداوند گروهی را دوست بدارد، آن‌ها را گرفتار می‌سازد. هرکه راضی باشد، خشنودی از آن اوست و هرکه ناخشنودی کند، خشم [خدا] از آن اوست.^{۲۴}

فروتنی

روزی از روزها لقمان به پسرش گفت: «آیا می‌خواهی

عاقل‌ترین مردم باشی؟»

پسران گفت: «آری پدر. بگو باید چه کنم؟»

لقمان گفت: «تنها کافی است در برابر حق فروتن باشی، زیرا

فروتنی بر حق، تو را دانا و عاقل می‌سازد و همه انسان‌های

باهوش نیز چنین رفتاری دارند.»

🎯 واما پند لقمان:

در برابر حق، فروتن باش تا عاقل‌ترین

مردم باشی. انسان زیرک و باهوش، در

برابر حق آرام است.^{۲۵}



زبان انسان

روزی از روزها، لقمان از کوچه‌ای می‌گذشت که دید مردی به مردی دیگر ناسزا می‌گوید و او را با الفاظ زشت خطاب می‌کند. پس جلو رفت و به مرد عصبانی گفت: «مرا می‌شناسی؟»

مرد گفت: «آری. تو لقمان حکیمی؛ اما این چه ربطی به من دارد؟»
لقمان گفت: «این مرد حکیم برای تو پندی دارد. باید بدانی زبان، نیش بدن است. پس پرهیز از این که چیزی بر زبان آوری که گفته‌ات را نابود یا پروردگارت را بر تو خشمگین سازد.»

مرد که تا آن لحظه بسیار عصبانی بود، سرش را به زیر انداخت و ساکت شد.

◎ و اما پند لقمان:

زبان، نیش بدن است. پس پرهیز از این که چیزی از زبانت درآید که گفته‌ات را نابود یا پروردگارت را بر تو خشمگین سازد.^{۲۶}



دانش همراه با بردباری و سکوت همراه با دانایی

روزی لقمان به پسرش گفت: «پسرم! آیا می‌دانی دانش را چه چیز نیکوتر می‌سازد؟»

پسر گفت: «چه چیز؟»

لقمان پاسخ داد: «صبر و بردباری.»

پس دوباره پرسید: «آیا می‌دانی چه چیز سکوت را که خود بسیار پسندیده و نیکو است، نیکوتر می‌کند؟»

پسر گفت: «چه چیز؟»

لقمان گفت: «دانایی.»

🎯 **واما پند لقمان:**

دانایی یکی از بهترین نعمت‌های پروردگار است.^{۲۷}



دو گوش و يك زبان

روزی از روزها پادشاهی، بزرگان و دانشمندان را به قصر خود دعوت کرد تا راجع به علوم گوناگون صحبت کنند و از دانش یکدیگر بهره ببرند. هرکدام از دانشمندان از دوری سفر گفت: اما لقمان پیوسته ساکت بود. چون پادشاه متوجه سکوت او شد، تعجب کرد و گفت: «ای لقمان، تو با این همه دانش چرا این قدر ساکتی؟»

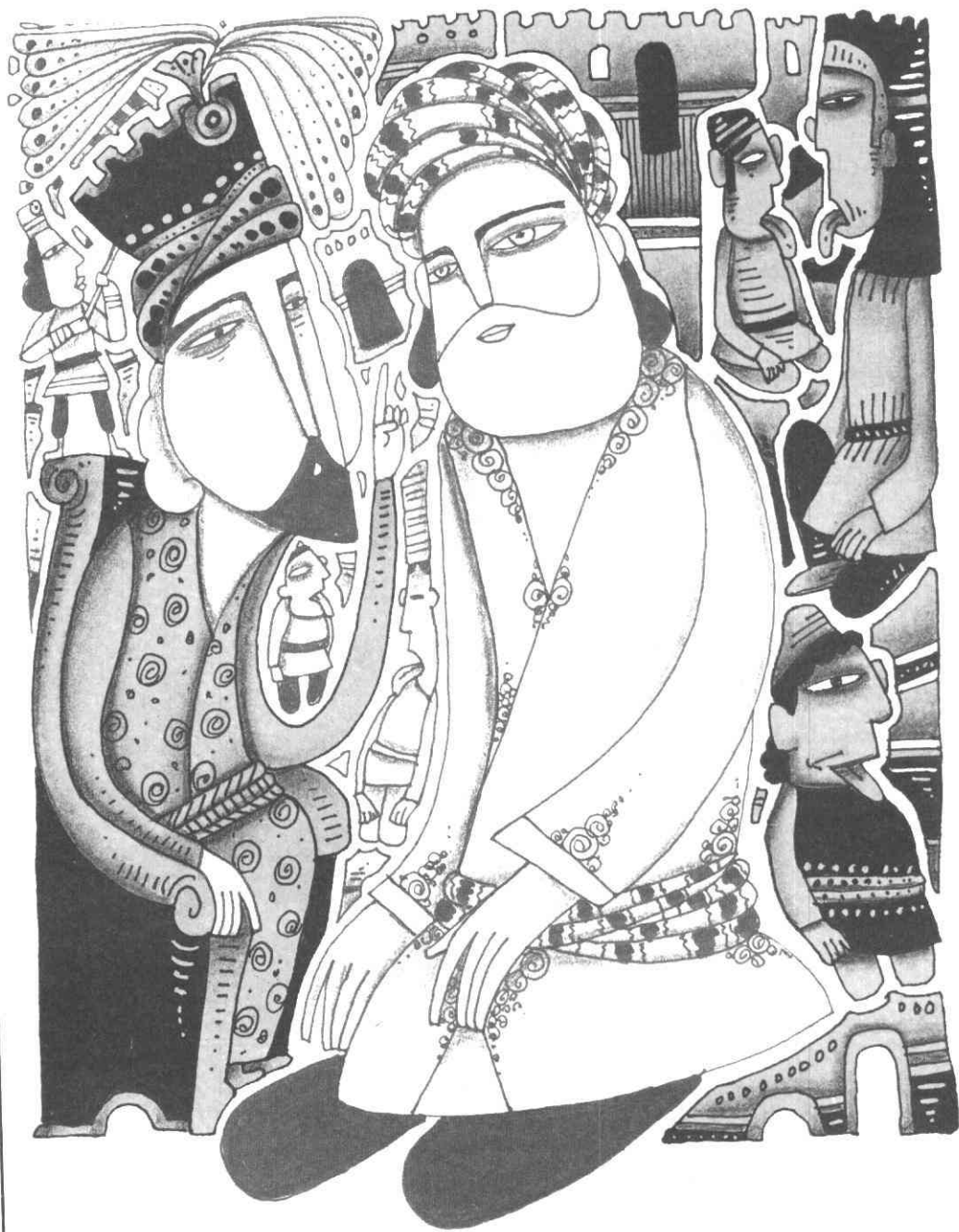
لقمان گفت: «خداوند برای من دو گوش و یک زبان قرار داده است تا شنیده‌هایم بیشتر از گفته‌هایم باشد.»

پادشاه از این پاسخ لقمان خوشش آمد و به عقل و فهم او آفرین گفت.

🕒 و اما پند لقمان:

خداوند برای من دو گوش و یک زبان قرار داده تا شنیده‌هایم بیشتر از گفته‌هایم باشد.^{۲۸}





سکوت

روزی از روزها لقمان و پسرش در محلی نشسته بودند. در همان هنگام عده‌ای به زیبایی سخن می‌گفتند و حرف‌های پسندیده می‌زدند و البته معلوم بود که از سخنان خود راضی هستند و به آن افتخار می‌کنند. پسر لقمان که جمع را چنین دید، خواست زبان گشاید تا او نیز چیزی گوید و معلومات خود را روشن سازد که در همان هنگام، لقمان جلوی دهانش را گرفت و به آرامی گفت: «پسرم! هرگاه مردم به زیبایی و خوبی سخنانشان افتخار کردند، تو به نیکویی سکوت افتخار کن.»



◎ و اما پند لقمان:

هرگاه مردم به نیکویی سخنانشان فخر کردند، تو به نیکویی سکوت افتخار کن.^{۲۹}



فقیرترین مردم

روزی از روزها لقمان و پسرش از کوچه‌ای می‌گذشتند. ناگهان فقری را دیدند که لباس‌های پاره بر تن دارد، شکمش از گرسنگی به پشتش چسبیده است و چیزی نمانده از حال برود. باران که وضع آشفته او را دید، گفت: «پدر! فکر نمی‌کنم کسی از این مرد فقیرتر باشد!»

لقمان گفت: «چرا پسر، انسان‌هایی نیز هستند که از این مرد فقیرترند.»
پسر گفت: «آنها چه کسانی‌اند؟»

لقمان گفت: «کسانی که چشمانشان را به آنچه در دست مردم است می‌دوزند و قناعت نمی‌کنند.»

◎ واما پند لقمان:

بی‌نیازترین مردم کسی است که به داشته‌هایش قانع باشد و فقیرترین آنها کسی است که چشمانش را به آنچه در دست مردم است، بدوزد. باید از آنچه در دست مردم است ناامید شوی [و دل یکنی] و به وعده الهی اعتماد کنی. درباره آنچه بر تو واجب شده است، بکوش.^{۴۰}

اضطراب مرد حریص

روزی از روزها مردی که بسیار مضطرب و پریشان بود، به سراغ لقمان آمد و گفت: «ای لقمان حکیم! مدتی است که بسیار ناآرام و مضطربم. بگو چه کنم تا آرامشم را بازیابم.»
لقمان که می‌دانست او انسان حریصی است، گفت: «به آن چه روزی‌ات کرده‌اند قانع باش و چشمانت را به روزی و ثروت دیگران باز نکن، زیرا این کار آزارت می‌دهد و آرامش را از تو می‌گیرد و چون چنین که گفتم کردی، حالت خوب خواهد شد.»

◎ و اما پند لقمان:

به آن چه روزی‌ات شده قانع باش و چشمانت را به روزی دیگران خیره نکن، زیرا این کار آزارت می‌دهد.^{۳۱}



قناعت

روزی از روزها لقمان به خانه برادرش رفت و از حال و روز او پرسید. برادرش گفت: «ای لقمان! چه بگویم که هرچه سعی می‌کنم ثروت به دست آورم و از بزرگان شوم، نمی‌توانم و این موضوع بسیار ناراحت‌کننده است.»

لقمان گفت: «ای برادر! آیا می‌دانی فقیرترین ثروت چیست؟»

برادر گفت: «خیر، بگو چیست؟»

لقمان گفت: «فقیرترین ثروت بی‌نیازی دل است. بنابراین قناعت پیشه کن و به آن چه خداوند روزی‌ات کرده راضی باش تا همیشه احساس خوشبختی کنی و از طرفی برای کسب ثروت، خدای ناکرده مجبور به گناه نشوی.»

◎ و اما پند لقمان:

فقیرترین ثروت، بی‌نیازی دل است. بنابراین در همه این موارد درنگ کن و قناعت پیشه کن و به آن چه خداوند روزی‌ات کرده خشنود باش.^{۳۲}



راز بی‌نیازی

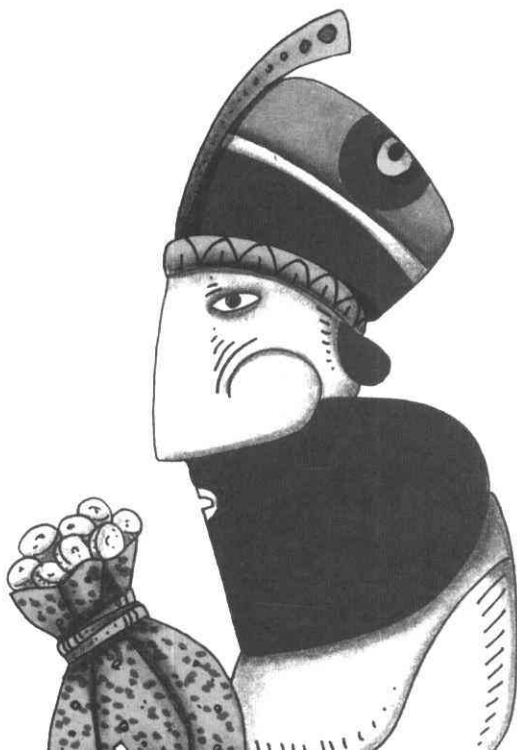
روزی از روزها لقمان به پسرش گفت: «پسرم! آیا می‌دانی راز بی‌نیاز زیستن در چیست؟»

پسر گفت: «خیر پدر، در چیست؟»

لقمان گفت: «در امین بودن. هرگاه مردم مالی را به تو سپردند که امانت‌دار خوبی باشی، در زندگی بی‌نیاز می‌گرددی؛ زیرا مردم پس از اطمینان به تو، در تجارت‌های خود شریکت می‌کنند و به این ترتیب روزبه‌روز ثروتمندتر می‌شوی.»

◎ و اما پند لقمان:

امین باش تا بی‌نیاز زندگی کنی.^{۳۳}



فروختن دنیا به آخرت



روزی از روزها لقمان به پسرش گفت: «پسرم! آیا می‌خواهی
به تو تجارتی بیاموزم؟»
پسر گفت: «آری پدر.»
لقمان گفت: «دنیایت را به آخرت بفروش تا در هر دو
سود کنی و حواست باشد که اگر عکس آن را انجام دادی از
هر دو زیان می‌بینی.»

◎ و اما پند لقمان:

دنیایت را به آخرت بفروش تا در هر دو سود کنی؛ ولی
آخرت را به دنیا نفروش که در هر دو زیان می‌بینی.^{۳۴}

امانت‌داری

روزی از روزها یکی از دوستان لقمان که تاجر بود به خانه آن‌ها آمد و پس از سلام و احوال‌پرسی با او و پسرش، رو به لقمان کرد و گفت: «ای دوست عزیز! می‌خواهم بسته مهمی را به فلان شهر بفرستم؛ اما نمی‌توانم به کسی اعتماد کنم. به همین خاطر به سراغ خانه تو آمدم تا اگر پسرت قبول کند، بسته را به او بسپارم و در ازای آن هرچه پول بخواهد به او بدهم.»

پسر که حرف‌های مرد را می‌شنید، جلو آمد و با اجازه پدر گفت: «می‌پذیرم.»

لقمان دستش را روی دست پسرش گذاشت و گفت: «پسرم حالا که این کار را پذیرفتی، امین باش و بسته را به سلامت به فلان شهر برسان، زیرا خداوند خیانتکاران را دوست نمی‌دارد.»

🕉️ و اما پند لقمان:

در زندگی امین باش و در امانت خیانت نکن، زیرا خداوند خیانتکاران را دوست نمی‌دارد.^{۳۵}



بی‌میلی به دنیا

روزی از روزها یکی از پسران لقمان به سراغش آمد و گفت: «پدر! چگونه باشم تا از اهایلی بهشت گردم؟»
لقمان گفت: «دنیا را زندان خود قرار بده تا آخرت بهشت شود.»

◎ و اما پند لقمان:

دنیا را زندان خود قرار بده تا آخرت بهشت شود.^{۳۶}



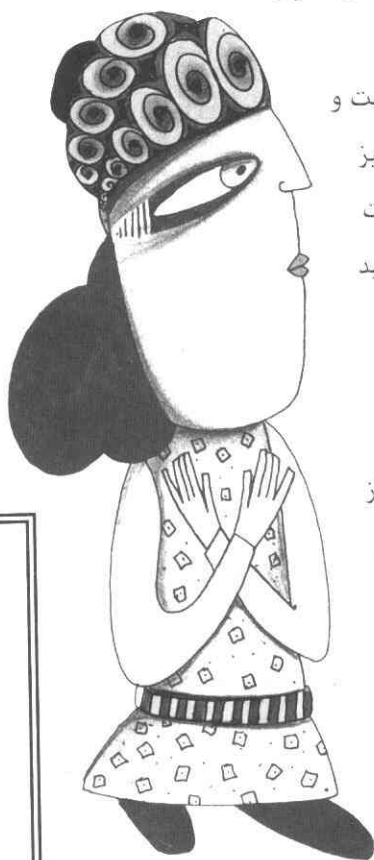
دنیای ناچیز

یکی از پسران لقمان در شهری دیگر زندگی و در آنجا تجارت می‌کرد. روزی از روزها که بسیار دلتنگ خانواده شده بود، عزم سفر کرد و به شهر خود آمد. چون پدر را دید، او را در آغوش گرفت و پیش از آن که چیزی از احوالش بپرسد، گفت: «پدر! مرا نصیحتی کن که دلم برای نصایح گوهر بارت بسیار تنگ است.»

لقمان گفت: «پسرم! دنیا ناچیز و کم است و عمر تو از آن هم ناچیزتر است و از آن اندک نیز اندکی مانده است. پس روزی حلال به دست آور و حق دیگران را ضایع نکن تا به امید خداوند، سعادت‌مند و عاقبت به خیر شوی.»

◎ و اما پند لقمان:

بدان که [متاع] دنیا ناچیز است و عمر تو از آن هم ناچیزتر است و از آن اندک نیز اندکی مانده است.^{۳۷}



استفاده از اوقات فراغت

روزی لقمان پسرش را دید که در کوچه ایستاده و مشغول دروغ‌بافی برای دوستش است. پس مدتی صبر کرد و پس از آن‌که فرزندش با دوست خود خداحافظی کرد، جلو رفت، دست روی شانه پسرش گذاشت و گفت: «پسرم! امروز گناهی کردی و خداوند می‌داند. پس توبه کن و پیش از آن‌که اجلت برسد و نامه عملت بسته شود برای توبه شتاب کن.»

پسر به داخل خانه رفت و وضو گرفت و نماز خواند و سپس توبه کرد. آن‌گاه لقمان گفت: «آفرین پسرم! یادت باشد که در ایام فراغت نیز به توبه پیردازی تا خداوند همه گناهانت را ببخشد.»

◎ و اما پند لقمان:

توبه را در دلت تازه کن پیش از آن‌که کارت فرا رسد و قضایات قطعی شود و بین تو و آن‌چه می‌خواهی فاصله بیفتد، در ایام فراغتت شتاب کن.^{۳۸}

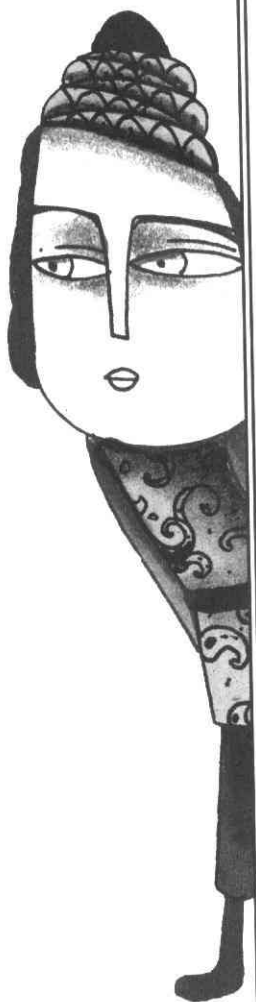


نافرمانی از خداوند

روزی از روزها باران به سراغ پدر آمد و گفت: «پدر! اگر زمانی مجبور به نافرمانی از خداوند شدم، چه کنم؟»
لقمان گفت: «در هنگام نافرمانی به جایی برو که تو را در آن جا نبینند.»

◎ و اما پند لقمان:

هرگاه خواستی از خدا نافرمانی کنی، جایی را سراغ بگیر که تو را در آن جا نبینند.^{۳۹}



میزان فرمانبرداری از خدا

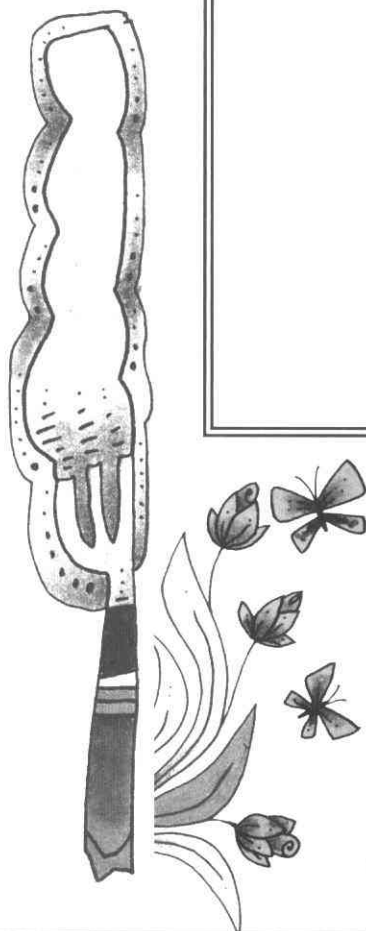
روزی از روزها لقمان در میان شاگردانش نشسته و مشغول تعلیم آن‌ها بود.

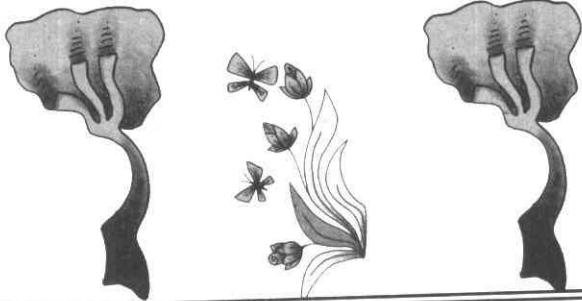
یکی از شاگردان پرسید: «استاد! تا چه اندازه باید خدا را اطاعت کنیم و چه قدر از او نافرمانی کنیم؟»

لقمان گفت: «به اندازه نیابت به خدا از او اطاعت کن و به اندازه شکیباییات بر عذابش از او نافرمانی کن.»
شاگرد از این سخن لقمان، سخت در فکر فرو رفت و دیگر چیزی نگفت.

◎ و اما پند لقمان:

به اندازه نیابت به خدا از او اطاعت کن و به اندازه شکیباییات بر عذابش از او نافرمانی کن.^{۴۰}





فرمانبرداری از خدا

روزی از روزها لقمان و پسرانش از جنگلی می‌گذشتند که هم‌چون بهشت زیبا بود. پسرها که از این همه زیبایی شگفت‌زده شده بودند با تعجب به این‌سو و آن‌سو نگاه می‌کردند تا این‌که یکی از آن‌ها گفت: «پدر! چه کنیم که به بهشت برویم و به جهنم نرویم؟»

لقمان گفت: «چرا می‌خواهی به بهشت بروی و به جهنم نروی!»

پسر گفت: «بهشت را دوست می‌دارم؛ اما جهنم را نه.»

لقمان گفت: «پس به آن‌چه خداوند دوست دارد عمل کن تا آن‌چه را دوست داری به تو بدهد و از آن‌چه خداوند از آن بدش می‌آید دوری کن تا آن‌چه را دوست نداری از تو دور کند. همانا آن‌چه خداوند دوست دارد طاعت و فرمان‌برداری و آن‌چه دوست ندارد گناه است.»

◎ و اما پند لقمان:

اگر تو بهشت را دوست می‌داری، پروردگارت نیز طاعت و فرمان‌برداری را دوست می‌دارد و اگر از جهنم بدت می‌آید، پروردگارت از گناه بدش می‌آید. پس آن‌چه را خدا بد می‌داند، بد بدان تا از آن‌چه بدت می‌آید تو را نجات دهد.^{۴۱}



دوری از خدا

روزی از روزها باران به سراغ پدر آمد و گفت: «پدر! مردم سرزمینمان را غرق در مشکلات و مصیبت‌ها می‌بینم. علت چیست؟»

لقمان گفت: «علت آن است که از خداوند دورند.» و سپس ادامه داد: «ای پسر! هرکس خدا را یاد کند، خدا نیز او را یاد می‌کند و هرکس به خدا توکل کند، خدا او را به دیگری وا نمی‌گذارد و هرکس در برابر خداوند زاری کند، خداوند بر او رحم می‌کند و محبت خود را شاملش می‌گرداند.»

◎ و اما پند لقمان:

کیست که خدا را یاد کرده باشد؛ ولی خدا او را یاد نکرده باشد؟ کیست که به خدا توکل کرده باشد؛ ولی خدا او را به دیگری وا گذاشته باشد؟ و کیست که به سویی خدای گرامی تضرع و زاری کرده باشد؛ ولی خدا به او رحم نکرده باشد؟^{۴۲۹}





توکل

روزی از روزها یکی از شاگردان لقمان به سراغش آمد و گفت: «ای استاد! توکل یعنی چه؟»

لقمان گفت: «توکل یعنی امید به خداوند و قطع امید از غیر او و هرکس به خداوند توکل کند، خدا برای او کافیست و خود در تمامی مسائل و مشکلات یاری‌اش می‌دهد.»

◎ و اما پند لقمان:

به خدا توکل کن، آن‌گاه از مردم بپرس: «کیست که به خدا توکل کرده؛ ولی خدا او را کافی نبوده باشد؟!»^{۴۳}

اعتماد به خدا



روزی از روزها لقمان و پسرش باران، در جنگلی نشسته بودند. لقمان پسر را دید که سخت در فکر فرو رفته است. پس به او گفت: «آیا پرسشی داری؟»
 باران گفت: «آری پدر جان، می‌خواهم بدانم چرا خداوند با این همه مهربانی در بلاها برخی انسان‌ها را نجات نمی‌دهد؟»
 لقمان گفت: «چون آن‌ها به خدا اعتماد ندارند.»

◎ و اما پند لقمان:

به خداوند اعتماد کن. آن‌گاه از میان مردم پیرس: «آیا کسی هست که به خدا اعتماد کرده باشد؛ اما خدا او را نجات نداده باشد؟»^{۴۴}





تلاش

روزی از روزها لقمان از کوچه‌ای می‌گذشت که مردی علم‌جو او را دید. پس آن مرد جلو آمد و گفت: «ای لقمان! بگو تلاشم را در چه چیز صرف کنم و در چه چیز قرار ندهم؟»

لقمان گفت: «همت و تلاشت را برای چیزی صرف کن که برای آن آفریده شده‌ای؛ یعنی بندگی خداوند؛ و قرار نده آن را در چیزی که خداوند به اندازه نیازت از آن به تو داده است؛ یعنی دنیا!»

◎ و اما پند لقمان:

همت خود را در چیزی صرف کن که برای آن آفریده شده‌ای و آن را در چیزی (دنیا) صرف نکن که کفایت شده‌ای.^{۴۵}

بهترین خیرها

روزی از روزها لقمان پسرانش را جمع کرد و گفت: «ای پسران من! می‌دانید که بهترین نیکی‌ها برای چه کسانی است؟»

پسران گفتند: «خیر پدر، برای چه کسانی است؟»

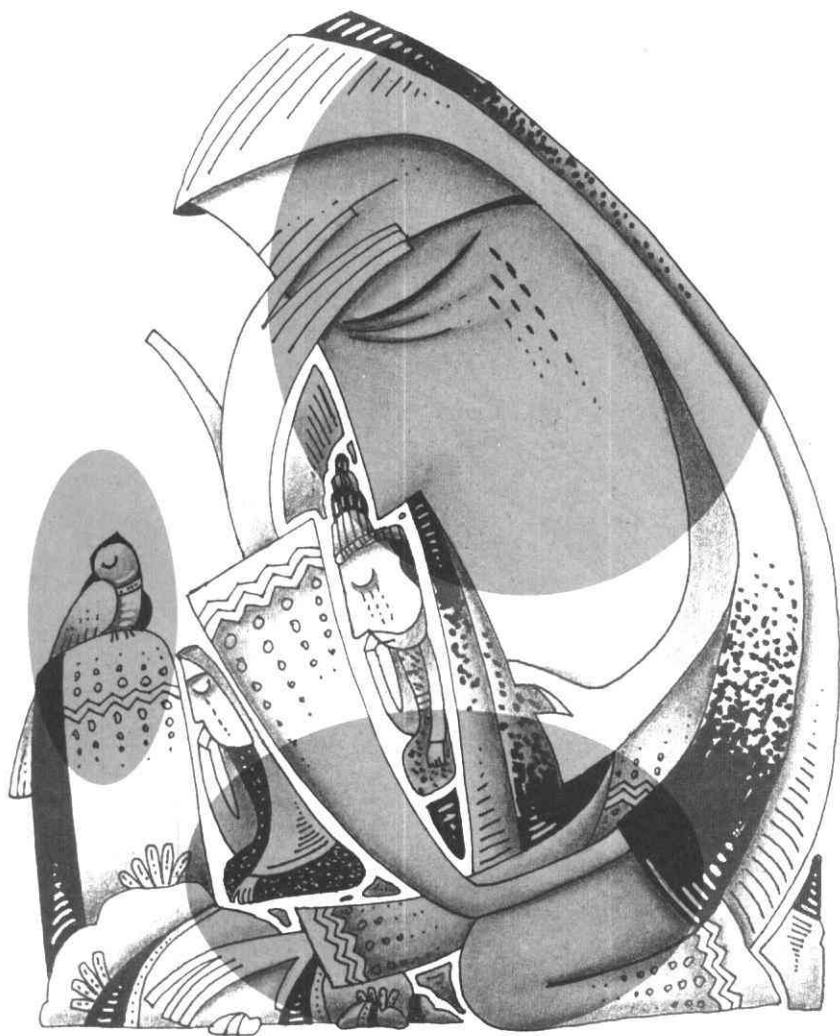
لقمان گفت: «اول برای مردی که در گذشته عمل بدی از او سر زده و او در تلاش است آن را با عمل خوب جبران کند و خدای متعال با آن عمل، بدی‌هایش را ببامرزد و دوم برای مردی است که خداوند در دنیا به او بزرگی و شهرت بخشید و او در جست‌وجوی بزرگی در آخرت و پیوسته به یاد آن است.»



◎ و اما پند لقمان:

در دنیا هیچ خیری نیست جز برای دو کس: مردی که در گذشته عمل بدی از او سر زده و او حریص است تا آن را با عمل خوب جبران کند که خدای متعال با آن، بدی‌هایش را ببامرزد؛ و مردی که خدا در دنیا به او شرافت و آوازه‌ای بخشید و او در جست‌وجوی شرافت و یاد آخرت است.^{۴۶}





مرگ ناگهان

روزی از روزها لقمان و پسرانش به مجلس ختم یکی از آشنایان دعوت شدند. چون مرده را آوردند، لقمان رو به پسرانش کرد و گفت: «آیا فکر می‌کنید این مرد از این‌که قرار بوده امروز بمیرد، باخبر بوده است؟»

پسران بی‌معطلی گفتند: «معلوم است که نه.»

لقمان گفت: «آری پسر، همین‌طور است که می‌گویید. نه تنها او بلکه هیچ‌کس از زمان مرگ خود باخبر نیست و مرگ ناگهانی فرا می‌رسد. پس پیش از آن‌که به سراغتان بیاید خود را با اعمال نیکو آماده سازید.»

◎ و اما پند لقمان:

امری هست که نمی‌دانی کی تو را درمی‌یابد [یعنی مرگ]. پس پیش از آن‌که ناگهان به سراغت آید، خود را مهیا ساز.^{۴۷}



شرکت در مجالس ختم

روزی از روزها مردی در خانه لقمان را کوبید و پسرش را به مجلس عزایی دعوت کرد.

چند ساعتی نگذشته بود که مردی دیگر آمد و او را به عروسی دعوت کرد و از قضا مجلس عزا و عروسی در یک روز بودند. پاران که نمی دانست در کدام یک از آن‌ها حاضر شود، به سراغ پدر رفت و گفت: «پدر به نظر شما، به کدام مجلس بروم؟»

لقمان گفت: «در مجلس تشییع جنازه شرکت کن و در عروسی حاضر نشو! چراکه تشییع جنازه تو را به یاد آخرت می اندازد؛ اما عروسی تو را مشتاق دنیا می کند.»

◎ و اما پند لقمان:

در تشییع جنازه‌ها شرکت کن و در عروسی‌ها حاضر نشو! چراکه تشییع جنازه‌ها آخرت را به یادت می آورند؛ ولی عروسی‌ها تو را مشتاق دنیا می کنند.^{۴۸}



دعای لقمان

روزی برای یکی از شاگردان لقمان سؤالی پیش آمد. پس به خانه‌اش رفت و چون دید لقمان در خانه نیست، به هرجا که فکر می‌کرد، سر زد تا این‌که به عبادت‌گاه رسید و دید او مشغول دعاست و می‌گوید: «خدایا! مرا از غافلان قرار مده: آنان که هرگاه یادت کنم، یاری ام نکنند و هرگاه فراموشت کنم مرا به یادت نیندازند و هرگاه فرمان دهم اطاعت نکنند و هرگاه ساکت شوم، اندوهگینم سازند.»

چون دعایش تمام شد و متوجه شاگرد شد، گفت: «چه شده است؟»
پسر گفت: «ای استاد! می‌خواستم بدانم در عباداتم چگونه دعا کنم که اکنون دیگر سؤالم برطرف شد.»

◎ و اما پند لقمان:

خدایا! یاران مرا از غافلان قرار مده: آنان که هرگاه یادت کنم یاری ام نکنند و هرگاه فراموشت کنم [تو را] به یادم نیاورند و هرگاه فرمان دهم، اطاعت نمی‌کنند و هرگاه ساکت شوم، اندوهگینم سازند.^{۴۹}



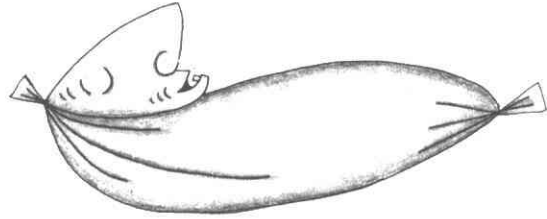
مجلس نادانان

روزی از روزها لقمان به همراه پسرش به مجلسی دعوت شدند و به آنجا رفتند. مدتی که گذشت، لقمان متوجه شد اهالی مجلس بسیار خوش‌گذران و نادان هستند و از خداوند به دورند. پس پسرش را صدا زد و از او خواست تا از مجلس بیرون بروند. چون از خانه خارج شدند، پسر گفت: «پدر چه شد؟» لقمان گفت: «پسرم! در مجلسی که خدا را یاد نمی‌کنند ننشین! زیرا اگر عالم باشی علت در میان آنها بودن تو را سودی نمی‌رساند، چون هیچ‌کس نمی‌خواهد از آن بهره‌برد و اگر کودن و نادان باشی، اهالی آن مجلس بر نادانی‌ات می‌افزایند و در جهل همراهی‌ات می‌کنند و اگر خداوند بخواهد عذابشان دهد، ممکن است آن عذاب، تو را هم در بر بگیرد.»



🕒 و اما پند لقمان:

در مجلسی که خدا در آن یاد نمی‌شود، ننشین! زیرا اگر تو عالم باشی، علمت به تو سودی نمی‌رساند.^{۵۰}



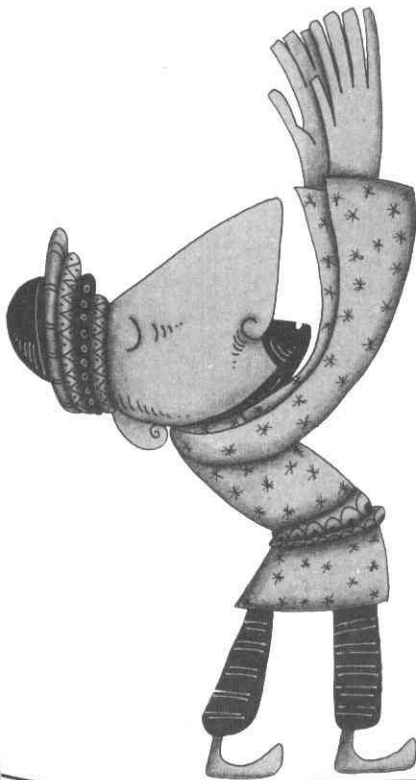
زمان توبه

لقمان به میدان شهر رفت تا به پرسش‌های مردم پاسخ دهد که یک نفر از او پرسید: «چه زمانی برای توبه کردن بهتر است؟»

لقمان پاسخ داد: «هرگاه گناه کردی همان لحظه توبه کن و آن را به تأخیر نینداز، زیرا مرگ، ناگهان از راه می‌رسد.»

◎ و اما پند لقمان:

توبه را به تأخیر نینداز، زیرا مرگ ناگهان از راه می‌رسد.^{۵۱}



نور و تاریکی

شبی لقمان و پسرش در اتاقی نشسته بودند و مشغول مطالعه بودند. لقمان نگاهی به شمع انداخت و گفت: «پسرم! می‌دانی این چراغ مثل چه کسانی است؟»

پسر گفت: «نه پدر، مثل چیست؟»

لقمان گفت: «مثل بیداران است.»

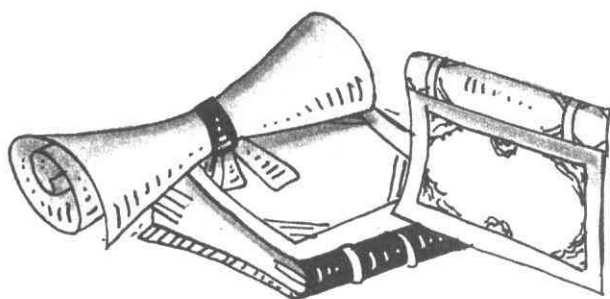
سپس نگاهی به بیرون خانه انداخت و گفت: «آن تاریکی که می‌بینی مثل انسان‌های غافل است.»



◎ واما پند لقمان:

مثل بیداران و غافلان، همان مثل نور و ظلمت است.^{۵۲}





هم‌نشینی با دانشمندان

روزی باران به سراغ پدر آمد و گفت: «پدر! آیا جایز است که در هر نوع مجلسی حضور یابم و با هر گونه مردمی بنشینم و صحبت کنم؟»
 لقمان پاسخ داد: «نه پسر! تنها با گروهی بنشین که خدا را یاد می‌کند، زیرا اگر عالم باشی به تو سود می‌رسانند و اگر نادان باشی تو را دانش می‌آموزند و چه بسا خداوند بر آنان از روی رحمت نظر بیندازد. پس تو را نیز دربر گیرد.»

◎ و اما پند لقمان:

ای پسر! مجالس را با دو چشمانت آگاهانه انتخاب کن. پس اگر گروهی را دیدی که خدا را یاد می‌کنند، همراهشان بنشین، زیرا اگر عالم باشی به تو سود می‌رسانند و اگر نادان باشی تو را دانش می‌آموزند و چه بسا خداوند بر آنان نظر رحمت افکند. پس تو را نیز دربر گیرد.^{۵۳}



یادکردن از خداوند

روزی از روزها، لقمان وارد خانه شد و دید پسرش مشغول عبادت است. چون عبادت پسر تمام شد، دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت: «آفرین پسرم! خداوند را بسیار یاد کن، زیرا خداوند متعال، یادکننده کسی است که او را یاد می‌کند و در گرفتاری‌ها و مشکلات، تو را فراموش نخواهد کرد.

◎ واما پند لقمان:

خداوند را بسیار یاد کن، چراکه خداوند یادکننده کسی است که او را یاد کند. ۵۴



حد و اندازه ترس از خدا و امید به او

روزی لقمان به مکتب رفت تا به شاگردانش علم آموزد. ناگهان یکی از دانش‌آموزان را دید که غرق در تفکر است و اصلاً به سخنان او گوش نمی‌دهد. چون درس تمام شد، لقمان به سراغ آن شاگرد رفت و گفت: «پسر! متوجه شدم که در هنگام درس، ذهنت مشغول بود. بگو چه شده است؟»

پسر گفت: «شنیده‌ام که مؤمن باید همیشه به خداوند امید داشته باشد و از او بترسد؛ اما می‌خواهم بدانم ترس و امیدم به او باید تا چه حد باشد؟»

لقمان گفت: «امیدت باید تا به آن حد بر خداوند باشد که موجب رغبت تو به نافرمانی نشود و ترست تا حدی باشد که از رحمتش روی برنگردانی.»

🕒 و اما پند لقمان:

چنان به خدا امیدوار باش که [امیدت] تو را بر نافرمانی‌اش جری نکند و چنان از خدا بترس که [ترست] تو را از رحمتش ناامید نگرداند.^{۵۵}





دو قلب برای مؤمن

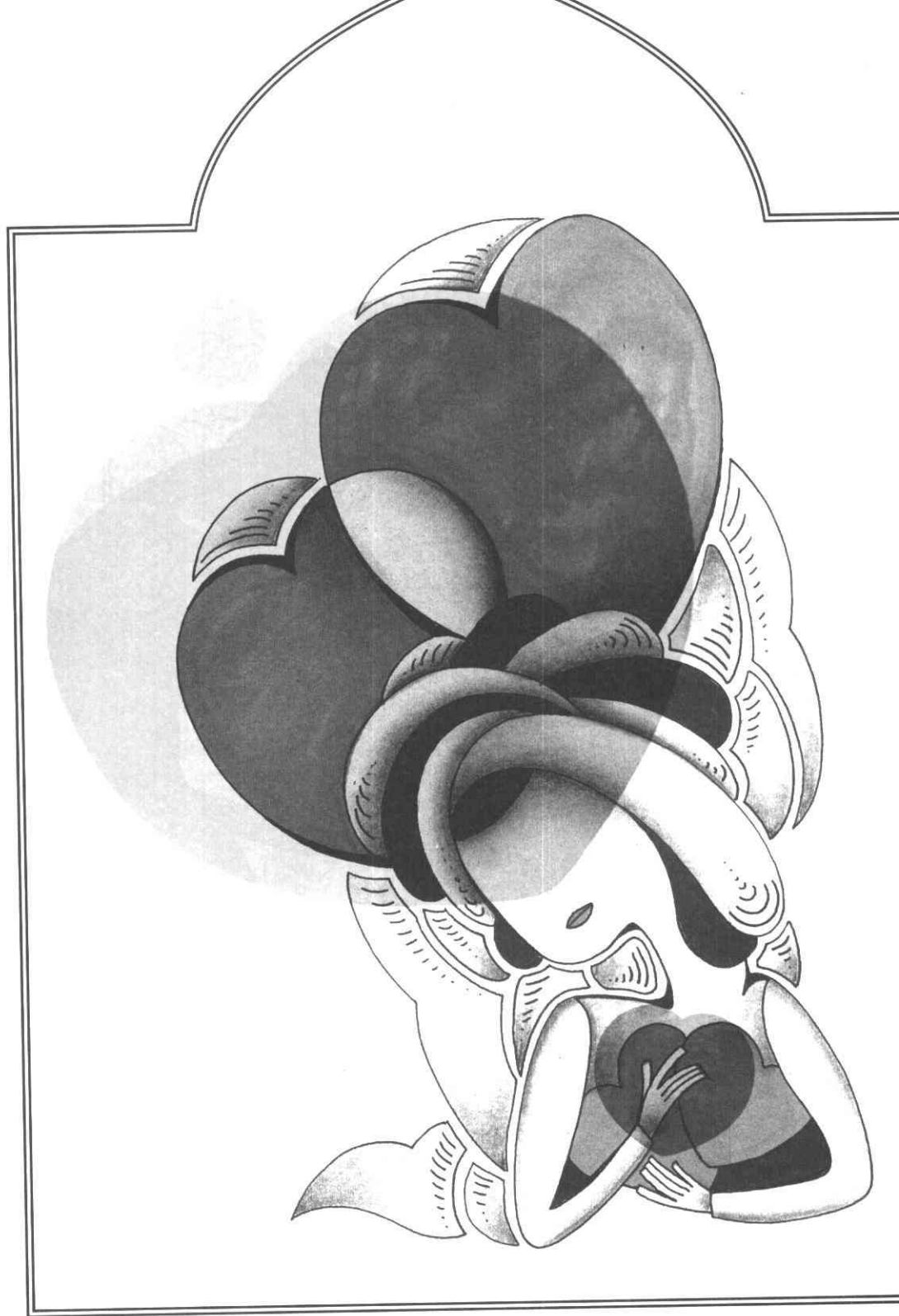
روزی لقمان پسرانش را صدا زد و گفت: «ای پسران! می‌خواهم شما را نصیحتی کنم. اگر دوست دارید جزو مؤمنان باشید باید دو قلب داشته باشید!»

پسران از این سخن پدر شگفت‌زده شدند و به یکدیگر نگاه کردند؛ سپس به پدر گفتند: «منظورتان چیست؟»
لقمان گفت: «یعنی قلبی داشته باشید که کاملاً از خدا بیمناک و ترسان و نیز قلبی که به او امیدوار باشد.»

◎ و اما پند لقمان:

دو قلب داشته باش: قلبی که کاملاً از خدا بیمناک باشد، بدون کوتاهی از آن و قلبی که به خدا امیدوار باشد، بی آن‌که غافلگیر شود.^{۵۶}





پند به پادشاه



روزی از روزها پادشاه، لقمان را به قصر خود فراخواند.

لقمان نیز دعوتش را پذیرفت و به آن جا رفت. چون

مدتی گذشت، پادشاه رو به لقمان کرد و گفت:

«ای لقمان! به من پندی بده تا به سعادت

برسم.»

لقمان گفت: «از خدا چنان بترس که حتی اگر

با همه خوبی‌هایت در روز قیامت در پیشگاهش حاضر

شوی، تو را عذاب می‌کند و چنان به خداوند امیدوار باش که

گویی حتی اگر با تمام بدی‌های انسان‌ها به‌زدش بروی، باز هم

به تو رحم می‌کند و تو را می‌بخشد.»

◎ و اما پند لقمان:

از خدا چنان بترس که [گویی] حتی اگر با همه

خوبی‌های انس و جن به پیشگاهش بررسی

عذابت می‌کند و چنان به خدا امیدوار باش که

[گویی] حتی اگر با همه بدی‌های انس و جن

به پیشگاهش بررسی به تو رحم می‌کند.^{۵۷}



بهترین سرمایه

روزی از روزها پسر لقمان به سراغ پدر آمد و گفت: «پدر! می‌خواهم تجارت کنم، بگو بهترین سرمایه برای تجارت چیست؟»
لقمان گفت: «بهترین سرمایه برای تجارت، ترس از خداوند است که بدون هیچ کالایی، تو را سود فراوان می‌دهد و در دنیا و آخرت، تو را از نعمت‌های بسیار بهره‌مند می‌گرداند.»

◎ و اما پند لقمان:

پروای الهی را سرمایه تجارت خود قرار ده تا بدون هیچ کالایی، تو را سود سرشار دهد. ۵۸



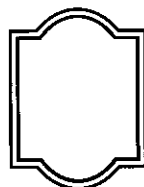
ذکر همیشگی

روزی باران به سراغ لقمان آمد و گفت: «پدر! چه زکری را همیشه بر زبان برانم که برایم مفید باشد؟»

لقمان گفت: «ذکر "خدایا مرا بیامرز" را همیشه بر زبان داشته باش و بگو، زیرا برای خداوند لحظاتی خاص وجود دارد که در آن، انسان نیازمند به آمرزش را دست خالی باز نمی‌گرداند.»

◎ و اما پند لقمان:

زیانت را به [ذکر] «خدایا مرا بیامرز» عادت بده، زیرا خدا را لحظاتی است که نیازمند را در آن دست خالی باز نمی‌گرداند.^{۵۹}





شرط پذیرش آمرزش

روزی روزگاری لقمان به قصر یکی از پادشاهان رفت تا از حال و روز مردم شکایت و از این بابت به او اعتراض کند. چون پادشاه را دید، گفت: «آیا خبر داری که مردم به خاطر مالیات‌های سنگینی که از آن‌ها می‌گیری در بدبختی زندگی می‌کنند؟»

پادشاه با پرویی تمام گفت: «آری.»

لقمان گفت: «آیا از فردای قیامت نمی‌ترسی؟»

پادشاه گفت: «من هر شب از خداوند آمرزش می‌خواهم و به همین خاطر گناهانم بخشیده می‌شود و به بهشت خواهم رفت، پس ترسی ندارم.»

لقمان گفت: «حضرت حاکم! این‌گونه نیست که هرکس گفت خدایا مرا ببامرز، آمرزیده شود، زیرا تنها انسانی آمرزیده می‌شود که اطاعت خداوند را بکند و اگر خطایی کرد دوباره به آن روی نیاورد.»



◎ واما پند لقمان:

چنین نیست که هر کس گفت: «خدایا مرا بیامرزا!» آمرزیده شود، زیرا
آمرزیده نشود، مگر کسی که به طاعت پروردگارش عمل کند.^{۶۰}

آمرزش خواهی

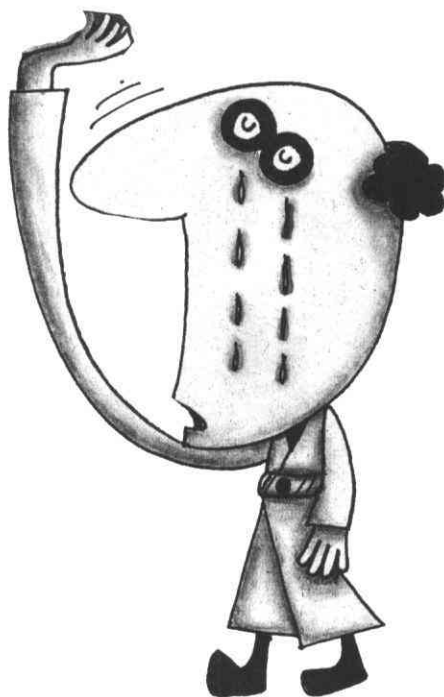
روزی لقمان از کوچه‌ای می‌گذشت که دید مردی زار زار گریه می‌کند. پس جلو رفت و گفت: «ای مرد، چه شده است؟»

مرد پاسخ داد: «امروز از من گناهی بزرگ سر زد و اکنون نمی‌دانم باید چه کنم. از خداوند خجالت می‌کشم!»

لقمان گفت: «ای مرد! همین حالا آمرزش بخواه و اظهار پشیمانی کن و تصمیم بگیر دیگر آن گناه را تکرار نکنی. مطمئن باش خداوند تو را خواهد بخشید. انشاء الله.»

◎ و اما پند لقمان:

هرگاه مرتکب گناه شدی، بلافاصله به دنبالش
آمرزش بخواه و پشیمان شو و تصمیم بگیر که
دیگر به گناه روی نیاوری.^{۶۱}





وسوسه‌های شیطان

روزی از روزها لقمان به عبادتگاه رفت تا به دعا بپردازد. از قضا مردی را دید که پیوسته از خداوند آمرزش می‌خواهد و از او درخواست کمک می‌کند. پس جلو رفت و گفت: «چه شده است؟»

مرد گفت: «مدتی است شیطان بسیار وسوسه‌ام می‌کند. به این جا آمده‌ام تا از خدا بخواهم از وسوسه‌های او نجاتم دهد.»

لقمان گفت: «خداوند خوبی‌هایش را به وسیلهٔ بندگان به دیگران می‌رساند. پاسخ تو نزد من است؛ هرگاه شیطان از در تردید بر تو وارد شد و خواست تو را در این باره به شک اندازد، او را با یقین خود مغلوب و بازنده ساز و هرگاه از در خستگی به تو وارد شد و خواست تو را از اعمال نیک باز دارد او را با یادکردن از قبر و قیامت مغلوب ساز و هرگاه از در میل به دنیا یا ترس بر تو وارد شد و خواست وسوسه‌ات کند، به او خبر بده که دنیا نابودشدنی است.»

◎ و اما پند لقمان:

هرگاه شیطان از در شک و تردید بر تو وارد شد، او را با یقین و نصیحت مغلوب ساز و هرگاه از در کاهلی و خستگی به تو وارد شد، او را با یاد قبر و قیامت مغلوب ساز و هرگاه از در میل و ترس بر تو وارد شد، به او خبر بده که دنیا جدانشدنی و ترک‌شدنی [فانی] است. ۶۲



شمارش خوبی‌ها و بدی‌ها

روزی لقمان از کوچه‌ای می‌گذشت که یکی از دوستانش را دید که با خود حرف می‌زند و می‌گوید: «با آن رفتار دیروز شش خوبی و با بخشش امروز هفت خوبی در این ماه شد، دیروز هم یک دروغ گفتم و روی هم هفت خوبی و یک بدی در این ماه دارم.»

پس لقمان جلو رفت و گفت: «ای مرد چه می‌کنی؟»

مرد گفت: «دارم خوبی‌ها و بدی‌هایم را می‌شمارم.»

لقمان گفت: «تنها کافی است بدی‌هایت را بشماری تا در لحظه مرگ، آن‌ها را پیش چشم قرار دهی تا کمتر گناه کنی و نیازی نیست خوبی‌هایت را بشماری، زیرا خداوند آن‌ها را فراموش نمی‌کند.»

◎ و اما پند لقمان:

لغزش‌هایت را تا وقت مرگ در برابر چشمانت قرار ده؛ اما از نیکی‌هایت غافل شو، چراکه آن‌ها را کسی برشمرده است که فراموش نمی‌کند.^{۶۲}



دقت در بدی‌های خود

روزی لقمان در میان جمعی نشسته بود که همگی در آن مشغول گفت‌وگو بودند. ناگهان مرد کافری به جمع وارد شد و نشست. مردم چون او را می‌شناختند شروع کردند در گوش یکدیگر از کفر و بدی او صحبت کردن؛ تا آن‌جا که مرد دیگر نتوانست طاقت بیاورد و از جمع بیرون رفت.

لقمان که چنین دید، رو به جمع کرد و گفت: «شما بدی‌های خود را فراموش و به بدی‌های این مرد دقت کردید. بدانید و آگاه باشید برای انسان بهتر است که به عیب‌های خود دقت کند تا به عیب‌های دیگران و کسی که از دقت در بدی‌های خود دوری می‌کند، از خوبی‌هایش کاسته می‌شود.»

◎ و اما پند لقمان:

نظر کردن در بدی‌هایت را هیچ‌گاه رها نکن، چراکه ترک آن از خوبی‌هایت می‌کاهد. ۶۴

یقین نسبت به خداوند

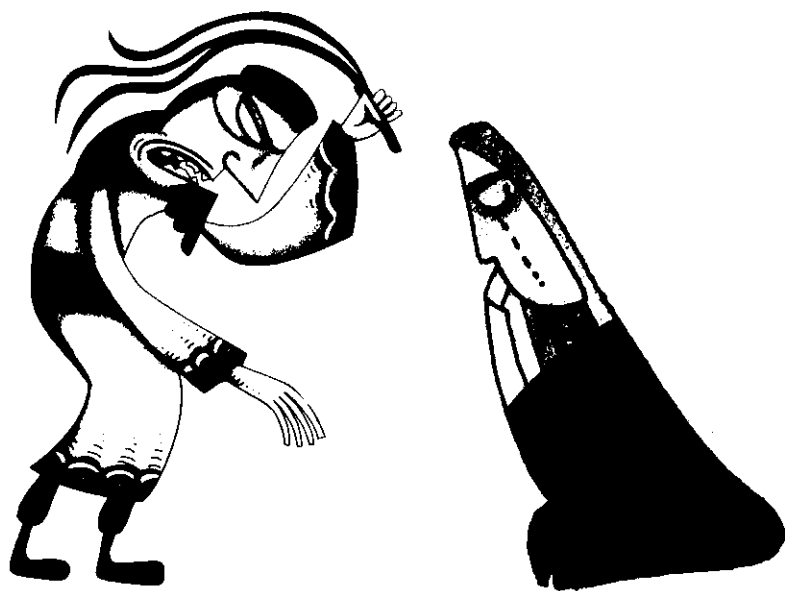
روزی از روزها برای لقمان خبر آوردند که خواهران او همگی از بیماری‌ای مسری جان باخته‌اند. قلب لقمان از این خبر به درد آمد و بسیار غمگین شد؛ اما چون خداوند به یادش آمد، تصمیم گرفت این درد بزرگ را تحمل کند.

فردای آن روز، دوستان لقمان به خانه‌اش آمدند تا به او تسلیت بگویند؛ اما دیدند که او اصلاً گریه و زاری نمی‌کند. یکی از دوستانش گفت: «لقمان؛ چگونه می‌توانی این غم بزرگ را تحمل کنی و بر آن شکوبا باشی؟»
لقمان گفت: «من به خداوند یقین و ایمان دارم و این باعث می‌شود هنگام دردها و مشکلات، با یاد او دلم آرام گیرد.»

◎ و اما پند لقمان:

شکوبایی هنگام برخورد با سختی‌ها از نیکی یقین است. ۶۵





پندگیری از مردم

روزی لقمان و خانواده‌اش به مهمانی یکی از آشنایان رفتند. چون مدتی گذشت، زن و مرد صاحب‌خانه بر سر موضوعی کوچک با یکدیگر دعوا کردند؛ تا آن‌جا که کار به کتک‌کاری کشید و لقمان و فرزندانش مجبور شدند آن‌ها را از هم جدا کنند.

چون دعوا خاتمه یافت و از خانه بیرون آمدند، لقمان نگاهی به فرزندانش انداخت و گفت: «فرزندانم! از رفتارهای مردم پند گیرید؛ وگرنه به خلق و خویی دچار می‌شوید که مردم باید از شما پند گیرند و برخلاف آن عمل کنند.»

◎ واما پند لقمان:

از مردم پند گیر، پیش از آن‌که مردم با تو پند گیرند.^{۶۶}

پندپذیری

روزی عالمی به خانه لقمان آمد و چون پسر لقمان را دید، گفت: «پسرم! تو را بسیار نادان می بینم، از بازی و همنشینی با هم سن و سال هایت بپرهیز و به جای آن نزد بزرگان برو و علم بیاموز.»

پسر که این حرف ها را شنید، بسیار ناراحت شد و رفت. چون مرد عالم از خانه آن ها رفت، لقمان به سراغ پسرش رفت و گفت: «چرا ناراحتی؟» پسر گفت: «از حرف درست عالم به خشم آمدم که مرا نادان دانست.» لقمان گفت: «پسرم! بهتر است این نصیحت و هر نصیحت نیکوی دیگر را بپذیری؛ هرچند برایت ناراحت کننده باشد. وای بر کسی که بشنود؛ اما شنیده اش به او فایده ای نرساند. وای بر کسی که حقیقت برایش روشن شود؛ اما گمراهی را به هدایت ترجیح دهد.»

◎ و اما پند لقمان:

نصیحت را بپذیر، هرچند بر تو سنگین آید. وای بر کسی که بشنود؛ ولی شنیده اش به او سودی نرساند؛ وای بر کسی که بداند؛ ولی [دانشش] به او سودی نرساند؛ وای بر کسی که حقیقت برایش روشن شود؛ ولی گمراهی را بر هدایت ترجیح دهد!

و خوشا به حال کسی که از دانش خود سود می برد.^{۶۷}



علم بدون یقین

مردی به سراغ لقمان آمد و گفت: «ای لقمان حکیم! با آن که ارزش نماز و عبادت خداوند را می دانم، هرچه می کنم که خود را به نماز خواندن و دعا وادارم نمی توانم. به من بگو مشکلم از کجاست؟»

لقمان گفت: «تو یقین نداری!»

مرد گفت: «یعنی چه؟»

لقمان گفت: «تو نسبت به ارزش نماز و دعا و عبادت علم داری؛ اما به یقین نرسیده ای و عمل بدون یقین نیز امکان پذیر نیست. پس به سراغ عالمان برو و از آن ها دلیل واقعی نماز و عبادت را بپرس تا به یقین برسی.»



◎ و اما پند لقمان:

عمل بدون یقین مقدر نیست و شخص جز به اندازه یقینش عمل نمی کند و اهل عمل کوتاهی نمی کند؛ مگر یقینش ناقص باشد.^{۶۸}



پرهیز از فرستادن نامه‌رسان نادان

روزی لقمان به خانه یکی از دوستانش به نام یحیی رفته بود که دید برای برادرش که در شهر دیگری حاکم است، نامه‌ای می‌نویسد. چون نامه تمام شد، یحیی نامه‌رسانی خبر کرد.

لقمان، نامه‌رسان را شناخت و فهمید که مردی نادان است. پس به دوستش گفت: «یحیی! نامه‌ات را به این مرد نده، زیرا ممکن است از سر نادانی آن را به جایی دیگر ببرد یا این‌که اصلاً به دست برادرت نرساند. آن را به شخصی عاقل بسپار تا برایت برساند و اگر چنین شخصی پیدا نکردی، خودت خبرهایی را که درون نامه نوشته‌ای به برادرت برسان.»

◎ و اما پند لقمان:

نادان را پیک خود انتخاب مکن. اگر شخصی عاقل و حکیم که فرستاده تو باشد پیدا نکردی، خود فرستاده خودت باش. از بدی دوری کن تا آن هم از تو دوری کند.^{۶۹}



نگوهش دوستی با نادان

روزی از روزها لقمان، پسر خود را دید که با مردی نادان از کوچه‌ای می‌گذرد. چون شب فرارسید، پسر را صدا زد و گفت: «پسرم! امروز تو را با مردی نادان دیدم. آیا او را به دوستی گرفته‌ای؟»

پسر گفت: «آری پدر! او مردی تنهاست. به همین خاطر تصمیم گرفتم با او دوست بشوم؛ هرچند در مدت دوستی‌مان، از او اعمال ناشایست بسیار دیدم. با وجود این، باز هم دلم نیامد دوستی‌ام را با او قطع کنم و او تنها بماند.»

لقمان گفت: «پسرم! وقتی تو با او دوستی می‌کنی، خیال می‌کند از کار و رفتارش خشنودی و کم‌کم تو را نیز به رفتارهای زشتش دعوت می‌کند. پس بهتر است از او دوری کنی.»

◎ و اما پند لقمان:

به دوستی با نادان رغبت نشان نده، زیرا خیال می‌کند از کار او خشنودی، و دشمنی دانا و حکیم را دست‌کم نگیرد، زیرا او هم تو را بی‌اهمیت می‌شمارد [و حکمت را از تو باز می‌دارد].^{۷۰}



فضیلت دانشمند

روزی پسر لقمان نزد دانشمندی رفت تا از او دانش بیاموزد؛ اما دانشمند به او بی‌توجهی می‌کرد و او را از خود دور می‌ساخت. چند روزی به این منوال گذشت تا این‌که صبر پسر سر آمد و به سراغ پدر رفت و گفت: «پدر! من دیگر نزد این دانشمند نمی‌روم. او مرا از خود دور می‌سازد و به من کم‌توجهی می‌کند.»

لقمان گفت: «اگر حکیم و دانشمند تو را دور کند، بهتر از این است که احمق تو را به خود نزدیک کند. دوباره نزد او برو و با او آن‌قدر مدارا کن تا دلش نرم شود و از علم خود به تو بیاموزد.»



◎ و اما پند لقمان:

راندن عالم بهتر از جذب جاهل است.^{۷۱}



چراغ علم

روزی یکی از شاگردان لقمان به او گفت: «ای لقمان! دانشمندان را چگونه می‌بینی؟»

لقمان گفت: «دانشمندان چون چراغ‌اند و خداوند هرگاه بخواهد به بندگان علم بیاموزد، از نور آن‌ها می‌گیرد و به بندگان عطا می‌کند.»

◎ و اما پند لقمان:

دانشمند چراغ است؛ پس هرکس که خداوند برایش خیری بخواهد، از آن نور بهره می‌گیرد.^{۷۲}

هم‌نشینی با دانشمندان

روزی از روزها یکی از شاگردان لقمان به سراغش آمد و گفت: «ای لقمان! می‌خواهم دانشمند شوم، بگو چه کنم؟»
لقمان گفت: «با دانشمندان هم‌نشینی کن و به مجالس آنها برو؛ اما با آنان به مجادله و بحث نپرداز که آنها تو را از جمع خود بیرون خواهند راند.»

◎ و اما پند لقمان:

با دانشمندان هم‌نشین باش و با زانو زدنت جایشان را تنگ کن؛
ولی با آنان به مجادله و بحث نپرداز که در این صورت تو را از
حضور بازمی‌دارند.^{۷۳}





ارزش دانش

روزگاری که لقمان ثروتمند شده بود، در بازار راه می‌رفت که یکی از دوستان قدیمی‌اش را دید؛ اما دوستش، او را که دیگر ظاهرش تغییر کرده بود، نشناخت.

لقمان جلو رفت، خود را معرفی کرد و احوال او را پرسید.

مرد که تعجب کرده بود گفت: «لقمان! اکنون حالت چگونه است؟ شنیده‌ام که دیگر غلام نیستی.»

لقمان گفت: «آری! اکنون به لطف خداوند میان بزرگان رفت‌وآمد دارم و ثروت بسیار اندوخته‌ام.»

مرد گفت: «اما چگونه؟»

لقمان گفت: «با علمی که به دست آوردم میان مردم عزیز شدم و آن‌ها مرا بزرگ دانستند. پادشاهان هم با من معاشرت کردند و از همین علم به ثروت رسیدم، چون راه‌های اندوختن ثروت را آموختم.»
مرد نیز او را تحسین کرد و آفرین گفت.

◎ و اما پند لقمان:

حکمت، بینوایان را در جایگاه‌های پادشاهان می‌نشانند.^{۷۴}



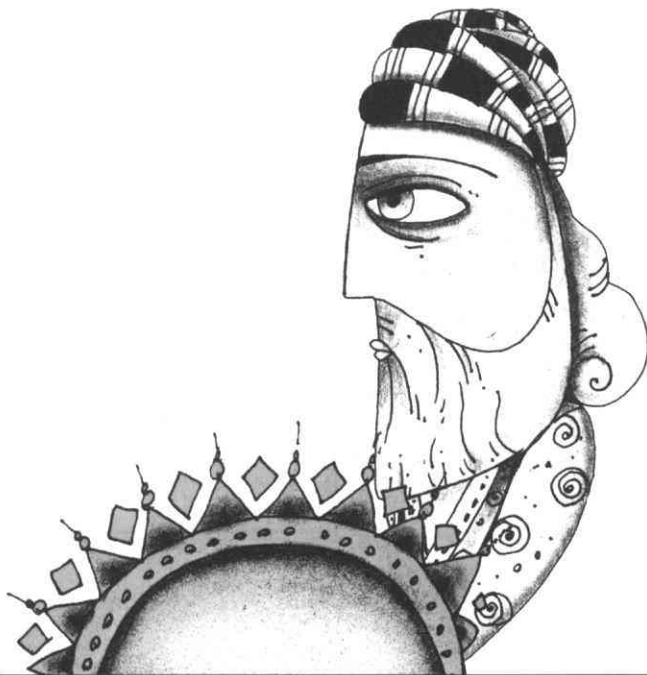
تنبیه پسر لقمان

در زمان‌هایی که پسر لقمان بسیار کوچک بود، روزی از مکتب به خانه آمد و چون پدر را دید دوان‌دوان به‌سویش رفت و گفت: «پدر! امروز حکیم مرا کتک زد. جای کتکش بسیار درد می‌کند.»

لقمان گفت: «پسر! اگر امروز حکیم تو را بزند و رنجیده شوی، بهتر از آن است که فردا با نادانان هم‌نشین شوی؛ حتی اگر آن‌ها به تو روغن خوشبو بمالند و بسیار عزیزت دارند.»

◎ و اما پند لقمان:

به‌راستی که اگر حکیم تو را بزند و رنجیده شوی، بهتر از این است که نادان روغن خوشبو به تنت بمالد.^{۷۵}



بزرگی در دین

روزی باران به سراغ پدر آمد و گفت: «پدر! چگونه به چنین بزرگی در دین رسیدی؟»

لقمان گفت: «همیشه حکمت آموختم و با آن که به کرامت و دانایی رسیدم، حکمت را عزیز دانستم و با آن به عزت و مقام رسیدم و چون اخلاق حکیمانه را آموختم، فهمیدم باید دین خدا را یاد بگیرم و این گونه شد که به بزرگی رسیدم.»

◎ و اما پند لقمان:

حکمت را با خود داشته باش تا با آن کرامت یابی و عزیزش بدان تا با آن عزت یابی؛ همانا برترین اخلاق حکیمانه، [تسلیم] در برابر دین خداوند است.^{۷۴}

عالم بی عمل

لقمان دوستی داشت که در علوم خداشناسی بسیار دانا بود و آن را به شاگردان بسیاری نیز می‌آموخت. از همین رو لقمان روزی او را به خانه خود دعوت کرد.

چون وقت ناهار فرارسید، دوستش گفت: «لقمان! می‌خواهم چیزی را به تو بگویم که به هیچ‌کس نگفته‌ام!»

لقمان گفت: «آن چیست؟»

مرد گفت: «با آن‌که سال‌هاست به دیگران علم خداشناسی را می‌آموزم و نیز آن‌ها را به نماز و عبادت خداوند تشویق می‌کنم، خود هیچ‌گاه عبادت نمی‌کنم. اما دیگر خودم به این مسأله عادت کرده‌ام و در ضمن می‌خواهم علم فلسفه نیز بیاموزم.»

لقمان گفت: «نیاموز!»

مرد گفت: «چرا؟»

لقمان گفت: «درست نیست تا وقتی به علمی که داری عمل نمی‌کنی، بخواهی علمی دیگر بیاموزی. هر وقت به گفته‌های خودت در خداشناسی عمل کردی آن‌گاه فلسفه را هم یاد بگیر.»

◎ و اما پند لقمان:

آن‌چه را نمی‌دانی نیاموز تا وقتی به آن‌چه می‌دانی عمل کنی.^{۷۷}

فخر فروشی با علم

روزی از روزها پادشاه، مهمانی بزرگی ترتیب داد و در آن بزرگان شهر و دانشمندان را دعوت کرد. همه از آن جا که شنیده بودند باران نیز به تازگی دانش‌های بسیاری دربارهٔ نجوم آموخته است او را به همراه پدرش دعوت کردند تا در مجلس از علم خود بگوید و همه را سرگرم کند و زینت مجلس باشد.

چون لقمان و باران وارد مجلس شدند و پسر لقمان چشمش به عالمان شهر افتاد، برای آن که علمش را به نمایش بگذارد، دربارهٔ علم نجوم سخن‌سرایی کرد و ناگفته‌های بسیاری در این علم به زبان آورد. همه او را تحسین کردند. بحث ادامه یافت تا این که صحبت از علوم دیگر رسید و موضوعی فلسفی پیش آمد. باران که دید برخی از نادانان عالم‌نما حرف‌هایی اشتباه دربارهٔ فلسفه می‌زنند، شروع به بحث و جدال با آن‌ها کرد و با این که می‌دید صحبت او در آن‌ها اثری ندارد، به حرف‌هایش ادامه می‌داد. در تمام این لحظات، حواس لقمان کاملاً به باران بود و چون دید حرف‌های پسر تمامی ندارد، از مجلس عذرخواهی کرد و او را چند لحظه‌ای به بیرون مجلس برد و گفت: «پسرم! به تو پندی می‌دهم و می‌خواهم آن را آویزهٔ گوشت کنی! دانش را برای فخر فروشی نزد دانشمندان یا بحث و جدال با نادانان یا برای زیبایی و سرگرمی مجلس نیاموز که در غیر این صورت راهی بد را پیشهٔ خود ساخته‌ای.» سپس هر دو به مجلس بازگشتند و باران ساکت شد.

🕒 و اما پند لقمان:

دانش را برای فخر فروشی نزد دانشمندان یا جدال با نادانان یا زینت مجلس نیاموز و هم‌چنین دانش را از سر بی‌ رغبتی به آن و تمایل به نادانی رها نکن.^{۷۸}





علم‌آموزی در کودکی

روزی لقمان پسر کوچکش را دید که مشغول بازی است و دور خود می‌چرخد. پس جلو رفت، دست او را گرفت و با او مشغول چرخیدن شد. چون خوب با او بازی کرد گفت: «پسرم! اکنون بازی کافی است و دیگر وقت علم‌اندوزی است. به خانه برو تا من نیز بیایم و به تو درس بدهم.» پسر گفت: «اما پدر، من هنوز خیلی کوچکم! چرا همیشه اصرار دارید به من علم بیاموزید؟»

لقمان گفت: «زیرا زمان علم‌اندوزی در کودکی است و انسان وقتی بزرگ می‌شود به‌سختی می‌تواند دانش را بیاموزد.»

◎ و اما پند لقمان:

در کودکی در پی دانش باش؛ چراکه به‌دست آوردن دانش بر بزرگسال سخت است.^{۷۹}



دانش

روزی پسر لقمان به سراغش آمد و گفت: «پدر از تو سه پرسش دارم.»

لقمان گفت: «پرس.»

پسر گفت: «می‌خواهم ثروتی را به دست بیاورم که هیچ‌گاه تمام نشود.

بگو چه کنم؟»

لقمان گفت: «دانش بیاموز.»

پسر گفت: «می‌خواهم همراهی پیدا کنم که همیشه از وجود او لذت

ببرم و از او بیزار نشوم. به نظر شما به سراغ چه کسی یا چه چیزی

بروم؟»

لقمان گفت: «دانش آموختن.»

پسر گفت: «می‌خواهم در بین مردم عزیز باشم و همه مرا دوست

بدارند.»

لقمان گفت: «پس دانش بیاموز! زیرا دانش بین مردم خواستنی است

و هرکس آن را بیاموزد، مردم به او علاقه‌مند می‌شوند.»

🕉️ و اما پند لقمان:

در تحصیل دانش بشتاب، زیرا دانش میراث از دست‌نرفتنی و همراه

بیزارنشدنی و بهره‌پرارزشی است و در میان مردم خواستنی است.^{۸۰}



عالم فقیر

روزی از روزها لقمان از میدان شهر می‌گذشت که یکی از عالمان بزرگ را دید. جلو رفت، سلام کرد و از حال و روزش پرسید.

عالم سلامش را پاسخ داد و گفت: «ای لقمان عزیز! از حال و روزم نپرس که دانش‌اندوزی‌ام در میان این مردم نادان هیچ فایده‌ای برایم نداشته است. با این‌که علم این سرزمین را افزایش می‌دهم، پادشاه هیچ حقوقی برایم در نظر نگرفته است و روزبه‌روز فقیرتر می‌شوم.»

لقمان گفت: «دوست عزیزم! اندوهگین نباش و به راحت ادامه بده! زیرا اگر زمانه به‌خاطر بدی‌هایی که به تو می‌کند سرزنش بشود، بهتر از آن است که تو علم را رها کنی و دنیا سرزنش کند که چرا برایش فایده نداشتی.»

◎ و اما پند لقمان:

دانش را بیاموز، هرچند با آن به سود و بهره‌ای نرسی، زیرا اگر زمانه به‌خاطر تو سرزنش شود بهتر است از این‌که او سرزنش کند.^{۸۱}



مسأله ریاضی

روزی لقمان، پسرش باران را دید که مشغول حل مسأله‌ای از علم ریاضی است. پس خوشحال شد و به بیرون از خانه رفت. چون شب بازگشت، دید که باران هنوز برگه مسأله را پیش‌رو دارد و به آن نگاه می‌کند. لقمان چیزی نگفت و به خواب رفت.

چند روزی گذشت؛ اما پسر جز برای حل مسأله از خواب بلند نمی‌شد و پیوسته به مسأله فکر می‌کرد. لقمان که چنین دید، جلو رفت و گفت: «پسرم چه شده است؟»

باران گفت: «پدرا! در مسأله‌ای به پاسخ نمی‌رسم و رویم هم نمی‌شود آن را از ریاضیدان شهر بپرسم، زیرا شاید فکر کند که من نادانم.»
لقمان گفت: «پسرم! پرسیدن ترس و خجالت ندارد. هر آن‌چه نمی‌دانی بپرس و به این فکر نکن که دیگران درباره تو چه فکری می‌کنند؛ سپس هرچه آموختی به دیگران هم بیاموز.»

🎯 و اما پند لقمان:

آن‌چه نمی‌دانی از دانشمندان فراگیر و آن‌چه را می‌دانی به مردم بیاموز.^{۸۲}



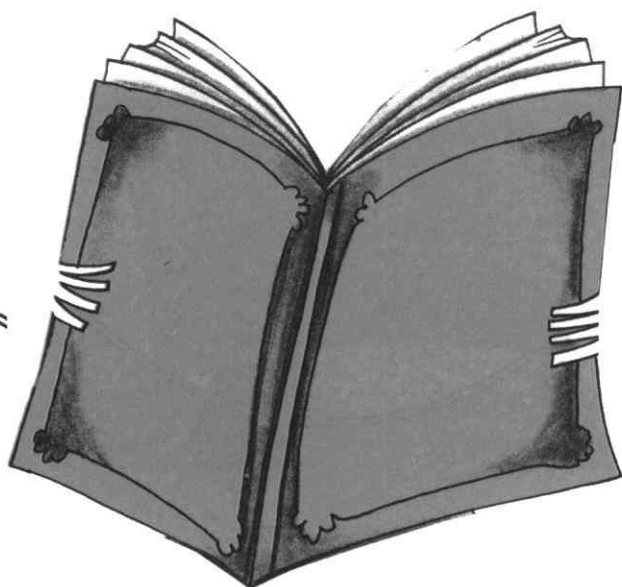
جاودانگی

روزی از روزها باران به سراغ پدر آمد و گفت: «پدر جان! می‌خواهم عمری پرفایده داشته باشم و پس از مرگ نیز نامم بر سر زبان‌ها باشد، بگو چه کنم؟»

لقمان گفت: «دانشمند یا دانش‌آموز یا شنونده دانش یا دوست‌دار دانش باش. جز این‌ها نباش که زندگی‌ات هم‌چون مرگ است و هیچ فایده‌ای ندارد و پس از مرگ، نامت نیز فراموش خواهد شد.»

◎ و اما پند لقمان:

ای پسر! دانشمند یا دانش‌آموز یا شنونده دانش یا دوست‌دار [دانش] باش، وگرنه نابود می‌شوی.^{۸۳}



علم‌اندوزی

لقمان مدتی پسر خود را زیر نظر داشت و می‌دید که او پیوسته مشغول کار است و صبح تا غروب بر روی زمین کشاورزی می‌کند. پس روزی او را صدا کرد و گفت: «پسرم! کارکردن بسیار خوب است؛ اما ساعتی را از روز و شب هم به کسب دانش اختصاص بده، زیرا هیچ‌زانی مانند ترک علم نیست و سودی که از کار به‌دست می‌آوری هیچ‌گاه آن را جبران نخواهد کرد.»

حکایت‌های
لقمان حکیم
۱۳۲

◎ و اما پند لقمان:

ای پسرم! بخشی از روز و شب و ساعات خود را برای دانش‌پژوهی قرار بده؛ زیرا هیچ‌زانی را مانند ترک آن نخواهی یافت.^{۸۴}



تفاوت دو دانشمند

حکایت‌های
لقمان حکیم
۱۳۴
۱۳۵

روزی لقمان و پسرش به دارالعلما، که مخصوص گردهمایی عالمان بود، رفتند. چون وارد شدند، لقمان یکی از دانشمندان را دید که بسیار کم‌سخن می‌گوید و چون مردم از او می‌پرسند، سکوت می‌کند تا سخنانشان تمام شود و سپس به آرامی به آن‌ها پاسخ می‌دهد و مردم بسیاری نیز دورش جمع شده‌اند و دانشمندی دیگر را دید که بسیار از دانش خود می‌گوید و بلندبلند از آن خود تعریف می‌کند تا مردم به‌سوی او بیایند؛ اما اطرافش خالی است.

لقمان به آن دو اشاره کرد و گفت: «پسرم آن دانشمند کم‌گوی را می‌بینی؟»

باران گفت: «آری.»

لقمان گفت: «او بی‌شک دانشمندی حکیم است.»

ادامه داد: «آن مرد پرگو و بیهوده‌گوی را می‌بینی؟»

باران گفت: «آری.»

لقمان گفت: «او دانشمندی بی‌شعور است و با بیهوده‌گویی دارد

دیگران را از خود می‌راند.»

◎ و اما پند لقمان:

دانشمند حکیم، مردم را با سکوت و وقار به‌سوی دانش خویش

می‌خواند؛ ولی دانشمند بی‌شعور، مردم را با هذیان و پرگویی از

دانش خویش می‌راند. ۸۵



دانشمند واقعی

روزی روزگاری در شهر، مجلسی برای دانشمندان برپا شد و لقمان و پسرش باران نیز به آن دعوت شدند. چون لقمان و باران وارد شدند، لقمان نگاهی به کل مجلس انداخت و به پسرش گفت: «پسر! من با تمام این جمع آشنایی دارم. تنها دو نفر از آن‌ها دانشمند واقعی هستند!»
باران گفت: «چه طور؟»

لقمان گفت: «زیرا دانشمند واقعی سه نشانه دارد: شناختن خدا، شناخت آن‌چه خدا دوست می‌دارد و شناخت آن‌چه دوست نمی‌دارد و در این جمع تنها دو نفر هستند که به این علم و شناخت رسیده‌اند.»

◎ و اما پند لقمان:

دانشمند سه نشانه دارد: شناخت خدا و آن‌چه خداوند دوست دارد و آن‌چه دوست ندارد.^{۸۶}



چهار وقت ارزشمند برای خردمند

روزی از روزها زنی به سراغ لقمان آمد و گفت: «ای لقمان حکیم، به من کمک کن! همسرم عارف شده و به کوهی رفته و آن‌جا مشغول عبادت گشته است. او نه به ما سر می‌زند و نه آب و نانی برایمان فراهم می‌کند. کودکانم گرسنه‌اند و خود نیز دل‌تنگ همسرم هستم. او هرگونه لذتی را به خود حرام کرده و تنها به عبادت می‌پردازد.»

لقمان که حرف‌های زن را شنید، گفت: «نگران نباش. من به سراغش می‌روم و با او صحبت خواهم کرد.»

پس به بالای کوه رفت و دید که مرد مشغول عبادت است. گفت: «ای مرد! تو را از خردمندان نمی‌دانم.»

مرد که تازه متوجه حضور لقمان شد، سرش را بالا آورد و گفت: «چه می‌گویی؟ من که تمام زندگی‌ام را وقف عبادت کرده‌ام؟»

لقمان گفت: «خردمند خود را از چهار وقت بهره‌مند می‌سازد که تو تنها از دو تای آن‌ها بهره‌مندی.»

مرد گفت: «آن‌ها چیست؟»

لقمان گفت: «وقتی که در آن پروردگارش را بخواند،





وقتی که از خود حساب‌کشی کند، وقتی که برای هزینه زندگی‌اش کسب روزی کند و وقتی که تنها به لذت حلال مشغول باشد تا برای وقت‌های دیگر نیرو بگیرد و تو تنها از دو تایی نخست بهره‌بردی. اگر می‌خواهی بنده خوب و خردمند خداوند باشی، از کسب روزی و لذت حلال دست نکش.»

لقمان چون سخنش تمام شد، بی‌آن‌که منتظر پاسخی باشد، رویش را برگرداند و به خانه رفت.

◎ واما پند لقمان:

برای خردمند سزاوار نیست که خود را از چهار وقت بی‌بهره بگذارد.^{۸۷}



خانواده و جامعه

روزی لقمان به خانه یکی از دوستانش رفت تا مدتی در آن جا باشد و سپس با هم به مهمانی بروند. چون آن جا رفت، دید که مرد بسیار خشک و جدی با همسرش صحبت می‌کند؛ سپس بدون آن که نرمی به خرج دهد، به او گفت: «ای زن! برای ما میوه بیاور.»

مدتی که گذشت بچه‌های مرد وارد خانه شدند و از مرد خواستند که با آن‌ها بازی کند. او گفت: «صیح نگذاشتید که من راحت بخوابم، هنوز از دست شما ناراحتم و به همین خاطر با شما بازی نمی‌کنم.»

در این هنگام لقمان به خورشید نگاه کرد و دید وسط آسمان است. فهمید که وقت مهمانی رسیده است و از مرد خواست تا بلند شود و با هم بروند.

چون وارد مهمانی شدند، همه با مهربانی از آن‌ها استقبال کردند؛ اما

دوست لقمان اخم‌هایش را درهم کشیده بود و با کسی صحبت

نمی‌کرد تا این که نشستند. لقمان رو به او کرد و گفت:

«ای دوست! تاکنون تو را انسانی خردمند می‌دانستم؛

اما امروز نظرم عوض شد.»





مرد گفت: «چه طور؟»

لقمان پاسخ داد: «زیرا از ویژگی‌های خردمند آن است که در میان خانواده‌اش مهربان باشد و آن‌ها را زود ببخشد. خردمند هم‌چون یک کودک، به لحظه‌ای خطای دیگران را فراموش می‌کند و با همه مهربان است و در میان فامیلش خون‌گرم و زودجوش است که تواز هر دوی این‌ها به دور هستی.»

مرد سرش را به‌زیر انداخت و از رفتار خود پشیمان شد.

◎ و اما پند لقمان:

برای خردمند شایسته است که در میان خانواده‌اش هم‌چون کودک باشد و هنگامی که در میان قوم است، خونگرم و مردمی باشد.^{۸۸}

مهمانی

لقمان در جوانی، غلام مردی خوشگذران و لذت‌جو بود. روزی از روزها صاحب لقمان مهمانی بزرگی برپا کرد و بزرگان و اشراف را به آن دعوت کرد. مرد از آن‌جا که لقمان را خیلی دوست داشت، به او هم پیشنهاد کرد که در مجلس حضور یابد و از آن لذت ببرد؛ اما لقمان که دید آن مجلس به گناه آلوده است، گفت: «اگر اجازه دهید من در این مجلس حضور پیدا نکنم.» مرد گفت: «لقمان تو هیچ‌گاه عاقل نمی‌شوی. تنها انسان‌های دیوانه‌اند که مجلسی به این خوبی را از دست می‌دهند.» لقمان گفت: «همانا عاقل کسی است که از خداوند بترسد.»



◎ واما پند لقمان:

همانی عاقل کسی است که از خداوند بترسد.^{۸۹}



ارزش عقل



روزی باران هیجان‌زده و شتابان به خانه آمد و به پدرش گفت: «پدر! امروز پادشاه را دیدم که با شکوه بسیار از میدان شهر می‌گذشت و مردم، همگی به او احترام می‌گذاشتند. من نیز می‌خواهم در آینده پادشاه شوم تا مقام او را به دست آورم.»

لقمان گفت: «می‌خواهی به تو راهی نشان دهم که بالاترین مقام را در دنیا و آخرت به دست آوری؟»

باران گفت: «آری.»

لقمان گفت: «پسرم، به دنبال علم و دانایی باش تا عقلت را پرورش دهی، زیرا نهایت مقام در دنیا و آخرت، نیکی و دوستی عقل است و اگر انسان از عقل و شیوه تفکر درست برخوردار باشد، خودبه‌خود و کم‌کم عیب‌هایش اصلاح و پوشیده می‌شود.»

◎ و اما پند لقمان:

ای پسرم! بدان که نهایت مقام در دنیا و آخرت به حسن عقل است و اگر بنده عقلش نیکو باشد، عیب‌هایش پوشیده و بدی‌هایش اصلاح می‌شود.^{۹۰}



سخن حکیمانه لقمان

درباره نپرسیدن

لقمان خبر شنید که دشمنان قصد حمله به شهر را دارند. پس به سراغ حضرت داوود(ع)، که پادشاه آن زمان بود، رفت تا موضوع را به او اطلاع دهد؛ اما چون داوود(ع) خبر را شنید تعجب نکرد و گفت: «من خود این خبر را می دانستم.»

در این حال داوود مشغول بافتن زره با دست خود بود. لقمان که تا آن لحظه زره ندیده بود، کنجکاو شد تا بداند آن چیست و می خواست از او بپرسد؛ اما حکمتش مانعش شد. وقتی کار داوود(ع) تمام شد، زره را بر دوش خود انداخت و گفت: «این چه زره جنگی خوبی است!»

لقمان گفت: «سکوت از حکمت است؛ ولی رعایت کننده آن اندک است. تصمیم گرفته بودم که از تو بپرسم؛ اما ساکت شدم تا این که خودت پاسخم را دادی.»

◎ و اما پند لقمان:

سکوت از حکمت است؛ اما رعایت کننده آن اندک است.^{۹۱}



غرور در میان مردم

لقمان از کوچه‌ای می‌گذشت که مردی را دید که باد در گلو انداخته و با غرور راه می‌رود و هم‌چون انسان‌هایی که خود را برتر از همه می‌دانند، سرش را بالا گرفته است. لقمان از این طرز رفتار متعجب شد و با حیرت به مرد نگاه می‌کرد.

مرد که متوجه نگاه لقمان شد، با صدایی بلند گفت: «مردک! به چه نگاه می‌کنی؟»

لقمان پاسخ داد: «به رفتار تو که به هر جهت از رفتار انسان‌های خوب و نیکو به دور است.»

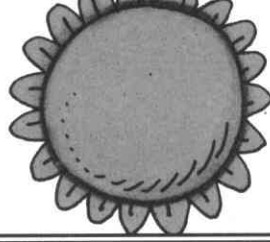
مرد گفت: «اما تو که مرا نمی‌شناسی، چگونه راجع به رفتارم قضاوت می‌کنی؟»

لقمان گفت: «نیازی به شناختن نیست. تو با غرور راه می‌روی و سرت را به‌گونه‌ای بالا گرفته‌ای که معلوم است خود را از دیگران برتر می‌دانی. حالا هم به‌گونه‌ای با من صحبت کردی که انگار می‌خواهی صدایت را به چند کوچه آن‌طرف‌تر برسانی. همه این رفتارها زشت و ناپسند و نشانه بی‌خبری تو از اعمال پسندیده و نیکو است.»

مرد از حرف‌های لقمان شرمگین شد و سرش را پایین انداخت.

◎ و اما پند لقمان:

از مردم رخ برنگردان و در زمین با غرور راه مرو! زیرا خداوند، فرد خودپسند لاف‌زن و دروغ‌گو را دوست نمی‌دارد و هنگام راه رفتن آرام باش و صدایت را آهسته ساز که بدترین آوازاها، صدای خران است.^{۹۲}



پرسش باران از پدر

روزی از روزها باران به پدرش لقمان گفت: «پدر! در سختی‌ها چگونه باشم؟»

لقمان گفت: «با وقار.»

پسر پرسید: «در گرفتاری‌ها چه طور؟»

لقمان پاسخ داد: «شکیبا.»

پسر گفت: «و در آسایش؟»

لقمان در جواب گفت: «سپاس‌گزار.»

پسر پرسید: «در نماز چگونه باشم؟»

لقمان گفت: «فروتن و متواضع.»

پسر گفت: «هنگام رسیدن وقت نماز چه طور رفتار کنم؟»

لقمان پاسخ داد: «شتابان به سوی آن برو.»

🕒 و اما پند لقمان:

در سختی با وقار و در گرفتاری‌ها شکیبا و در آسایش، سپاس‌گزار و

در نماز فروتن و به جانب آن شتابان باش.^{۹۳}

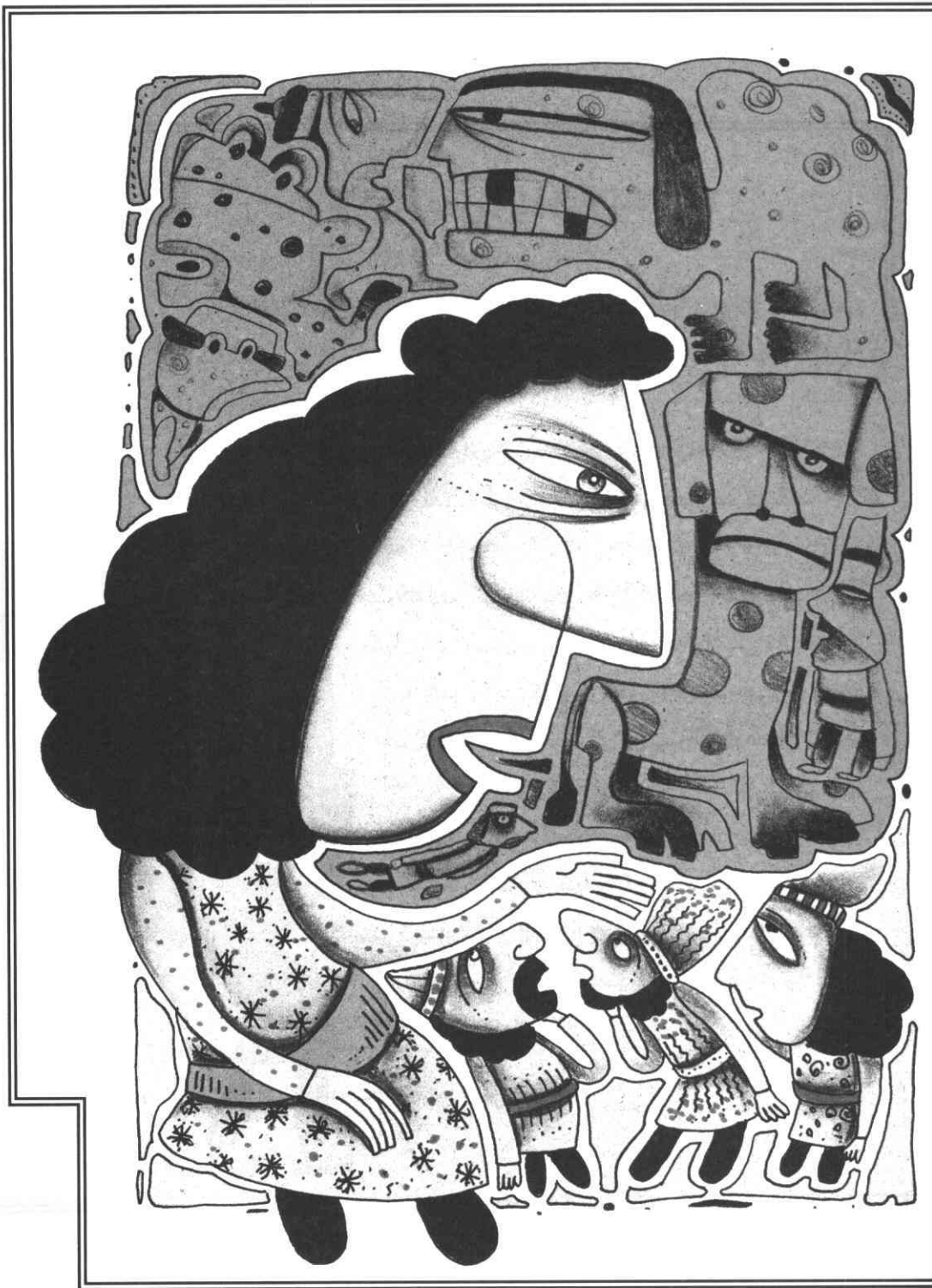


مرد پرحرف

لقمان با پسرش باران در جمعی نشسته بودند که از قضا شخصی شروع به صحبت کرد و سخنانش طولانی شد. باران که از پرچانگی مرد خسته شده بود، از پدرش اجازه خواست تا به او چیزی بگوید و او را از این کار بازدارد. لقمان گفت: «پسرم! خودت نیز دیروز زیاد صحبت کردی، پس چند روزی کم‌گویی پیشه کن و گزیده سخن‌گوی و اگر مردی پرگو را دیدی به او تذکر بده. اکنون نیز بر این سختی که به تو از پرحرفی مرد می‌رسد، صبور باش که در حال حاضر راه بهتری وجود ندارد.»

◎ و اما پند لقمان:

ای پسرم! نماز را به پا دار، دیگران را به کار پسندیده وادار و از کار ناپسند بازدار و از خودت آغاز کن و به سختی‌هایی که به تو می‌رسد شکیباف باش، زیرا این کار پاداش‌ها را در پی می‌آورد.^{۹۴}



نماز آخر

روزی لقمان به خانه یکی از دوستانش رفت و چون وارد اتاقش شد، دید که مشغول نماز است. پس منتظر ماند تا نماز دوستش تمام شود؛ سپس به او گفت: «چگونه نمازی بود؟»

مرد گفت: «نمازی بسیار آرام‌بخش.»

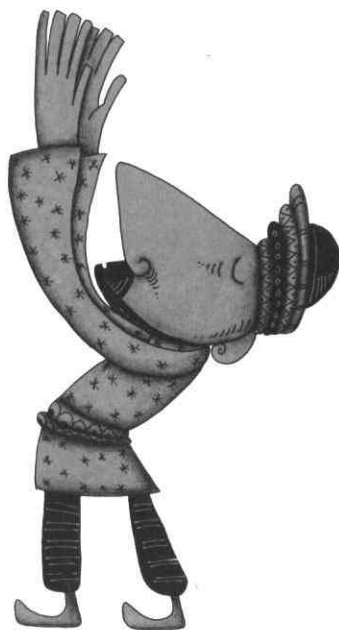
لقمان گفت: «اگر آن را نماز آخر خود می‌دانستی بهتر هم می‌شد.»

مرد گفت: «یعنی چه؟»

لقمان گفت: «هرگاه نماز می‌خوانی، اگر آن را نماز آخرت بدانی و گمان کنی پس از آن هرگز زنده نخواهی ماند، نماز را به بهترین شکل و از عمق وجود خواهی خواند و این‌گونه نزد خداوند برای تو بهتر است.»

◎ و اما پند لقمان:

هرگاه نماز می‌خوانی، آن را نماز پایانی قرار بده؛ که گمان داری بعد از آن هرگز زنده نخواهی ماند و از عذرتراشی برای ترک نماز بپرهیز، زیرا عذرآوردن از کار خیر معنا ندارد.^{۹۵}



توصیف روز قیامت

روزی باران به سراغ پدر آمد و گفت: «پدر! می‌خواهم برایم روز قیامت را توصیف کنی!»

لقمان گفت: «پسرم! قیامت، روزی است که آسمان شکافته می‌شود و درهم می‌پیچد و فرشتگان با مهربانی بر بندگان خداوند نازل می‌شوند.»
باران گفت: «پدر! من آن‌جا چه خواهم کرد؟»

لقمان گفت: «تو موظف می‌شوی از راهی به نام صراط عبور کنی که البته اگر بنده خوبی باشی به راحتی می‌توانی از آن عبور کنی؛ وگرنه، از روی آن خواهی افتاد.»

◎ و اما پند لقمان:

ای پسرم! روز قیامت زمانی است که آسمان شکافته می‌شود و درهم می‌پیچد و فرشتگان در صف‌هایی ترسان از خدا و درحالی‌که [بندگان] را دربر گرفته‌اند، با مهربانی نازل می‌شوند و تو موظف می‌شوی از صراط عبور کنی. در این هنگام علت را مشاهده می‌کنی و ترازو[های سنجش عمل] برپا و دیوان‌ها گشوده می‌شوند.^{۹۶}



خروس زرنگ‌تر از پسران لقمان

روزی از روزها لقمان با پسرانش به مهمانی رفت. نیمه‌شب مهمانی به پایان رسید و پسران هرکدام به گوشه‌ای رفتند و در لحظه‌ای خوابشان برد.

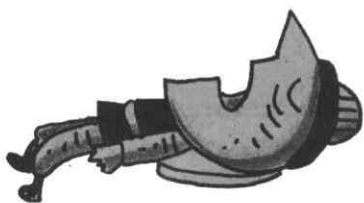
دو ساعتی گذشت و هنگام نماز صبح فرا رسید. لقمان بالای سر پسرش رفت و گفت: «با‌ثار بیدار شو! وقت نماز است.»

با‌ثار گفت: «پدر! اجازه بده کمی بیشتر بخوابم.»

بر بالین ناتان رفت و او را صدا زد. ناتان گفت: «پدر! تنها کمی دیگر! و چشمانش را بست.»

باران را صدا زد؛ اما باران اصلاً پاسخی نداد. پس لقمان سجاده را پهن کرد و خود به تنهایی نماز گزارد و پسرانش خواب ماندند.





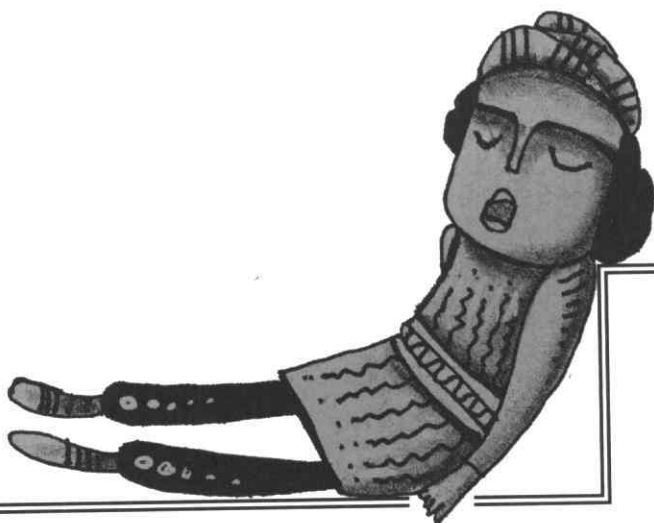
صبح که شد، لقمان رو به پسرانش کرد و گفت: «خروس از شما زرنگ‌تر و دقیق‌تر است.»

آن‌ها ناراحت شدند و گفتند: «چه طور پدر؟»

لقمان گفت: «زیرا همین که زمان نماز فرا رسید، شروع به خواندن کرد و با صدایش وقت نماز را اعلام کرد؛ اما شما خوابیدید و برای نماز بیدار نشدید.»

◎ و اما پند لقمان:

ای پسر! مبدا خروس، زرنگ‌تر از تو و مراقب‌تر از تو بر نمازها باشد؛ مگر آن را نمی‌بینی که هنگام هر نمازی بانگ می‌زند و سحرگاهان درحالی‌که تو در خوابی با صدایش اعلان وقت می‌کند؟^{۹۷}



پسران دوقلو

روزی لقمان و پسرش باثار از کوچه‌ای می‌گذشتند که دو برادر دوقلو را دیدند.

باتار رو به پدر کرد و گفت: «پدر می‌بینی چه قدر به هم شبیه هستند؟»
لقمان گفت: «آری پسر، به راستی هم چون سیبی هستند که دو نیم شده باشد.»

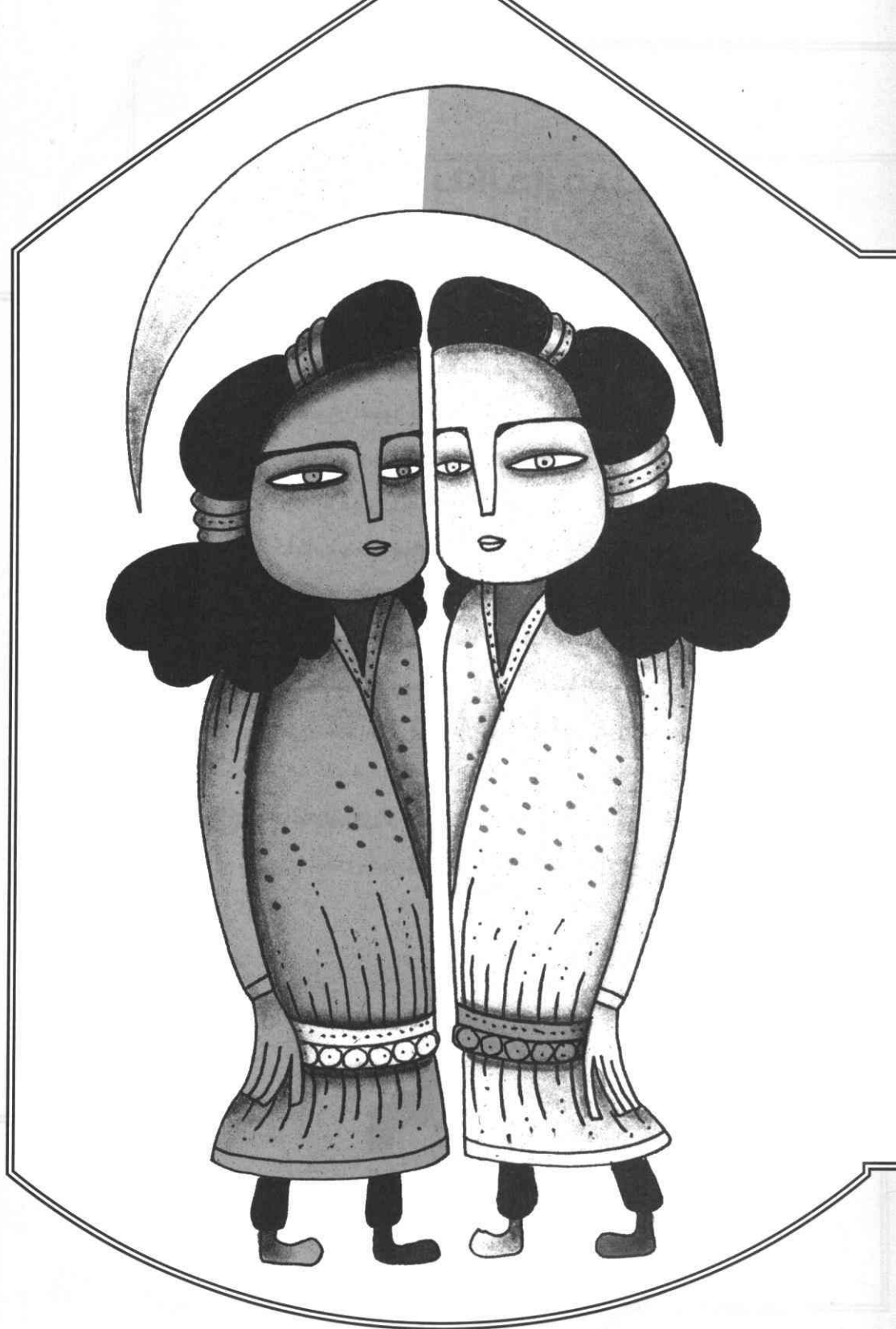
باتار گفت: «اما پدر، در روز قیامت این دو پسر چگونه از هم شناخته می‌شوند؟»

لقمان گفت: «با اعمالشان. هر انسان در گرو اعمالش است و عمل اوست که او را در روز قیامت از دیگران جدا می‌سازد.»

◎ و اما پند لقمان:

ای پسر! خداوند متعال، مردم را در گرو عمل‌هایشان قرار داده است؛ پس وای بر آنان نسبت به آن چه دست و دلشان به دست می‌آورد! ۹۸





عملی به اندازه یک فیل

روزی لقمان با پسر خود ناتان از جنگل می‌گذشت. وقتی وسط جنگل رسیدند، ناتان کبوتری را دید که روی زمین افتاده و بالش شکسته است. پس از پدرش خواست که بایستد و خود پایین پیراهنش را پاره کرد و بال کبوتر را بست و پرنده را با خود برداشت که تا زمان بهبودی‌اش از او محافظت کند. لقمان که چنین دید، گفت: «پسرم! شاید این عمل کوچک امروز تو، فردای قیامت به اندازه فیلی شد.»

ناتان گفت: «یعنی چه پدر؟»

لقمان گفت: «اکنون تو بال کبوتری را بستی و من می‌دانم این عمل در نظر خودت به حساب نمی‌آید؛ اما خداوند در آن دنیا حتی کارهای کوچک بندگان را دست کم نمی‌گیرد و چه بسا اعمالی که در این دنیا به نظر ما کوچک می‌رسند، در آن دنیا بزرگ باشند؛ هم‌چون یک فیل!»



◎ واما پند لقمان:

ای پسرم! کارهای کوچک را دست کم نگیر، زیرا فردا [ی قیامت] آن‌ها بزرگ می‌گردند.^{۹۹}





عمل انسان

لقمان با پسر خود به سفری رفتند. از قضا سفر طولانی شد؛ آن قدر که هیچ آذوقه‌ای جز مقدار اندکی نخود برای آن‌ها باقی نماند. پس چون ظهر شد، به زیر سایه‌ای رفتند و آتشی برافروختند و نخودها را پختند. وقتی خواستند شروع به خوردن غذا کنند، لقمان دید یتیمی در نزدیکی آن‌ها نشسته است و دست بر شکم می‌کشد و ضعف دارد.

به همین خاطر، یک‌سوم از غذا را برداشت و رو به پسرش کرد و گفت: «پسر! این نخودها را برای این بچه ببر. شاید این کار خیر تو، در روز قیامت دستت را گرفت و باعث آمرزش گناهانت شد.»

پسر گفت: «اما پدر! این چند دانه نخود که ارزش ندارد و اصلاً برای خداوند به حساب نمی‌آید.»

لقمان گفت: «پسر! عمل خیر هر چه قدر اندک باشد باز هم در نزد خداوند به حساب می‌آید و آن را در نظر می‌گیرد. زیرا خداوند بسیار دقیق و آگاه است.» پسر، خداوند بزرگ را برای این همه دقت و مهربانی آفرین گفت و نخودها را به کودک داد.

◎ و اما پند لقمان:

ای پسرک من! اگر [عمل تو] هم وزن دانه خردلی و در تخته‌سنگی یا در آسمان‌ها یا در زمین باشد، خدا آن را به حساب می‌آورد که خدا بس دقیق و آگاه است. ۱۰۰

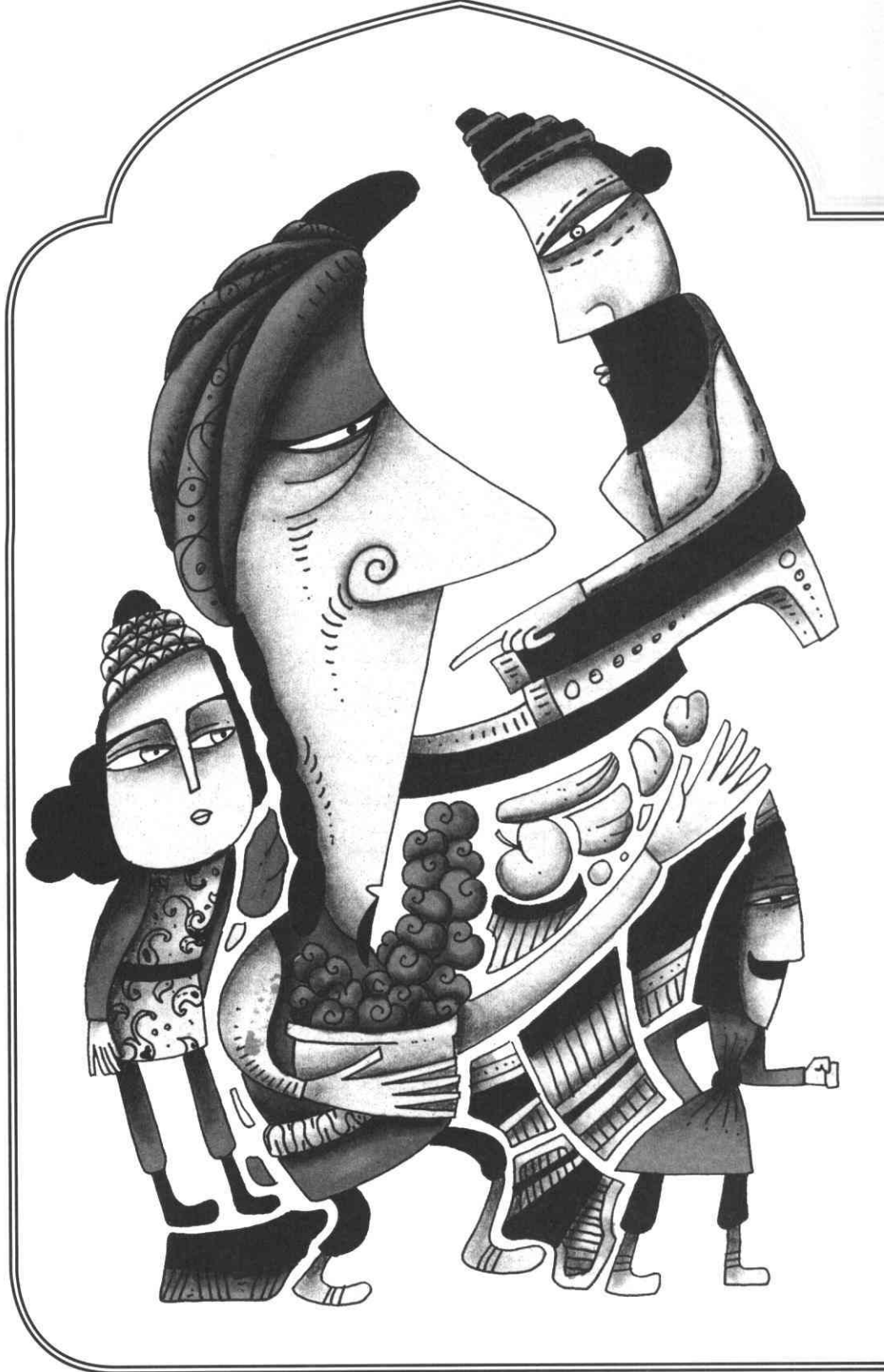
به خدا اعتماد کن

باران، پسر لقمان، میوه‌فروش بود و آن‌قدر به مردم میوه‌های خوب و ارزان می‌فروخت که همه از او خرید می‌کردند.

از قضا، در شهر میوه‌فروشی هم بود که هربار کسی می‌خواست از او میوه بخرد، چند میوه پوسیده هم در میوه‌هایش می‌گذاشت و آن‌قدر میوه‌هایش را گران می‌فروخت که تا مجبور نمی‌شدند، از او خرید نمی‌کردند.

آن گران‌فروش که می‌دید هر روز مشتری‌هایش کم و به مشتری‌های پسر لقمان اضافه می‌شود، تصمیم گرفت حقه‌ای به‌کار گیرد و آبروی باران را ببرد. پس مقداری از میوه‌های گندیده‌اش را در پاکتی ریخت و زیر لباس پنهان کرد. آن وقت به سراغ باران رفت و با او به گرمی سلام و احوالپرسی کرد. باران که پسری مؤدب بود، با احترام، احوالپرسی او را پاسخ داد و گفت: «با من کاری دارید؟»

میوه‌فروش گران‌فروش پاسخ داد: «بله؛ مقداری هلو می‌خواهم.»



باران هم از بهترین هلوهایش انتخاب کرد و به او داد.
مرد گران فروش وقتی میوه‌ها را گرفت، رویش را برگرداند و میوه‌های
گندیده خود را هم با آن‌ها مخلوط کرد؛ سپس برگشت و داد زد: «ای مرد!
این میوه‌ها چیست که به من داده‌ای؟ چرا این همه میوه پلاسیده در
آنهاست؟»

باران که متعجب شده بود، گفت: «چه می‌گویی؟ کدام میوه پلاسیده؟»
مرد میوه‌ها را به همه نشان داد و گفت: «این‌ها را ببین! من امروز از تو
شکایت می‌کنم.» سپس این را گفت و دوان دوان نزد قاضی رفت و باران هم
که چاره‌ای نمی‌دید، به دنبالش رفت تا ببیند عاقبت چه خواهد شد.
چون خبر شکایت میوه‌فروش به گوش لقمان رسید، نزد قاضی رفت تا
ببیند چه حکمی صادر می‌شود.

قاضی وقتی حرف‌های میوه‌فروش را شنید، رو به باران کرد و گفت: «آیا
تو می‌پذیری که میوه‌های پلاسیده به او فروختی؟»

باران گفت: «خیر. میوه‌های من همه خوب و تازه است.»
قاضی گفت: «اما این مرد می‌گوید همه شهر دیده‌اند که تو
به او میوه‌های پلاسیده فروخته‌ای!»

لقمان رو به میوه‌فروش کرد و گفت: «ای مرد! پرسشی
دارم. تو خودت میوه‌فروشی. چرا اصلاً آمدی و از پسر من
خرید کردی؟»

مرد کمی مضطرب شد؛ اما زود پاسخ داد: «چون من امسال از



ساورزان هلو نخریده‌ام و امروز چون دیدم باران هلو می‌فروشد دلم
واست چند تا از آن‌ها را بخرم.»

لقمان در فکر فرو رفت و دیگر چیزی نگفت.

وقتی سخنان لقمان و مرد تمام شد، قاضی گفت: «از نظر من باران محکوم
ست.» پس رو به باران کرد و گفت: «حکم تو صد ضربه شلاق

ست، سه روز به تو مهلت می‌دهم که بی‌گناهی خود را ثابت

ی؛ وگرنه حکم اجرا خواهد شد.»

باران با شنیدن این سخنان، سخت ناامید شد و به پدرش

ت: «پدر چه کنم؟»

لقمان تبسمی کرد و گفت: «به خدا اعتماد کن.» سپس

دو از آن‌جا خارج شدند.

یک روز گذشت و هیچ راهی برای اثبات بی‌گناهی پیدا

نکردند. باران مدام در خانه راه می‌رفت و با اضطراب

گفت: «پدر چه کنم؟»

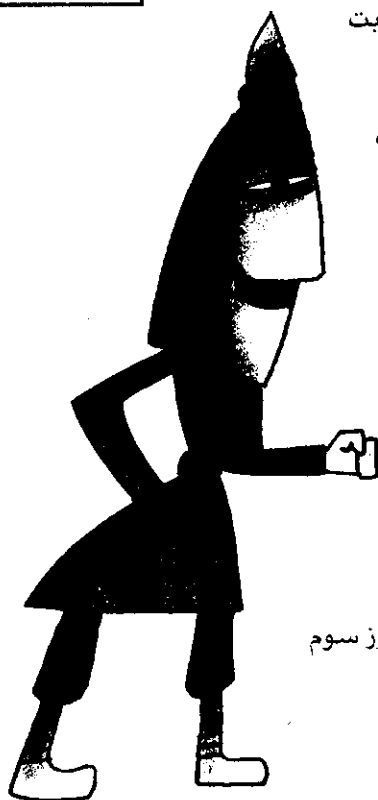
پدر هم هر بار پاسخ می‌داد: «به خدا اعتماد کن.»

وضع به همین منوال ادامه پیدا کرد تا این‌که روز

پنجم فرا رسید. دوباره باران رو به پدر کرد و گفت: «پدر روز سوم

... چه کار کنم؟»

لقمان گفت: «اعتماد به خدا.»



باران روبش را به آسمان کرد و گفت: «خداوندا به تو اعتماد می‌کنم، خودت مشکل مرا حل کن.»

چون ظهر شد، راهی به ذهن لقمان رسید. او رو به پسرش کرد و گفت: «پسرم بیا نزد قاضی برویم و از او بخواهیم تا دستور دهد انبار مرد میوه‌فروش را باز کنند و ببینند آیا واقعاً او هلو ندارد؟»

باران که متوجه منظور پدرش شده بود، پذیرفت و هر دو به خانه قاضی رفتند و از او خواستند تا دستور دهد انبار را بگشایند.

قاضی گفت: «علت این خواسته شما چیست؟»
لقمان گفت: «آن روز که نزد شما آمدم، مرد میوه‌فروش گفت که خودش هلو نداشته و به‌همین خاطر از هلوهای پسر من خریده است. می‌خواهیم ببینیم او راست می‌گوید یا خیر.»

قاضی مرد را خبر کرد و کلید انبار را از او گرفتند. چون سربازان در انبار را گشودند، دیدند پر از هلوهای پلاسیده است. مرد میوه‌فروش که نمی‌دانست چه باید بکند، سرش را به زیر انداخت.

لقمان گفت: «آن میوه‌های پلاسیده که در پاکت بود، از میوه‌های خودت بود و برای آن‌که آبروی پسر من را ببری با میوه‌های او مخلوط کردی.»





پس رو به پسرش گفت: «پسرم! سه روز از تو خواستم به خداوند توکل کنی؛ اما تو نکردی تا این که روز آخر به او امید بستى و خداوند نیز تو را نجات داد.»

◎ و اما پند لقمان:

به خداوند اعتماد کن. آنگاه از میان مردم بپرس آیا کسی هست که به خدا اعتماد کرده باشد؛ ولى خدا نجاتش نداده باشد؟^{۱۰۹}



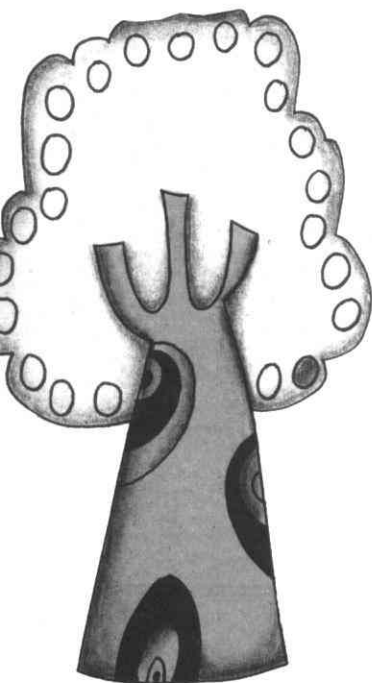
خوش‌بینی به خدا

لقمان عازم سفر دوری شد. چون دوستش متوجه ماجرا شد، به او گفت: «ای لقمان! تو می‌خواهی به سرزمینی بروی که مردمانش را نمی‌شناسی. آیا نمی‌ترسی از آن‌ها به تو آسیبی رسد؟»

لقمان گفت: «ای مرد! درست است که من مردم آن سرزمین را نمی‌شناسم؛ اما به خدا خوش‌بینم و هرکس به خداوند خوش‌بین باشد، خداوند نیز با خوش‌بینی با او رفتار می‌کند و مراقب اوست.»

◎ و اما پند لقمان:

به خدا خوش‌گمان باش. آن‌گاه از مردم پیرس کیست که
به خدا خوش‌گمان بوده؛ ولی خدا طبق گمان او رفتار
نکرده باشد؟^{۱۰۲}



امانت‌داری

روزی از روزها لقمان و پسرش در جنگلی نشسته بودند و از خداوند صحبت می‌کردند.

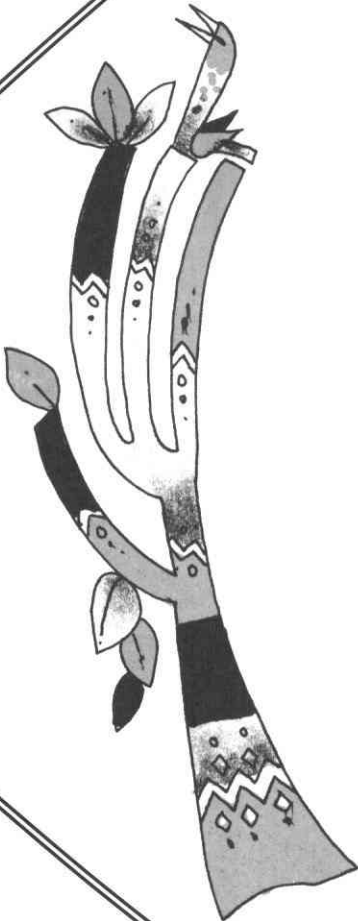
مدتی که گذشت، لقمان گفت: «پسرم! می‌خواهی خداوند دوستت بدارد؟»

پاران گفت: «آری پدر.»

لقمان گفت: «پس امین و امانت‌دار مردم باش، زیرا خداوند کسانی را که در امانت مردم خیانت می‌کنند دوست ندارد.»

◎ و اما پند لقمان:

امین باش، زیرا خدای متعال، خیانتکاران را دوست ندارد. ۱۰۲



بهترین تجارت

روزی لقمان در بازار می‌گذشت که دید دو تاجر کنار هم نشسته‌اند و سخت مشغول بحث هستند که بهترین تجارت برای آن‌ها چیست و چه چیزی بفروشند تا بیشتر سود کنند.

یکی می‌گفت: «بهتر است جواهراتی را که سال گذشته از هند خریده بودیم بفروشیم.»

دیگری می‌گفت: «تجارت اسب اکنون سود بیشتری دارد. جواهرات را فصل بهار که مسافران به شهر می‌آیند بفروشیم.»

پس لقمان جلو رفت و گفت: «اما من تجارتی را می‌دانم که هم از جواهرات و هم از فروش اسب سودش بیشتر است.»
دو تاجر یک‌صدا گفتند: «آن چیست؟»

لقمان گفت: «فروختن دنیا به آخرت که باعث می‌شود هم در دنیا سود کنید و هم در آخرت.»

دو مرد به یکدیگر نگاه کردند و سپس به لقمان گفتند: «به‌درستی که تو راست می‌گویی.»

◎ و اما پند لقمان:

دنیا را به آخرت بفروش تا در هر دو سود کنی؛ ولی اگر آخرت را به دنیا بفروشی در هر دو زیان می‌بینی.^{۱۰۴}





قناعت بر روزی



لقمان و برادرزاده‌اش از مسیری می‌گذشتند که چشمشان به قصر پادشاه افتاد. برادرزاده لقمان گفت: «عموجان! پادشاه را ببین که در چه قصر زیبا و باشکوهی زندگی می‌کند. آن وقت ما در چه کلبه حقیرانه‌ای زندگی می‌کنیم.» لقمان گفت: «برادرزاده عزیزم! به آن چه از سوی خداوند روزی‌ات شده راضی باش و قناعت کن و چشمانت را به ثروت و روزی دیگران خیره نکن، زیرا این کار آزارت می‌دهد.»

🎯 و اما پند لقمان:

به آن چه روزی‌ات شده قانع باش و چشمانت را به روزی دیگران خیره نکن، زیرا این کار آزارت می‌دهد. ۱۰۵



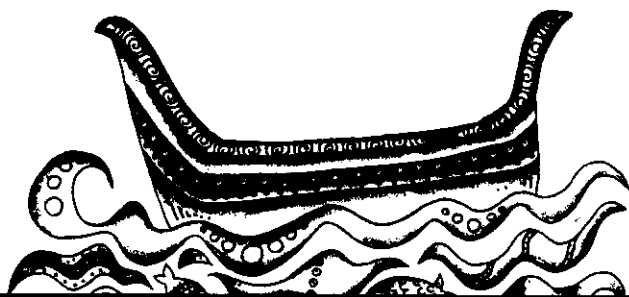
سکوت و فخر فروشی

روزی لقمان و پسرش در جمعی از اندیشمندان نشسته بودند. باران که دید هرکسی از دری سخنی می‌گوید و اظهار دانایی می‌کند، خواست سخنی گوید که ناگهان لقمان نگاهش کرد و به او اشاره کرد سکوت کند. باران سکوت کرد تا این‌که بحثی از علم کیمیا آغاز شد و باز باران خواست حرفی بزند؛ اما لقمان از او خواست تا چیزی نگوید. وقتی از مجلس بیرون آمدند، باران رو به لقمان کرد و گفت: «پدر! چرا اجازه ندادی سخن بگویم؟» لقمان گفت: «پسرم! هرچه بیشتر سکوت کنی بیشتر می‌توانی از دانش مردم بهره‌بری. از سویی دیگر، سکوت نعمتی است بزرگ که باعث می‌شود نادانسته‌های انسان پنهان بماند و عالم دیده شود. پس هر وقت دیگران به خوبی و درستی سخنانشان افتخار کردند، تو به سکوت افتخار کن.»

◎ و اما پند لقمان:

هرگاه مردم به نیکویی سخنانشان فخر کردند، تو به نیکویی سکوت افتخار کن. ۱۰۶





بلا

مردی به سراغ لقمان آمد و گفت: «ای لقمان! چند سال است که بلاهای مختلف به سراغ من می‌آید. سال اول همسرم را از دست دادم، سال دوم کشتی‌ای که برای تجارت فرستاده بودم، سوراخ و در دریا غرق شد و سال سوم فرزند بزرگم را از دست دادم. تو که از علم‌های پنهان آگاهی، بگو چرا این‌گونه است؟»

لقمان گفت: «زیرا خداوند تو را بسیار دوست می‌دارد.»

مرد گفت: «منظورت چیست؟»

لقمان گفت: «هرگاه خداوند کسی را دوست بدارد، او را گرفتار بلا می‌کند. هرکس به آن چه خداوند خواسته است راضی باشد، شادی و خشنودی به سراغ او خواهد آمد و هرکس اعتراض کند، خشم خداوند برای اوست.»

◎ و اما پند لقمان:

طلا با آتش و بنده صالح با گرفتاری آزموده می‌شود. پس هرگاه خداوند گروهی را دوست بدارد، آن‌ها را گرفتار می‌سازد. هرکه راضی باشد، خشنودی از آن اوست و هرکه ناخشنودی کند خشم [خدا] در انتظار اوست.^{۱۰۷}

شک بسیار

روزی لقمان از کوچه‌ای می‌گذشت. ناگهان مردی را دید که در خانه خود را بست و به آنسوی کوچه راهی شد. مدتی نگذشته بود که مرد دوباره برگشت و به در خانه نگاه کرد تا مطمئن شود آن را بسته است و چند لحظه بعد، دوباره همین کار را تکرار کرد.

لقمان که از رفتار او متعجب شده بود، جلو رفت و گفت: «ای برادر! چرا آن قدر می‌روی و برمی‌گردی؟»

مرد گفت: «هر بار در را می‌بندم، شک می‌کنم که آیا آن را بسته‌ام یا نه و حتی وقتی یک بار برمی‌گردم و می‌بینم بسته است، شک می‌کنم که آیا درست دیده‌ام یا اشتباه!»

لقمان تبسمی کرد و دستش را روی شانه مرد گذاشت و گفت:

«برادر عزیز! هرگاه شیطان از در شک و تردید بر تو وارد شد تو او را با یقین خود مغلوب و بازنده ساز، زیرا آرامشت را می‌گیرد و تو را مضطرب می‌کند و باعث دوری‌ات از دین می‌شود.»

◎ و اما پند لقمان:

هرگاه شیطان از در شک و تردید بر تو وارد شد، تو او را با یقین و نصیحت مغلوب ساز و هرگاه از در کاهلی و خستگی بر تو وارد شد، به او خبر بده که دنیا جداشدنی و ترک‌شدنی است.^{۱۰۸}



ادب در خندیدن

لقمان و پسرش به مجلسی دعوت شدند. از قضا شخصی شوخی کرد و جمع شروع به خندیدن کردند و پس از مدتی ساکت شدند؛ اما باران که با جمع به خنده افتاده بود، خنده‌اش پایانی نداشت تا این که سرانجام نگاه‌های اطرافیان که از رفتار او متعجب شده بودند، توجهش را جلب کرد و ساکت شد.

لقمان به او چیزی نگفت تا مجلس به پایان رسید. وقتی از مجلس بیرون آمدند، گفت: «پسرم از خنده فراوان پیرهیز، زیرا دل را می‌میراند و تو را از یاد خدا غافل می‌سازد.»

◎ و اما پند لقمان:

از خنده زیاد پیرهیز، زیرا دل را می‌میراند.^{۱۰۹}



تنبلی

لقمان با یکی از دوستان خود به سفر رفت. او از ابتدای سفر، هر سحر بیدار می‌شد و به راز و نیاز با خدا می‌پرداخت؛ اما دوستش با این‌که به خدا اعتماد فراوان داشت، هر روز سحر خواب می‌ماند.

چون چند روزی به این شکل گذشت، دوست لقمان که از رفتار خود شرمگین بود به او گفت: «ای لقمان! چه کنم؟ هر سحر می‌خواهم برای دعا و راز و نیاز بیدار شوم؛ اما خستگی و خواب‌آلودگی نمی‌گذارد.» لقمان گفت: «دوست عزیز! هرگاه این‌گونه تنبلی و خستگی بر تو وارد شد و تو را از یاد خدا غافل ساخت، تو او را به یاد قبر و قیامت مغلوب و بازنده ساز.»
مرد حرف‌های لقمان را با تمام وجود پذیرفت و از آن روز به بعد، هر سحر بیدار شد.

◎ و اما پند لقمان:

هرگاه شیطان از در شک و تردید بر تو وارد شد، تو او را با یقین و نصیحت، مغلوب ساز و هرگاه از در میل و ترس بر تو وارد شد، به او خبر بده که دنیا جداشدنی و ترک‌شدنی است.^{۱۱۰}



جنگ با کافران

در شهر خبر پیچید که انسان‌های بی‌دین برای مبارزه با خداپرستان تصمیم به جنگ گرفته‌اند و هر لحظه ممکن است سر برسند. چون خبر به گوش لقمان رسید، لباس‌های جنگ به تن کرد و از پسرانش نیز خواست که وسایل مبارزه خود را بردارند و آماده شوند.

پسرها یکی‌یکی تیر و کمان‌های خود را برداشتند و زره به تن کردند؛ اما کوچکترین پسرش نشسته بود و از جای خود تکان نمی‌خورد.

لقمان که او را چنین دید، گفت: «پسرم! چرا نشسته‌ای؟»

پسر گفت: «پدر! از جنگ می‌ترسم و با آن‌که می‌دانم این مبارزه اول از همه برای رضایت خداوند است، ترس نمی‌گذارد آماده شوم و همین که می‌خواهم برخیزم، به یاد شمشیری می‌افتم که ممکن است به من زده شود و بمیرم.»

لقمان گفت: «پسرم! همان‌طور که گفتی این جنگ برای رضای خداوند است. پس هرگاه ترس بر تو غلبه کرد، به یاد آور که حتی اگر جنگی نباشد، تو روزی خواهی مرد و دنیا گذراست، پس چه بهتر که مرگ تو در راه خداوند باشد.»

◎ و اما پند لقمان:

هرگاه شیطان از در شک و تردید بر تو وارد شد، تو او را با یقین و نصیحت، مغلوب ساز و هرگاه از در میل و ترس بر تو وارد شد، به او خبر بده دنیا جداشدنی و ترک‌شدنی است.^{۱۱۱}



پروای الهی

یکی از برادرزاده‌های لقمان تصمیم گرفت تاجر شود و به بازرگانی بپردازد. پس نزد عمویش آمد و گفت: «عموجان! نصیحتی کن که در کار تجارت برایم مفید باشد و همیشه آن را به خاطر بسپارم.»

لقمان گفت: «برادرزاده عزیز! نصیحت من به تو این است که ترس و پروای الهی را سرمایه تجارت خود قرار بدهی تا بدون هیچ کالایی تو را سود سرشار بدهد.»

برادرزاده لقمان گفت: «اما عموجان، فکر می‌کنم منظور شما از این تجارت، بازرگانی دنیوی نیست و قصد من تجارت در دنیا است!»

لقمان گفت: «می‌دانم برادرزاده عزیز! این نصیحت هم تو را در امور دنیوی نجات می‌دهد و هم در امور اخروی. اگر تو از خداوند بترسی، مال حرام نخواهی خورد و این کار باعث اعتماد مردم به تو می‌شود و حتی اگر ثروتی نداشته باشی به سراغ تو خواهند آمد تا برایشان کار کنی و خداوند نیز از تو خشنود می‌شود.»

◎ و اما پند لقمان:

پروای الهی را سرمایه تجارت خود قرار بده تا بدون هیچ کالایی تو را سود سرشار دهد.^{۱۱۲}

رازونياز پسر لقمان

روزی لقمان پسرش را دید که مشغول راز و نیاز با خداوند است، پس کنارش نشست و منتظر ماند تا تمام شود و چون دعا تمام شد، تبسمی کرد و گفت: «پسرم! خداوند تو را یاد خواهد کرد.»

پسر لقمان گفت: «چه طور؟»

لقمان گفت: «زیرا تو او را یاد می‌کنی.»

◎ و اما پند لقمان:

خداوند را بسیار یاد کن، چراکه

خداوند متعال یادکننده کسی است

که او را یاد کند.^{۱۱۳}





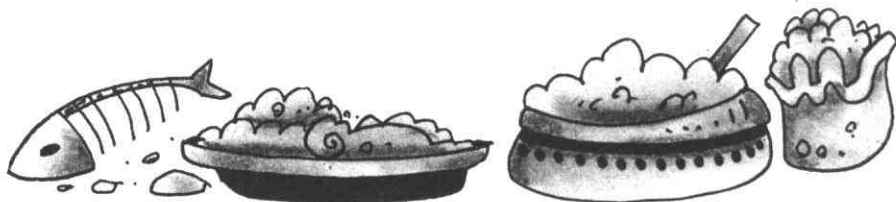
پرهیزگار باش و نخور!

روزی لقمان به مهمانی‌ای دعوت شد که میزبانش مردی حرام‌خوار بود و حتی یک سکه از ثروتش را هم از مال حلال به‌دست نیاورده بود. لقمان ابتدا تصمیم گرفت به مهمانی نرود؛ اما چون می‌خواست راجع به موضوعی با مرد صحبت کند، ناچار پذیرفت. پسر لقمان که آن زمان خیلی کوچک بود، خواست به‌همراه پدرش برود و هر دو به خانه‌ی مرد رفتند.

چون نشستند، نوکران مرد برای آن‌ها میوه‌های متنوع و خوشمزه آوردند. پسر لقمان که چشمش به میوه افتاد، دستش را دراز کرد تا یکی بردارد؛ اما لقمان آرام گفت: «پسرم پرهیزگار باش و نخور!»

سپس پسرش را عقب کشید و بی‌آن‌که منظور پدر را متوجه شود، از خوردن صرف نظر کرد.

مدتی گذشت و نوشیدنی‌های فراوان آوردند و باز پسر لقمان خواست



لیوانی از آن‌ها را بنوشد که پدر گفت: «پسرم پرهیزگار باش و نخور!» خلاصه چند بار این اتفاق تکرار شد تا این‌که صحبت‌های لقمان با مرد تمام شد و خدا حافظی کردند و به‌همراه پسرش از خانه بیرون رفتند. چند قدمی که گذشتند پسر رو به پدر کرد و گفت: «پدر! هربار که خواستم چیزی بخورم گفתי پرهیزگار باش و نخور! پرهیزگار یعنی چه؟»

لقمان گفت: «پسرم! پرهیزگار کسی است که مال حرام نخورد و در مقابل گناهان خوددار باشد و چون ثروت این مرد از مال حرام بود، از تو خواستم از آن نخوری تا پرهیزگار باشی، زیرا پرهیزگاران نزد خداوند عزیز و بلندمرتبه‌اند.»

🕒 و اما پند لقمان:

پرهیزگار باش تا عزیز شوی.^{۱۱۴}

تیری ناگهانی

لقمان و پسرش در شکارگاه نشسته و مشغول دیدن شکار دیگران بودند که ناگهان تیری به خطا رفت و به سوی باران آمد. باران که چنین دید، در یک لحظه خود را جابه‌جا کرد و تیر، کنار او بر زمین افتاد. لقمان جلو رفت و پیشانی پسرش را بوسید و گفت: «پسرم! خیلی ناگهانی بود، درست است؟»

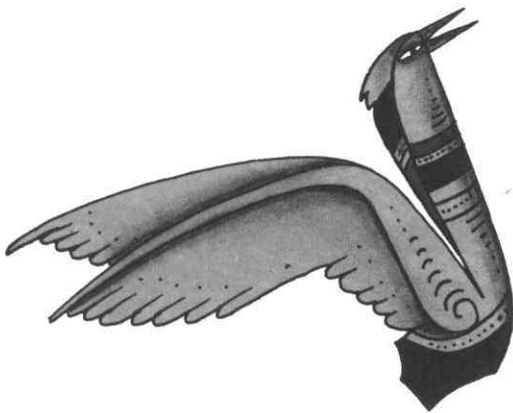
باران گفت: «آری پدر، در یک لحظه اتفاق افتاد.»
لقمان گفت: «پسرم! مرگ از این تیر نیز ناگهانی‌تر به سراغت خواهد آمد. پیش از آن‌که به سراغت بیاید خود را مهیا ساز.»



◎ و اما پند لقمان:

امری هست که نمی‌دانی کی تو را درمی‌یابد [یعنی مرگ]، پس پیش از آن‌که ناگهان به سراغت آید، خود را مهیا ساز.^{۱۱۵}





رستگاری



روزی یکی از شاگردان لقمان به سراغش آمد و گفت: «ای استاد بزرگوار! به من بگو چه کنم تا رستگار شوم؟»

لقمان گفت: «مرگ را همواره پیش چشم خود قرار بده و خود را در پیشگاه پروردگارت حاضر بدان.»

◎ و اما پند لقمان:

مرگ را همواره پیش چشم خود قرار بده و خود را در پیشگاه پروردگارت حاضر بدان و با عمل خود شهادت اعضای بدنت را نمایان ساز تا فرشتگان موکل، از آن‌ها و از پروردگارت که شاهد بر توست، حیا کنند.^{۱۱۶}



قرض گرفتن از نوکیسه!

در زمان‌های قدیم، مردی به نام شعیب زندگی می‌کرد که بسیار تنگ‌دست و بی‌چیز بود. او روزهای خود را با بدبختی و بیچارگی می‌گذراند تا این‌که روزی در شهر خبر پیچید که شعیب گنج پیدا کرده و ثروتمند شده است. این خبر به گوش یکی از شاگردان لقمان رسید. او که فرزندی بیمار داشت و پولی برای درمانش نداشت، به سراغ شعیب رفت تا از او قرضی بگیرد. چون شعیب سخنان او را شنید، گفت: «باشد، به تو پولی را که می‌خواهی قرض می‌دهم.»

مرد پول‌ها را با خوشحالی گرفت و رفت؛ اما مدتی نگذشته بود که شعیب پول‌هایش را خواست. مرد هرچه گفت من پول ندارم فایده‌ای نداشت؛ سپس درمانده به سراغ استادش لقمان رفت تا از او چاره‌ای بجوید. لقمان که سخنان او را شنید، گفت: «اشتباه تو در این بود که از یک انسان نوکیسه و تازه‌به‌ثروت رسیده پول قرض کردی. اکنون من قرضش را می‌دهم؛ اما از این پس تنها از انسان‌های سخاوتمند پول قرض بگیر که ثروت خود را به‌تازگی به‌دست نیاورده‌اند.»

◎ و اما پند لقمان:

از نوکیسه قرض نگیر و هرگز با داروغه برادری نکن.^{۱۱۷}

پنهان کردن ناداری

روزی لقمان در مکتب‌خانه خود نشسته بود و هریک از شاگردانش از او سؤال می‌کرد. یکی از آن‌ها گفت: «ای استاد! اگر انسان به فقر دچار شد چه باید بکند؟»

لقمان گفت: «ای شاگردان من! فقر بسیار تلخ است، تلخ‌تر از شیرۀ درخت صبر؛ اما مبدا آن را برای مردم آشکار کنید، چون شما را خوار می‌شمارند و هیچ فایده‌ای به شما نمی‌رسانند. هرگاه به فقر مبتلا شدید به‌سوی کسی که شما را به فقر مبتلا کرده بازگردید، زیرا او برای گشایش کار تواناتر است و از او حاجت خود را بخواهید و به‌یاد بسپارید هرکس به خداوند اعتماد کند، خداوند نجاتش خواهد داد.»

◎ و اما پند لقمان:

شیرۀ درخت صبر را چشیدم و پوست درخت را هم خوردم؛ ولی چیزی که از ناداری تلخ‌تر باشد، نیافتم. پس اگر روزی به ناداری مبتلا شدی، آن را برای مردم آشکار نکن، چون تو را خوار می‌شمارند و هیچ فایده‌ای به تو نمی‌رسانند. به‌سوی کسی بازگرد که تو را به فقر مبتلا کرد و او بر گشایش کار تو تواناتر است و از او حاجت بخواه. کیست که از او درخواست کند و او عطایش ندهد یا به او اعتماد کند و او نجاتش ندهد؟!^{۱۱۸}

خیانت در قرض

روزی از روزها یکی از کشاورزان شهر به سراغ لقمان آمد و از او خواست تا پا در میانی کند و از یکی از دوستانش که ثروتمند است برای کشاورز هزار سکه قرض بگیرد.

لقمان که چنین شنید، گفت: «آیا هزار دینار را می‌توانی پس دهی؟»
مرد گفت: «نمی‌دانم! شاید نتوانم؛ اما اکنون به این پول نیاز دارم.»
لقمان گفت: «ای مرد! اگر مطمئن نیستی که بتوانی پول را پس دهی، بهتر است از قرض‌گرفتنش صرف نظر کنی، زیرا این کار تو خیانت در قرض است و باعث می‌شود دیگر کسی در قرض دادن پول به دیگران اعتماد نکند.»

◎ و اما پند لقمان:

بپرهیز از قرض‌گرفتن که در آن خیانت بورزی.^{۱۱۹}



خزانه خداوند

روزی لقمان به قصر پادشاه رفت تا او را ببیند. وقتی پادشاه را دید با یکدیگر مشغول گفت‌وگو شدند تا این‌که ناگهان مردی سراسیمه و پیریشان وارد قصر شد و به پادشاه گفت: «ای پادشاه! همسرم می‌خواهد زایمان کند؛ اما من پول قابله ندارم. اگر ممکن است از خزانه‌ات پولی بده تا بتوانم قابله را خبر کنم.» پادشاه گفت: «دادن پول قابله وظیفه تو است و من پول خزانه‌ام را برای چنین کارهایی مصرف نمی‌کنم.»

مرد که چنین شنید، شروع به گریه و زاری کرد. لقمان که از حالت مرد بسیار متأثر شده بود، جلو رفت و گفت: «ای مرد! من صاحب خزانه‌ای را می‌شناسم که اگر از او پول بخواهی، بدون شک به تو خواهد داد. پس برو و از او کمک بخواه.»

مرد گفت: «آن صاحب خزانه کیست؟»

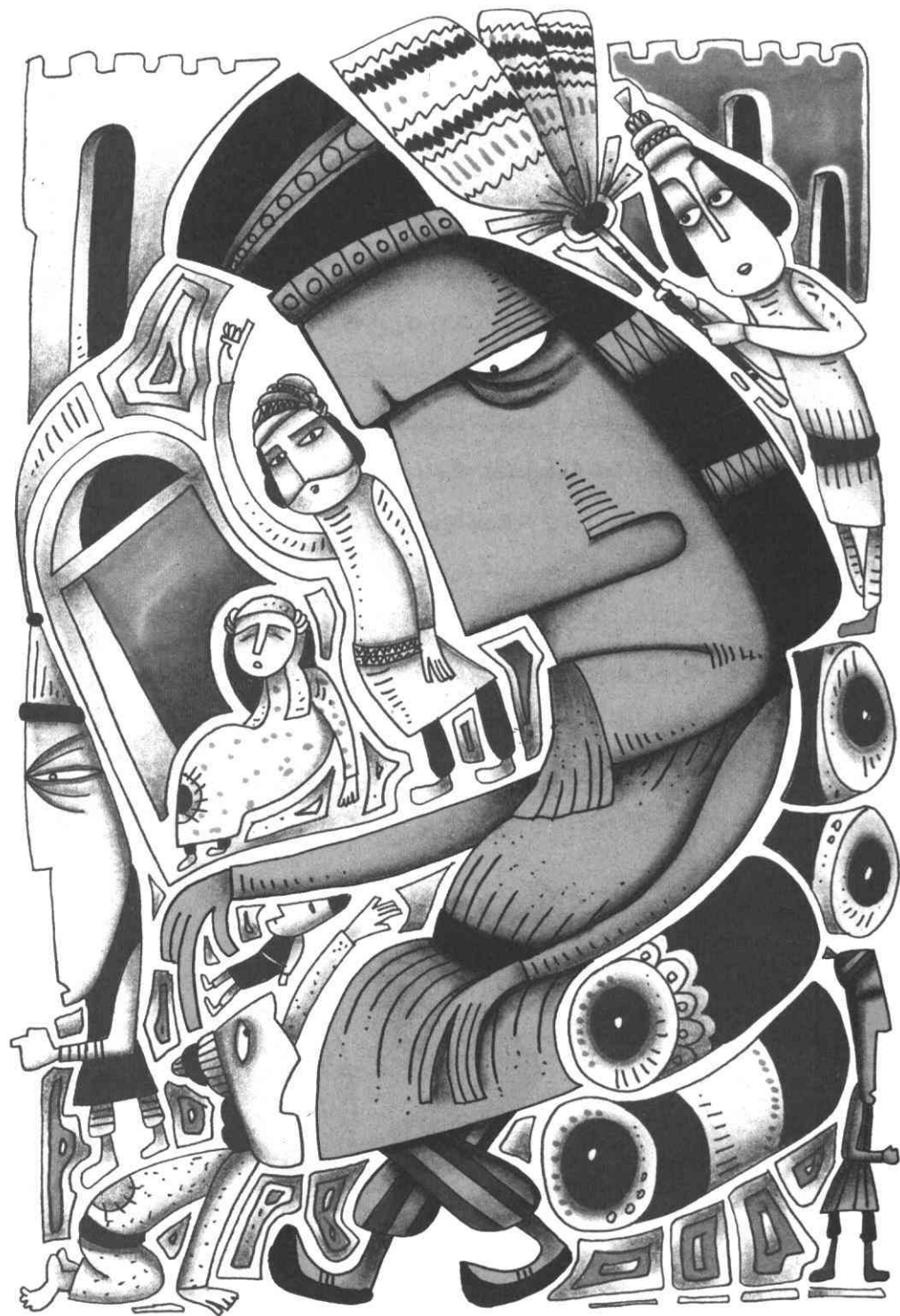
لقمان گفت: «خداوند. برو و ثروت از خدا بخواه که او بی‌هیچ منتی آن‌چه را می‌خواهی، به تو خواهد داد.»

مرد، حرف لقمان را پذیرفت و از قضا چون از قصر بیرون آمد، کسی به او شغلی پیشنهاد کرد و حقوق آن را جلوتر داد و مرد توانست پول قابله را بدهد و فرزندش صحیح و سالم به دنیا آمد.

◎ و اما پند لقمان:

هرگاه فقیر شدی تنها به درگاه پروردگار آه و ناله کن و او را بخوان و به‌سوی او تضرع نما و از فضل و خزانه‌های او درخواست کن، زیرا غیر از خدا هیچ‌کس مالک خزانه‌های خدا نیست.^{۱۲۰}





فقیر شدن لقمان

روزی یکی از دوستان لقمان به خانه او آمد و دید در آن جا هیچ چیز جز گلیمی برای نشستن، نیست. پس رو به لقمان کرد و گفت: «ای دوست عزیزتر از جان! تو که این قدر فقیر شده بودی، چرا نگفتی به تو پولی بدهم؟»

لقمان گفت: «از تو ممنونم. اما من ترجیح می‌دهم تنها از خداوند درخواست مال کنم، چون باخبر شدن غیر خدا از فقر آدمی، تنها باعث بی‌ارزش شدن او نزد دیگران می‌شود.»

◎ و اما پند لقمان:

بی‌نیازی‌ات را در دل نگه دار و هرگاه فقیر شدی، مردم را از آن باخبر نکن، چون نزد آنان سبک می‌شوی و از فضل خدا درخواست کن.^{۱۳۱}



درخواست مال از لقمان

روزی لقمان در خانه‌اش نشسته بود و با یکی از دوستانش صحبت می‌کرد. مدتی که گذشت، مردی اجازه خواست تا وارد شود؛ اما چون به داخل آمد، هیچ نگفت و تنها حالت شرم و خجالت در چهره‌اش بود. لقمان که دید حالت عجز و خواهش در چهرهٔ مرد پیداست، بلند شد و سه کیسه از صندوقش درآورد و به او داد و مرد نیز تشکر کرد و رفت.

دوست لقمان که از رفتار لقمان متعجب شده بود، گفت: «این مرد که به تو چیزی نگفت و از تو درخواستی نکرد. پس چرا به او پول دادی؟»
لقمان گفت: «او چیزی نگفت؛ اما از چهره‌اش معلوم بود که چه درخواستی دارد. اگر من به درخواست وادارش می‌کردم، در ازای ثروتی که به او می‌دادم، آبرو و سربلندی‌اش را از او می‌گرفتم.»

◎ واما پند لقمان:

تو را به تقوای الهی سفارش می‌کنم، زیرا تقوا سرآمد هر چیزی است. آن‌چه می‌گویم از من داشته باش. ۱۲۲



آداب به مجلس رفتن

روزی از روزها لقمان با جمعی از شاگردانش به مهمانی دعوت شد. چون نزدیک آن جا رسیدند، لقمان رو به شاگردانش کرد و گفت: «ای شاگردان من! چون وارد مجلس شدید، سلام کنید و دیگر هیچ نگوئید تا میزبانان و دیگر مهمانان سخن بگویند. اگر دیدید به یاد خدا سخن می گویند شما نیز با آنها هم صحبتی کنید؛ اما اگر دیدید از یاد خداوند غافل اند از مجلس برخیزید و آن جا را ترک کنید.»

◎ و اما پند لقمان:

هرگاه به انجمن گروهی درآمدی، تیر سلام را به سویشان پرتاب کن و در کنارشان بنشین و سخنی نگو تا آنان سخن بگویند.^{۱۲۳}





همسفر خوب

روزی یکی از دوستان لقمان تصمیم گرفت به سفر برود. پس لقمان به سراغش رفت تا با او خدا حافظی کند.

چون به خانهٔ مرد رسید و دید که او به جمع‌آوری اسباب و وسایلش مشغول است، گفت: «دوست عزیز! هرچه را لازم داشتی برای سفر مهیا کرده‌ای؟»

دوست لقمان گفت: «آری.»

لقمان گفت: «پس همسفر خوبت کجاست؟»

مرد گفت: «منظورت چیست؟»

لقمان گفت: «تا زمانی که همسفر خوبی برای خودت پیدا نکردی به سفر نرو! زیرا تنها سفرکردن سخت است و انسان را زود خسته می‌کند.»

◎ و اما پند لقمان:

همسفر خوب نعمت بسیار بزرگی است.^{۱۲۴}



آداب سفر

روزی از روزها یکی از پسران لقمان تصمیم گرفت برای سیاحت و تفریح به سفر برود. پس پدرش او را نزد خود خواند و گفت: «پسرم! پیش از آن که سفر خود را آغاز کنی، برایت نصیحتی دارم.»

پسر گفت: «پدر جان سراپا گوشم!»

لقمان گفت: «از زمانی که سفت آغاز شد، در کارهای مربوط به خودت و هم سفرانت با آنها مشورت کن و به رویشان بسیار لبخند بزن و نسبت به آنها بخشنده باش و هرگاه از تو یاری خواستند، کمکشان کن و هرگاه با تو مشورت کردند، بکوش نظر نیکو و سنجیده‌ای به آنها بدهی و تا زمانی که بسیار فکر نکرده‌ای، درباره‌ی رأی و نظر خود تصمیم قطعی نگیر و هرگاه دیدی دوستان همسفرت کار می‌کنند، با آنها همکاری کن. هرگاه صدقه دادند و قرضی عطا کردند، تو هم بده و هرگاه از تو چیزی خواستند «آری» بگو و «نه» نگو، زیرا نه گفتن نشانه‌ی ناتوانی است و انسان‌های بزرگ اگر کاری از دستشان برآید انجام می‌دهند.»

هرگاه در راهتان سرگردان شدید، پیاده شوید و هرگاه در مقصدتان تردید یافتید، صبر و مشورت کنید تا راه پیدا شود.

◎ و اما پند لقمان:

هرگاه با گروهی مسافرت کردی، با آنان در کارهای مربوط به خود و آنها مشورت کن و به رویشان بسیار لبخند بزن و نسبت به زاد و توشه‌ات کریم و بخشنده باش. هرگاه دعوت کردند، بپذیر و هرگاه از تو یاری خواستند، کمکشان کن و با سه چیز بر آنان فایق باش.

سکوت طولانی، نمازگزاردن بسیار و سخاوتمندی نسبت به آنچه از حیوان و مال و توشه داری، بهترین زاد و برگ توست.

هرگاه تو را طلبیدند، برایشان گواهی بده. هرگاه با تو مشورت کردند، درباره رأی خود، کوشش کن؛ اما تصمیم قطعی نگیر، تا این که اندیشه‌ات تثبیت شود و تأمل کرده باشی. پاسخ هیچ مشورتی را نده؛ مگر آن که درباره آن در حالی که قیام و قعود می‌کنی و می‌خوابی و می‌روی و نماز می‌خوانی، فکر کنی و حکمتت را به کارگیری، زیرا هرکس برای مشورت خواستن خالصانه عمل نکند، خداوند نظرش را از او برمی‌گرداند و توانایی مشورت دادن را از او می‌گیرد و هرگاه دیدی که یارانت می‌روند، تو هم با آنها برو و هرگاه دیدی کار می‌کنند، تو هم با آنها کار کن. هرگاه صدقه دادند و قرضی عطا کردند، تو هم بده و حرف بزرگ‌تر را گوش بده و هرگاه به تو امر کردند و از تو چیزی خواستند در جوابشان «آری» بگو و «نه» نگو، زیرا نه گفتن، درماندگی و پستی است.

هرگاه در راهتان سرگردان شدید، پیاده شوید و هرگاه در مقصدتان تردید

پیدا کردید صبر و مشورت کنید. ۱۲۵

لقمان در سفر

لقمان با دوستانش قصد سفر کرد. آن‌ها مدتی رفتند و رفتند تا نزدیک ظهر شد و تصمیم گرفتند در جایی استراحت کنند. دوستان لقمان که نظر او را بسیار قبول داشتند، رو به او گفتند: «ای لقمان! کجا بارهایمان را بگذاریم و مدتی استراحت کنیم؟»

لقمان گفت: «بهترین جای زمین.»

دوستان گفتند: «یعنی چه؟»

لقمان گفت: «یعنی جایی در این اطراف که از همه جا خوش منظره‌تر باشد و خاکش نرم و علفزار باشد و چون آن جا نشستیم از زیبایی اش لذت ببریم و خشکی خاکش اذیتمان نکند.»

◎ و اما پند لقمان:

هرگاه [در سفر] خواستی در جایی نزول کنی، بهترین جای زمین را برگزین که خوش منظره و خاکش نرم و علفزار باشد.^{۱۲۷}

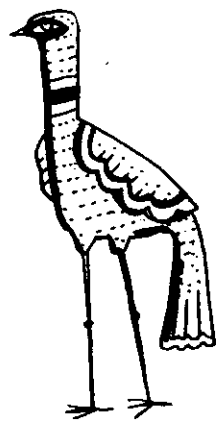
نیک‌خویی و گشاده‌رویی

روزی، مردی به نام ابراهیم به سراغ لقمان آمد و اشک‌ریزان گفت: «ای لقمان! من بسیار دوست دارم که به دیگران از مالم کمک کنم؛ اما برای این کار ثروت چندانی ندارم. به من بگو چه کنم؟»

لقمان تبسمی کرد و گفت: «ای ابراهیم! تو را می‌شناسمت. تو مرد صالحی هستی. برای تو که ثروت چندانی نداری واجب نیست از مال خود به دیگران ببخشی. در عوض نیک‌خو باش و گشاده‌رویی کن که بخششی است بسیار بزرگ که خود نوعی سخاوت است، زیرا تو رفتار خوبت را به دیگران می‌بخشی.»

◎ و اما پند لقمان:

اگر چیزی نداری که به آن صلۀ رحم کنی و به برادران [دینی] خود بخشش نمایی، نیک‌خویی و گشاده‌رویی را از دست نده، زیرا هرکس اخلاقش را نیک گرداند، نیکوکاران او را دوست می‌دارند و بدکاران از او کناره می‌گیرند.^{۱۲۸}



دوستی با مردم

چون پسر لقمان به ده سالگی رسید و دوران خردسالگی‌اش تمام شد، لقمان صدایش کرد و گفت: «پسرم! با صد نفر رفاقت کن؛ ولی حتی با یک نفر دشمنی نکن، زیرا صد دوست کم است و یک دشمن بسیار و همان یک دشمن ممکن است تو را از بین ببرد. پسرم! در زندگی برای تو سودی وجود دارد و خصلتی، سود تو همان دوست دوست که می‌توانی از آن بهره‌گیری و خصلت تو نوع رفتارت با مردم. پس با آن‌ها دشمنی نکن و مهربان باش. پسرم! بنده نیکوکاران باش و خدمتگزار بدکاران نباش.»

◎ و اما پند لقمان:

با صد نفر رفاقت کن؛ ولی حتی با یک نفر دشمنی نکن. درحقیقت تو را بهره‌ای است و آن بهره، همان دین دوست و خویت، رفتارت با مردم. پس با آنان دشمنی نکن و اخلاق نیک بیاموز. پسرم! غلام نیکوکاران باش و فرزند بدکاران نباش.^{۱۲۹}



دشمنی آشکار

روزی لقمان با یکی از شاگردانش به مجلسی رفت. چون مدتی گذشت، شاگرد لقمان متوجه شد که آن طرف مجلس چند نفر دارند آرام آرام از لقمان بدگویی می‌کنند؛ سپس از جایش بلند شد تا برود و به آن‌ها چیزی بگوید؛ اما لقمان جلوی او را گرفت و گفت: «ای شاگرد عزیز! درک می‌کنم که نمی‌خواهی کسی احترام استاد را بشکند؛ اما به‌خاطر بسپار که نباید با مردم آشکارا دشمنی کنی، زیرا آن‌ها نیز با تو دشمنی می‌کنند.»

◎ و اما پند لقمان:

با مردم آشکارا دشمنی نکن که آن‌ها نیز با تو دشمنی می‌کنند و ناتوان نباش که غارتت می‌کنند و شیرین نباش که تو را می‌خورند و تلخ نباش که طردت می‌کنند.^{۱۳۰}



شیوه انتخاب دوست

روزی لقمان به خانه سلیمان، یکی از دوستانش، رفت تا از او دیدار و احوالپرسی کند. چون به آنجا نزدیک شد، دید چند نفر دم در خانه او ایستاده‌اند و ناسزا می‌گویند. پس وارد خانه شد تا ببیند اوضاع از چه قرار است؛ اما ناگهان دوستش را دید که در حال زاری و گریه است.

چون چشم سلیمان به لقمان افتاد، گفت: «ای دوست! بین همان‌ها که دیروز رفیق من بودند، اکنون که رفاقتشان با من به هم خورده است، چگونه مرا به باد فحش و ناسزا گرفته‌اند!»

لقمان کنار او نشست و گفت: «ای سلیمان عزیز! اشتباه تو در انتخاب این دوستان بود. انسان باید کسانی را به دوستی گیرد که هرگاه از آن‌ها جدا شد یا آن‌ها از او جدا شدند به زحمت نیفتند.»

◎ و اما پند لقمان:

با خویشان صله رحم کن و به برادرانت احترام بگذار و دوستانت را از کسانی انتخاب کن که هرگاه از آن‌ها جدا شدی یا آن‌ها از تو جدا شدند به زحمت نیفتی.^{۱۳۱}





آداب پندگویی

یکی از شاگردان لقمان که دیگر برای خود دانشمند شده بود در جمعی نشسته بود و مردم را وعظ و پند می‌داد؛ اما هیچ‌یک از مردم به حرف‌های او گوش نمی‌کردند و همه نسبت به او بی‌توجه بودند. از قضا لقمان نیز در گوشه‌ای نشسته بود که دیده نشود تا شیوه وعظ و پندگویی شاگرد خود را ببیند.

او که دید هیچ‌کس به حرف‌های شاگردش گوش نمی‌دهد، جلو رفت و گفت: «ای شاگرد عزیز! یک ساعت است که پای منبرت نشسته‌ام؛ اما می‌بینم جز من کسی به حرف‌هایت گوش نمی‌دهد. این را بدان که سخت را نباید در اختیار کسی که به آن گوش نمی‌دهد قرار دهی؛ چراکه جابه‌جایی صخره‌ها از سر کوه آسان‌تر است از سخن گفتن با کسی که گوش شنوا ندارد.»



◎ واما پند لقمان:

سخت را در اختیار کسی که به آن گوش نمی‌دهد، قرار نده؛ چراکه جابه‌جا کردن صخره‌ها از سر کوه‌ها، آسان‌تر است از سخن گفتن با کسی که گوش شنوا ندارد.^{۱۳۲}

دقت در خرد دیگران

روزی لقمان با فرزندش به مجلس دانشمندان دعوت شدند تا همه با هم از علم فلسفه سخن بگویند. چون بحث به افلاطون رسید، مردی به تشریح نظرات او پرداخت و در این باره بسیار سخن گفت. پسر لقمان که دید مرد، حسابی مشغول صحبت است، رو به پدرش کرد و به آرامی گفت: «پدر! به حرف‌های این مرد گوش نده، او مردی دروغگو است و پیش از آن که وارد شویم، خودم شنیدم که به دوستانش می‌گفت ثروت بسیار دارد، درحالی‌که من می‌دانم فقیر است.»

لقمان گفت: «پسرم! بیشتر از آن که به گناه کسی توجه کنی، به خرد و عقلش توجه کن! چراکه گناه او از آن اوست؛ ولی خردش هم برای اوست و هم برای تو.»

پسر از این همه خرد و دانش پدر خوشش آمد و دست او را بوسید و سپس با دقت به سخنان مرد گوش داد.

◎ واما پند لقمان:

هرگاه به انسانی برخوردی، دقت در خردش بیشتر از گنااهش باشد، چراکه گناه او برای خودش است؛ ولی خردش، هم برای اوست و هم برای تو.^{۱۳۳}

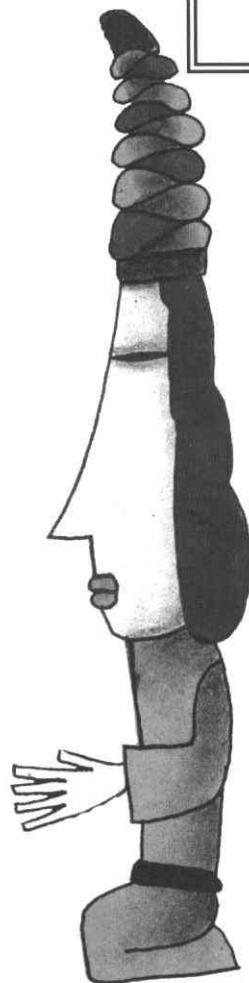
سعادت‌مندی

روزی لقمان در مکتب نشسته بود و مشغول گفت‌وگو با شاگردانش بود که یکی از آنها پرسید: «ای استاد! چه کنیم تا در دنیا و آخرت سعادت‌مند شویم؟»

لقمان گفت: «کسی را که از خدا اطاعت می‌کند خوار نکن و به کسی که از خدا نافرمانی می‌کند، احترام نگذار.»

◎ و اما پند لقمان:

کسی را که از خدا اطاعت می‌کند، خوار نکن
و کسی را که از خدا نافرمانی می‌کند، احترام
نکن. ۱۲۴



دوستی با مردم

لقمان چند پسر داشت. هنگامی که بزرگ شدند، آن‌ها را صدا زد و گفت: «ای پسران عزیزم! اکنون دیگر بزرگ شده‌اید و بیشتر از هر وقت با مردم ارتباط خواهید داشت. پس نصیحت می‌کنم با مردم دوستی کنید، زیرا دوستی با آن‌ها مایه امنیت و آرامش شماست و دشمنی آن‌ها برایتان ترس و وحشت ایجاد می‌کند.»

◎ و اما پند لقمان:

با مردم دوستی کن، چراکه دوستی با آن‌ها مایه امنیت است و دشمنی‌شان مایه هراس. ۱۳۵



ادب برخورد با پادشاه

روزی لقمان و وزیر شاه نشسته بودند و از هر دری سخن می‌گفتند. لقمان از علوم می‌که آموخته بود برای وزیر می‌گفت و وزیر از تجارب وزیری و کشورداری سخن سر داده بود. وزیر که سخنش را تمام کرد، لقمان گفت: «ای وزیر! در آداب وزارت و زندگی در قصر همه چیز را می‌دانستی و گفتی، جز یک چیز!»

وزیر گفت: «چه چیز؟»

لقمان گفت: «این که اگر محتاج پادشاه شدی، نباید زیاد اصرار و پافشاری کنی و لازم است حاجت خود را تنها در جای مناسب و هنگام خشنودی و خوش حالی‌اش، از او بخواهی و در طلب حاجت، بی‌قراری نکنی، زیرا برآوردن حاجات به دست خداست.»

وزیر گفت: «به درستی که حرفت حق است.»

◎ و اما پند لقمان:

اگر محتاج پادشاه شدی، زیاد اصرار نکن و حاجت خود را جز در جای مناسب از او نخواه و آن، هنگام خشنودی و خوش حالی است و در طلب حاجت بی‌قراری نکن، زیرا برآورده شدن آن به دست خداست و آن هم اوقاتی دارد؛ ولی تمایل و توجهت به خداوند باشد و از او بخواه و انگشت‌هایت را به سوی او بجنبان. ۱۲۶





خدمت به پادشاه

روزی لقمان به همراه پسرش به قصر پادشاه رفت تا درباره فقر و بیچارگی مردم با پادشاه سخن گوید. چون صحبت را آغاز کرد، پسرش نیز حرف‌های او را ادامه داد و پادشاه از طرز بیان و اندیشه پسر خوشش آمد. پس چون صحبت‌های او تمام شد، گفت: «ای پسر فهیم! آیا می‌خواهی در دربار من خدمت کنی؟»

پسر لقمان گفت: «اگر اجازه دهید کمی فکر کنم.» سپس به همراه پدر از پادشاه خداحافظی کردند و از قصر بیرون آمدند. وقتی کاملاً از قصر خارج شدند، لقمان رو به پسرش کرد و گفت: «پسرم! آیا می‌خواهی پیشنهاد پادشاه را بپذیری؟»

پسر گفت: «نمی‌دانم پدر، شما چه می‌گویید؟»

لقمان گفت: «تو در تصمیم‌گیری آزاد هستی؛ اما پسرم! این را بدان که معاشرت زیاد با پادشاهان و بودن در کنار آن‌ها عاقبت خوشی ندارد و مایه مرگ انسان می‌شود.»

پسر چون حرف‌های پدر را شنید، رو به او کرد و گفت: «پدر! به پروردگارم قسم که هیچ‌گاه به خدمت پادشاه درنخواهم آمد.»

◎ و اما پند لقمان:

با پادشاهان همسایگی نکن که تو را می‌کشند و اطاعتشان نکن که کافر می‌شوی.^{۱۳۷}

مدارا با زن

روزی لقمان به خانه دختر و دامادش رفت تا آنها را ببیند؛ اما هنگامی که وارد خانه شد، دریافت که آن دو مشغول جروبخت هستند. پس داماد خود را به گوشه‌ای کشید و گفت: «داماد عزیز! چه شده است؟»

داماد پاسخ داد: «دختر شما از من توقع دارد در هر شرایطی به او مهر بورزم و محبت کنم، درحالی‌که من گاهی خسته‌ام و توانایی این کار را ندارم.»

لقمان گفت: «پسرم درست می‌گویی؛ اما بر دانایان لازم است که با سه قوم مدارا کنند: بیمار، پادشاه و زن. و من می‌دانم تو از دانایانی، پس با زنت مدارا کن، زیرا عقل و منطق او به اندازه تو نیست و احساسش از عقلش بیشتر است.»

◎ و اما پند لقمان:

سه طایفه‌اند که مدارا با آنها لازم است: بیمار،

پادشاه و زن.^{۱۳۸}





نشستن در کنار قدرتمندان

روزی باران به مجلسی دعوت شد که بسیاری از قدرتمندان و بزرگان شهر در آن گرد هم آمده بودند. پس لقمان پسر را پیش از رفتن صدا زد و گفت: «پسرم! اگر خواستی پیش قدرتمندی بنشینی، حواست باشد که بین تو و او به اندازه جای نشستن یک نفر فاصله باشد، زیرا شاید کسی وارد شود که نزد او برتر از تو باشد و بخواهد تو را از جایی که نشسته‌ای دور کند و این برای تو نقص و خواری است.»

◎ و اما پند لقمان:

هرگاه پیش قدرتمندی نشستی، باید بین تو و او به اندازه جای نشستن یک نفر فاصله باشد، چراکه شاید کسی وارد شود که نزد او، برتر از تو باشد و او بخواهد تو را از جایی که نشسته‌ای دور کند و این، برای تو نقص و خواری است.

است. ۱۳۹





خشم پادشاه

روزی لقمان به قصر پادشاه رفت تا او را ببیند؛ اما چون وارد قصر شد، دریافت که در قصر نیست. وزیر که او را دیده بود، از وی خواست به اتاقش بیاید تا پادشاه برگردد. چون مدتی گذشت، لقمان و وزیر سرگرم صحبت شدند. در همین هنگام صدای داد و بیداد پادشاه آمد؛ سپس لقمان بلند شد و به سمت در خروجی رفت. وزیر که چنین دید، گفت: «مگر نمی‌خواستی پادشاه را ببینی؟»

لقمان گفت: «آری. می‌خواستم؛ اما اکنون پادشاه خشمگین است و هنگام خشمگینی‌اش نباید به او نزدیک شد.»

◎ و اما پند لقمان:

هنگام خشم پادشاه به او نزدیک نشو و هنگامی که دریا به خروش آمد، نزدیک آن نرو. ۱۴۰

نرم‌زبانی با دشمن



در سرزمین حبشه خبر پیچید که کشور یمن قصد حمله دارد؛ سپس پادشاه لقمان را خبر کرد تا از او مشورت بگیرد.

لقمان گفت: «از جمله چیزهایی که باید بدانید تا بتواند شما را در برابر دشمن مسلح گرداند و او را زمین گیر کند، نرم‌زبانی و خوش‌رفتاری با اوست؛ اما با عقب‌نشینی او را به حال خود وا نگذارید؛ چراکه در این صورت ترس و ضعف شما برایش آشکار می‌شود و آنگاه خود را بیشتر از قبل آماده حمله می‌کند.»

◎ و اما پند لقمان:

از جمله چیزهایی که باید داشته باشی تا تو را در برابر دشمن مسلح گرداند و زمین‌گیرش کند، نرم‌زبانی با دشمن و اعلام رضایت از اوست؛ ولی با کناره‌گیری، او را رها نکن؛ چراکه در این صورت، آنچه در ضمیر توست، برایش آشکار می‌شود و آنگاه، خودش را برای ستیز با تو آماده می‌کند.^{۱۴۱}



دشمنانِ انسان

روزی از روزها لقمان به پسرش ناتان گفت: «پسرم، چند دوست داری؟»

ناتان گفت: «حدود بیست دوست.»

لقمان گفت: «آنها را بیشتر کن.» و سپس ادامه داد: «چند دشمن داری؟»

ناتان گفت: «یک دشمن بیشتر ندارم.»

لقمان گفت: «پسرم یک دشمن هم زیاد است، زیرا کینه در سینه دشمن

مانند آتش زیر خاکستر است و هر لحظه ممکن است خود را نشان دهد.»

◎ واما پند لقمان:

دوستان را زیاد کن و از دشمنان ایمن مباش، زیرا

کینه در سینه‌های آنها، مانند آتش زیر خاکستر

است. ۱۴۲





آهوی پادشاه

۲۱۲
لقمان حکیم
۲۱۳
حکایت‌های

پادشاه سرزمین حبشه، آهویی داشت که بسیار به او علاقه‌مند بود و دستور داده بود مهری بر او بزنند تا از آهوان دیگر مشخص شود و شکارچیان، شکارش نکنند.

روزی پسر پادشاه و پسر وزیر که هر دو جوان بودند با یکدیگر به شکار رفتند و هرکدام تیری به‌سویی نشانه می‌گرفتند تا آهویی را شکار کنند و سرانجام تیر پسر پادشاه به یکی از آهوها خورد و هر دو

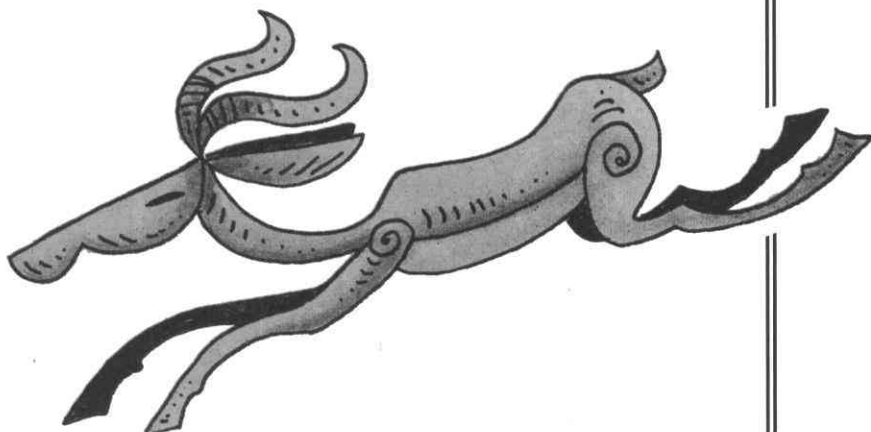


خوشحال شدند؛ اما وقتی جلو رفتند متوجه شدند که آهوی پادشاه است. پسر پادشاه که از پدرش می‌ترسید، کشتن آهو را به گردن پسر آهنگر انداخت و شروع به دادوبیداد کرد. از قضا ناتان نیز آن‌جا بود و متوجه ماجرا شد.

پادشاه چون خبر مرگ آهویش را شنید، دستور داد تا پسر آهنگر را برای محاکمه بیاورند.

ناتان که چنین دید، به سراغ پدر رفت و ماجرا را تعریف کرد و سپس گفت: «پدر! من می‌دانم که پسر پادشاه، خودش آهو را کشته است و پسر آهنگر گناهی ندارد؛ اما می‌ترسم اگر به قصر بروم و حقیقت را بگویم، پسر پادشاه من را بکشد. به نظر تو چه باید کرد؟»

لقمان گفت: «پسرم! حق را بگو، حتی اگر به زیانت باشد و اگر پسر پادشاه از حقیقت‌گویی تو خشمگین شد، به او اعتنا نکن و به خدا توکل کن که خداوند خودش مواظب تو خواهد بود.»





◎ واما پند لقمان:

هر که در دشمنی کوتاهی کند، مورد دشمنی قرار می‌گیرد و هر که در آن زیاده‌روی کند، گناهکار است. پس حق را بگو؛ هر چند بر زیان تو باشد و به کسی که [از حق گویی تو] خشم کند، اعتنا نکن.^{۱۴۳}

چشم استخدام نکن!

روزی از روزها ناتان به سراغ پدر آمد و گفت: «پدر! می‌خواهم برای رسیدگی به زمین کشاورزی‌ام کارگری استخدام کنم. به نظر تو چگونه کارگری انتخاب کنم؟»

لقمان گفت: «پسرم! به هر شیوه که خود صلاح می‌دانی کارگرت را انتخاب کن، فقط چشم استخدام نکن!»

ناتان گفت: «استخدام چشم چیست؟»
لقمان گفت: «یعنی چنان کارگری نداشته باش که فقط وقتی تو را می‌بیند به تو خدمت کند.»

◎ و اما پند لقمان:

لقمان به پسرش گفت: «ای پسرم، چشم استخدام نکن.»

گفت: «استخدام چشم چیست؟»

گفت: «یعنی غلامی نداشته باش که فقط وقتی تو را می‌بیند، به تو خدمت کند.» ۱۴۴



شناخت خلق و خو

روزی از روزها لقمان و پسرانش در خانه نشسته بودند و لقمان آن‌ها را پند می‌داد تا این‌که بحث به خلق و خوی آدمی رسید.

پسر اول پرسید: «پدر! چه زمان می‌توانیم به صبر کسی پی ببریم؟»
لقمان پاسخ داد: «به هنگام خشمش!»

پسر دوم پرسید: «چه موقع می‌توانیم به میزان شجاعت کسی پی ببریم؟»
لقمان گفت: «هنگام نبرد.»

و سرانجام پسر سوم پرسید: «چگونه می‌توان برادر و رفیق را از نابردار تشخیص داد؟»
لقمان گفت: «هنگام نیازت به او!»

🎯 و اما پند لقمان:

همه‌کس جز در سه‌جا شناخته نمی‌شوند: بردبار هنگام
غضب و شجاع هنگام نبرد و برادر هنگام نیازت به او. ۱۴۵



انتخاب دوست

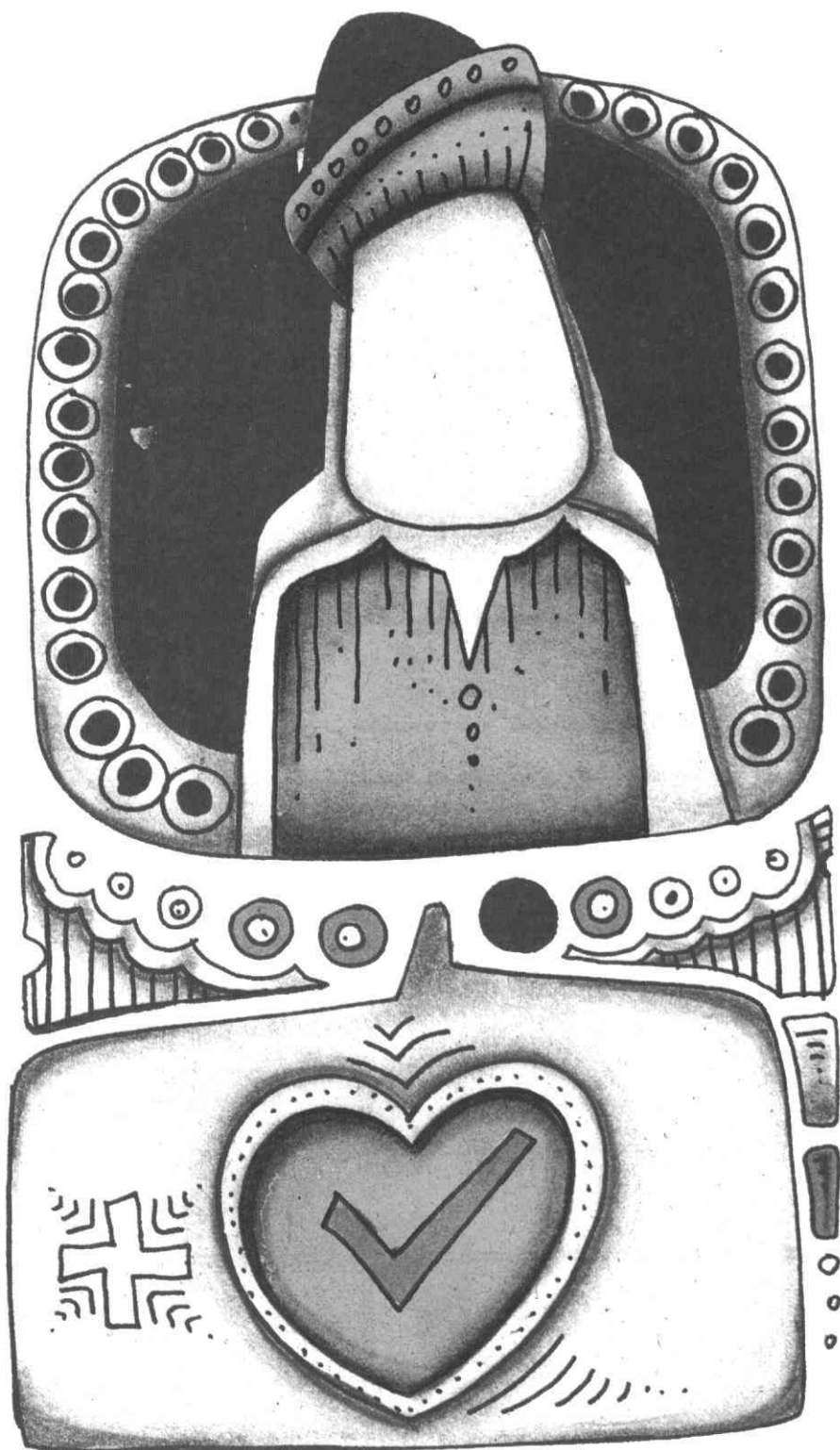
روزی ناتان به سراغ پدر آمد و گفت: «پدر! پسری به این شهر آمده است و می‌خواهم با او دوستی کنم؛ اما نمی‌دانم این کار درست است یا نه، چون شناخت چندانی از او ندارم. بگو چه کنم!»

لقمان گفت: «پسرم! او را خشمگین کن. اگر انصاف و عدل را رعایت کرد با او دوستی‌ات را آغاز کن، وگرنه از او کناره بگیر.»

◎ و اما پند لقمان:

هرگاه خواستی با مردی برادری کنی، پیش از آن خشمگینش کن. اگر انصاف را رعایت کرد، با او برادری آغاز کن؛ وگرنه از او کناره بگیر.^{۱۴۶}







رفیق صالح

روزی از روزها لقمان در مکتب، وعظ و نصیحت می‌کرد و به شاگردانش می‌گفت: «بدانید و آگاه باشید مهم‌ترین چیزی که انسان باید آن را حفظ کند، تقوای الهی است.»

یکی از شاگردان گفت: «استاد! پس از تقوای الهی چه چیز را انتخاب کنیم؟»

لقمان گفت: «انتخاب رفیق صالح!»

◎ و اما پند لقمان:

پس از تقوای الهی، انتخاب رفیق صالح را برای خود ترک مکن.^{۱۴۷}

همراه نیکو

در زمان‌های قدیم، مردی زندگی می‌کرد که هیچ دوستی نداشت. چون لقمان این موضوع را متوجه شد، نزد او رفت و گفت: «چرا برای خود دوستی انتخاب نمی‌کنی؟»

مرد گفت: «تنهایی را بیشتر دوست می‌دارم.»

لقمان گفت: «ای مرد! داشتن رفیق و همراه نیکو بهتر از تنهایی است.

تنهایی فراوان، روح را بیمار کند.»

◎ و اما پند لقمان:

داشتن رفیق و همراه صالح، بهتر از تنهایی است. ۱۴۸



مهمانی ناتان

روزی ناتان تصمیم گرفت یک مهمانی برپا کند تا بزرگان شهر، گرد هم آیند و شبی را به خوشی بگذرانند. لقمان چون از تصمیم پسرش باخبر شد، به او گفت: «پسر! هرکه را می‌خواهی دعوت کن؛ فقط یک نکته را به‌خاطر بسیار و آن، این‌که مهمانانت پرهیزگار باشند تا غیر از پرهیزگاران غذای تو را نخورند.»

◎ و اما پند لقمان:

[بکوش] جز پرهیزگاران، غذای تو را نخورند.^{۱۴۹}

آداب خوردن و خوابیدن

لقمان و پسرش باران در خانه نشسته بودند. لقمان گفت: «پسرم! می‌دانی چه غذایی را باید بخوری؟»

باران گفت: «نه پدر.»

لقمان گفت: «باید پاکیزه‌ترین غذا را بخوری.»

سپس ادامه داد: «آیا می‌دانی باید کجا بخوابی؟»

باران گفت: «نه پدر! تو به من بگو!»

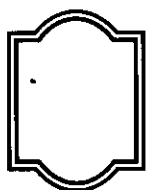
لقمان گفت: «بر بستر و تشک گسترده

بخواب!»

🕒 و اما پند لقمان:

پاکیزه‌ترین غذا را بخور و بر بستر گسترده

بخواب.^{۱۵۰}



خوردن از روی سیری

روزی لقمان به مهمانی دعوت شد. چون وقت ناهار رسید، غذاهای فراوان آوردند و میزبان که اتفاقاً بسیار چاق بود، پس از تعارف به لقمان، خودش شروع به خوردن بسیار کرد. مدتی که گذشت، لقمان متوجه شد مرد سیر شده است؛ اما هم‌چنان به خوردن ادامه می‌دهد.

لقمان که از رفتار او متعجب شده بود، گفت: «ای دوست عزیز! اگر مایل باشی برایت نصیحتی دارم!»

مرد گفت: «بگو لقمان! با جان و دل می‌شنوم که تو دوست خردمند منی!»

لقمان گفت: «وقتی سیر هستی، چیزی نخور که اگر آن را به‌سوی سگ

بیندازی، برایت بهتر است.»

مرد با این سخن لقمان از خوردن دست کشید و پس از آن دیگر از روی

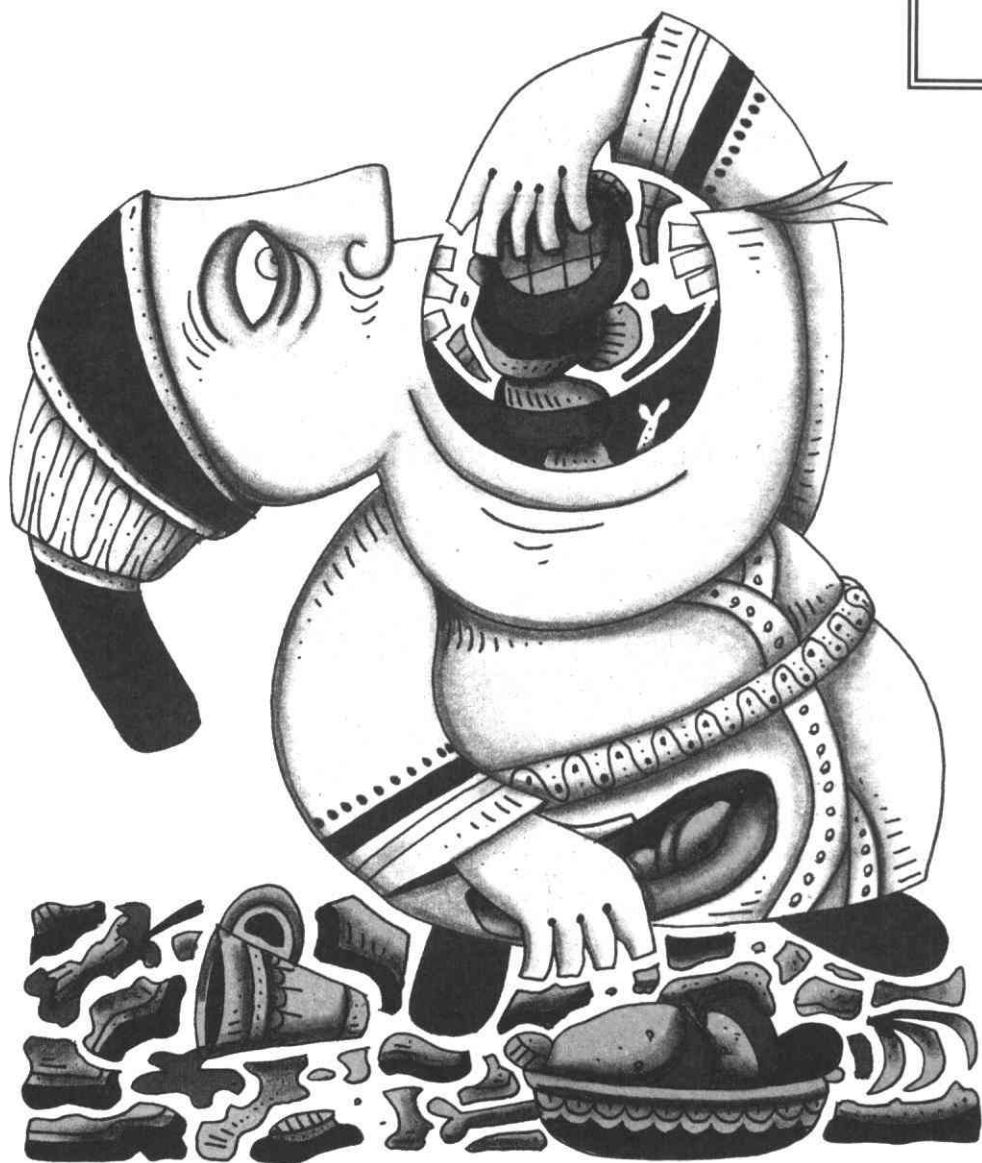
سیری چیزی نخورد.

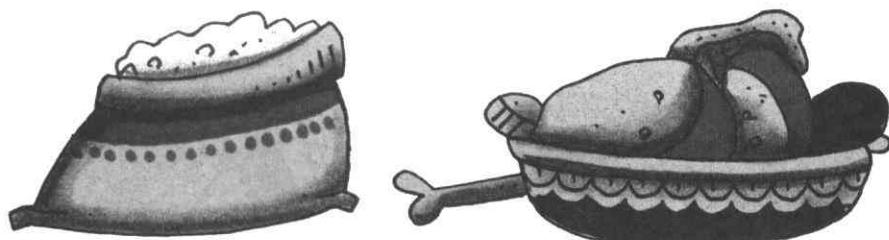
◎ و اما پند لقمان:

از روی سیری چیزی نخور که اگر آن را به‌سوی سگ بیندازی، برایت بهتر

است. ۱۵۱







تأثیر پرخوری بر فکر

باران، پسر لقمان در کودکی بسیار غذا می‌خورد. لقمان چند سالی صبر کرد و به او چیزی نگفت؛ اما چون به ده سالگی رسید و تحصیل علم و دانش بر او واجب شد، او را کنار خود نشاند و گفت: «پسرم! وقتی معده پر شد، اندیشه و فکر می‌خوابد، تشخیص راستی و درستی برای انسان سخت می‌شود و اعضای بدن از عبادت باز می‌مانند. پس به اندازه بخور تا از اندیشه و فکر باز نمایی و با تنی سالم و آماده، به عبادت خداوند بپردازی که این برایت بهتر است.»

باران که پسری دانا بود، چون حرف‌های پدر را شنید، گونه‌اش را بوسید و گفت: «پدرجان! به راستی که تو برای من پدری دانا هستی.» و از آن پس غذا به اندازه و تنها در حد سیری خورد.



🎯 واما پند لقمان:

وقتی معده پر شد، اندیشه می‌خوابد، حکمت گنگ می‌شود و اعضا از عبادت باز می‌مانند.^{۱۵۲}

مشورت با كوچك و بزرگ

روزی باران به سراغ پدر آمد و گفت: «پدر! به من بگو با چه کسانی می‌توانم مشورت کنم؟»

لقمان گفت: «پسرم! با عاقلان مشورت کن و در هر کاری از کسی که در آن کار تجربه دارد، مشورت بگیر؛ چه آن فرد بزرگسال باشد و چه خردسال. مبدا از مشورت با کسی که هنوز کوچک است، خجالت بخشی که پیشیمان خواهی شد.»

◎ و اما پند لقمان:

با بزرگ مشورت کن و از مشورت با کوچک، خجالت نکش.^{۱۵۳}



رابطه با دوستان

روزی یکی از شاگردان لقمان به سراغش آمد و گفت: «ای استاد! بگو دوستم را چگونه انتخاب کنم؟»
لقمان گفت: «هرگاه خواستی با کسی دوستی کنی، دقت کن. اگر نیکی‌هایش بیشتر بود، با او رابطه برقرار کن.»

◎ و اما پند لقمان:

هرگاه خواستی با مردی رفاقت کنی، دقت کن. اگر نیکی‌هایش بیشتر بود، با او رابطه برقرار کن. ۱۵۴



آداب برخورد با خوبان و بدان

روزی ناتان به سراغ پدر آمد و گفت: «پدر! اهالی بازار مرا بسیار آزار می‌دهند و نمی‌گذارند به خوبی کار کنم. تو بگو چه کنم؟»

لقمان گفت: «از آن‌ها به خدا پناه ببر! و این را هم بدان که حتی از مردمی که خوب هستند نیز باید پرهیز کنی و دور باشی، زیرا ممکن است حتی از همان‌ها نیز به تو آسیب برسد.»

◎ و اما پند لقمان:

از مردم بد، به خدا پناه ببر و از خوبانشان نیز برحذر باش. ۱۵۵



دوستی با صالحان

روزی لقمان یکی از شاگردانش را دید که با مردی نه‌چندان صالح از کوچه‌ای می‌گذشت. پس شاگرد را صدا زد و گفت: «آیا با این مرد دوستی و رفاقت داری؟»

شاگرد گفت: «آری.»

لقمان پرسید: «مگر نمی‌دانی که او انسان پرهیزگاری نیست؟»

شاگرد پاسخ داد: «چرا. اما بی‌تقوایی او چه ربطی به من دارد؟»

لقمان گفت: «بدان و آگاه باش که هرکس با انسان صالح و درست‌کار

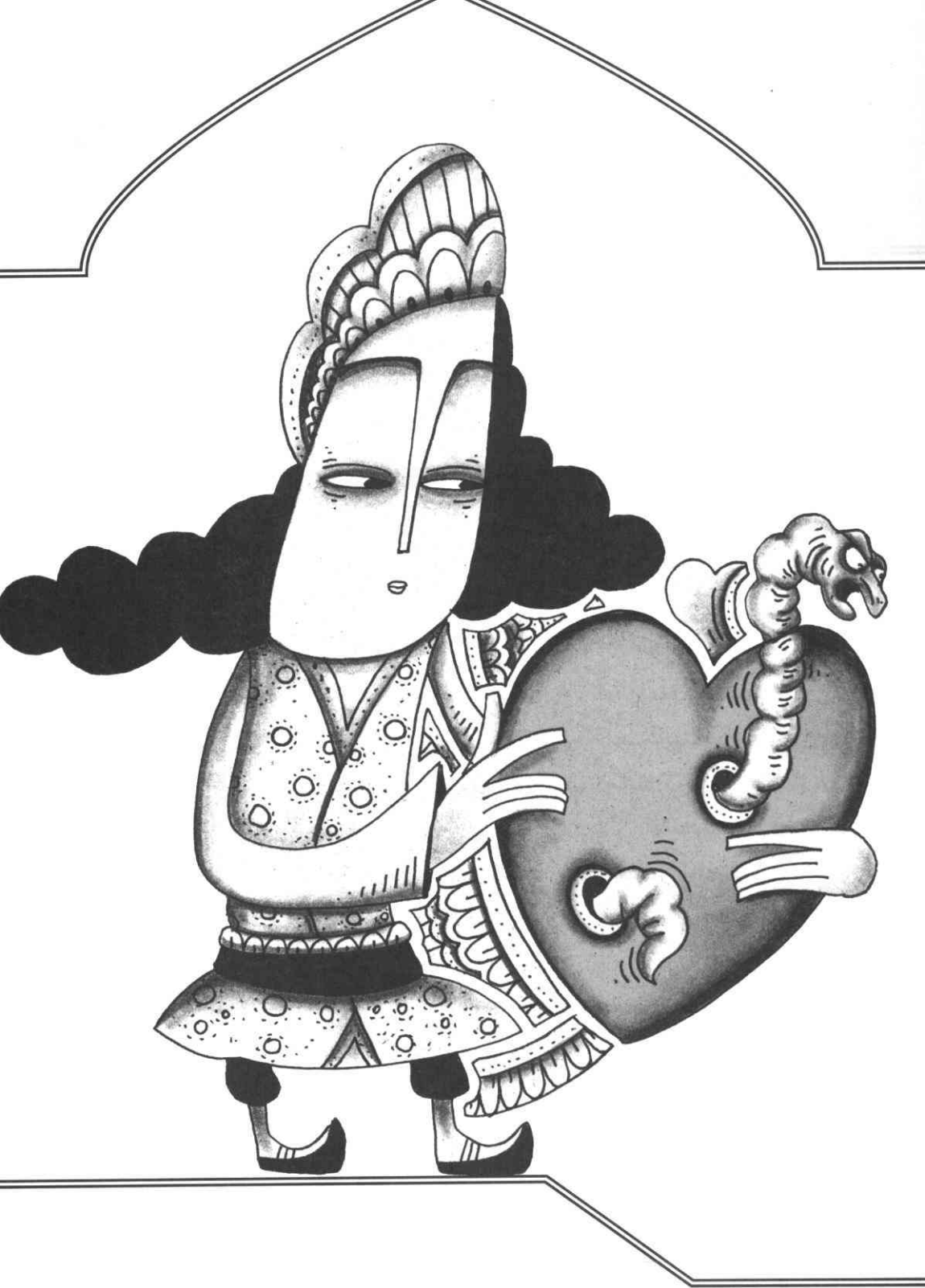
همراهی کند، سالم می‌ماند و هرکس با بدکار همراهی کند، سالم نمی‌ماند.»

◎ و اما پند لقمان:

هرکس با درست‌کار همراهی کند، سالم می‌ماند و هرکس با بدکار همراهی

کند، سالم نمی‌ماند. ۱۵۶





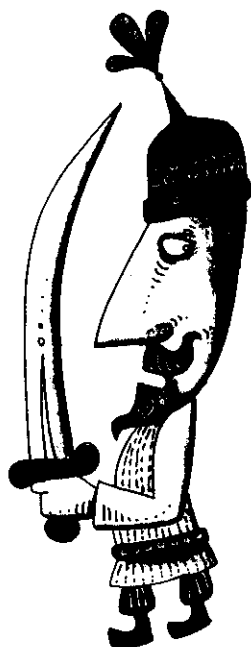
ارزش بردباری

روزی پسر لقمان به سراغش آمد و گفت: «پدر، ارزش بردباری چه قدر است؟»

لقمان گفت: «آن قدر که دشمن بردبار از دوست نادان بهتر است.»

◎ و اما پند لقمان:

دشمن بردبار از دوست نادان بهتر است. ۱۵۷





دوستی با بدکار

مردی به‌سوی خانه لقمان آمد تا از او سؤالی کند. چون به خانه‌اش رسید و لقمان در را گشود، پرسید: «ای لقمان! در همسایگی‌ام، مردم گناهکار و بدکار بسیارند و مردم صالح اندک. آیا رواست با این گناهکاران دوستی برقرار کنم تا تنها نمانم؟»

لقمان گفت: «به‌هیچ وجه! آگاه باش که حتی دشمنی با مؤمن از دوستی با انسان بدکار و گناهکار بهتر است.»

◎ و اما پند لقمان:

دشمنی با مؤمن از دوستی با فاسق بهتر است. ۱۵۸

رفیق بد

روزی پسر لقمان به سراغش آمد و گفت: «پدر! در میان همسن و سالانم
هم‌نشین خوب بسیار اندک است. چه کنم؟»
لقمان گفت: «تنهایی را برگزین، زیرا تنهایی بهتر از رفیق بد است.»

🎯 و اما پند لقمان:

تنهایی، بهتر از رفیق بد است. ۱۵۹



مکان‌های بد

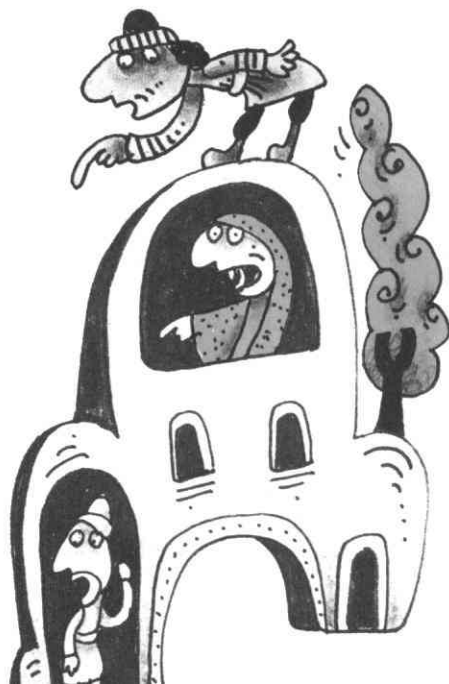
روزی باران به مهمانی دعوت شد. لقمان به او گفت: «پسرم! آیا می‌دانی جمعی که در مهمانی هستند چگونه آدمیانی‌اند و آیا آن مجلس، پاکیزه و حلال است یا خیر؟»

باران گفت: «نه پدرجان! خبر ندارم.»

لقمان گفت: «پس قبل از رفتن بپرس و آگاه شو! زیرا هرکس به مکان‌های بد داخل شود، متهم می‌شود.»

◎ و اما پند لقمان:

هرکس به مکان‌های بد داخل شود، متهم می‌شود و هرکس با فرد بد همراهی کند، سالم نمی‌ماند. ۱۶۰



همراه بد

روزی لقمان به پسرش گفت: «پسرم! آیا می‌دانی همراه بد مانند چیست؟»

پسر گفت: «نه پدرجان!»

لقمان گفت: «مانند فلزی سنگین‌تر از آهن و سنگ که انسان از حمل و نقل

آن بسیار آزار می‌بیند و سختی می‌کشد.»

◎ و اما پند لقمان:

جابه‌جایی سنگ و آهن، از همراه بد بهتر و [آسان‌تر] است.^{۱۶۱}





رفیقی هم‌چون شمشیر!

اولین روزی که شاگردان لقمان به مکتب آمدند، آن‌ها را در اتاق خود جمع کرد و گفت: «شما از امروز با افراد زیادی در این مکتب خانه آشنا خواهید شد؛ اما بدانید و آگاه باشید که باید از رفیق بد دوری کرد، زیرا مانند شمشیر است که زیبایی‌اش انسان را به شگفت می‌آورد؛ ولی اثرش زشت است.»

◎ و اما پند لقمان:

از رفیق بد حذر کن، چرا که او مانند شمشیر است که زیبایی‌اش تو را به شگفت می‌آورد؛ ولی اثرش زشت است. ۱۶۲





ظاهر زشت و کهنه

روزی لقمان و پسرش باران از کوچه‌ای می‌گذشتند که مردی را با لباس‌های کهنه و پاره دیدند. باران رو به پدر کرد و گفت: «پدر! ببین چه لباس‌های زشت و پاره‌ای دارد! آدم بدش می‌آید که به او نگاه کند.»
لقمان گفت: «پسرم! نباید کسی که لباس و ظاهر زشت دارد برای تو پست و بی‌ارزش به نظر آید، زیرا خدای متعال به دل‌ها می‌نگرد و به عمل‌ها پاداش می‌دهد.»

◎ و اما پند لقمان:

کسی که ظاهرش زشت و لباسش مندرس است، بر شما خوار و سبک نیاید؛ چراکه خدای متعال به دل‌ها می‌نگرد و به عمل‌ها پاداش می‌دهد. ۱۶۳

مجلس گناه

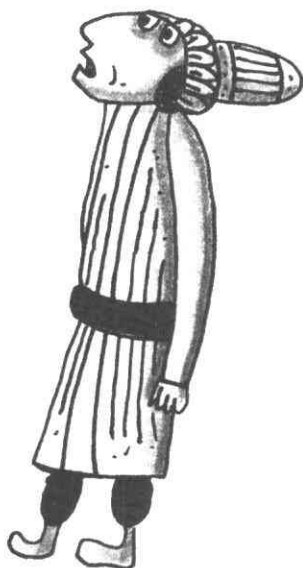
مردی نزد لقمان آمد و گفت: «ای لقمان! من انسان بسیار پرهیزگاری هستم؛ اما نمی دانم چرا مدتی است مردم مرا به گناهکاری متهم می کنند!»

لقمان گفت: «آیا به تازگی به مجلسی رفتی؟»
مرد گفت: «آری. یکی از دوستانم مرا به مجلس عیش و گناه دعوت کرد و من چون نمی دانستم که چگونه مجلسی است آن جا رفتم؛ اما بعد پیشیمان شدم.»

لقمان گفت: «به همان خاطر است که مردم تو را به گناهکاری متهم می کنند. احتمالاً کسی دیده است که از آن مجلس بیرون می آیی یا به آن می روی و تو را مانند آن جمع دانسته است.»

◎ و اما پند لقمان:

هرگاه وارد جای بد شوی، متهم می شوی.^{۱۶۴}



قرض از نوکیسه

روزی لقمان با چند مرد که به تازگی با آن‌ها آشنا شده بود، برای تجارت به سفر رفت. چون به سرزمین‌های جدید رسیدند، هرکدام از همسفران یکی یکی در شهرهای مختلف اقامت کردند تا این‌که فقط لقمان و مردی به نام آرام باقی ماندند.

از قضا پول‌های لقمان تمام شده بود و دیگر هیچ پولی برای ادامه سفر نداشت. پس رو به همسفر خود کرد و گفت: «آرام! آیا تو مدت زیادی است که ثروتمندی یا به تازگی ثروتمند شدی؟»

مرد گفت: «من سال‌هاست که درآمد خوبی دارم و از راه تجارت ثروت فراوان کسب کرده‌ام. اما چرا این سؤال را می‌کنی؟»

لقمان گفت: «نیاز به پول داشتم و می‌خواستم بدانم که نوکیسه هستی یا نه! زیرا به صلاح انسان نیست که از نوکیسه پول قرض بگیرد.»

◎ و اما پند لقمان:

از بینوایی که ثروتمند شده، درخواست نسیمه نکن. ۱۶۵



مجلس گناه

روزی در شهر خبر پیچید که در خانه یکی از ثروتمندان شهر، مجلس عیش و گناه برپاست و در آن جا از یاد خدا خبری نیست.

چون این خبر به گوش باران رسید، تصمیم گرفت به مجلس برود و آن‌ها را نهی کند؛ اما لقمان که پیش او بود، جلوییش را گرفت و گفت: «پسرم! کجا می‌روی؟»

باران گفت: «می‌روم تا مهمانان مجلس را از گناه باز دارم.»
لقمان گفت: «پسرم! اکنون زمان نهی از منکر نیست. تو اگر به مجلس آن‌ها بروی جزئی از آن‌ها به‌شمار می‌آیی و ممکن است به گناه آن‌ها متهم شوی. هروقت مجلس تمام شد، یکی یکی نزدشان برو و آن‌ها را با دلیل و منطق از کار زشت باز دار.»

باران گفت: «پدر به‌راستی که تو بسیار خردمندی!»

◎ و اما پند لقمان:

هرگاه وارد جای بد شوی، متهم می‌شوی.^{۱۶۶}





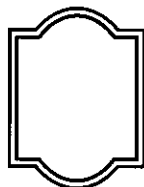
پند جبرئیل

لقمان مرد بسیار باایمانی بود؛ اما ایمان او همراه با علم جویی بود و همین موضوع ارزش ایمانش را بیشتر می‌کرد. خداوند که چنین دید، جبرئیل را به‌سوی لقمان فرستاد تا بین پیامبری و حکمت یکی را اختیار کند و لقمان حکمت را برگزید.

آن‌گاه جبرئیل(ع)، مال خود را بر سینه او گذاشت و زبان وی به حکمت باز شد. وقتی جبرئیل می‌خواست با لقمان خداحافظی کند، گفت: «ای لقمان! تو را به چیزی سفارش می‌کنم که آن را به یاد بسپار. اگر دستت را تا آرنج در دهان اژدها فرو کنی، برای تو بهتر از این است که از فقری که ثروتمند شده، چیزی بخواهی.»

🕒 و اما پند لقمان:

این‌که دستت را تا آرنج در دهان اژدها فرو کنی، برای تو بهتر از این است که از فقری که ثروتمند شده، چیزی بخواهی.^{۱۶۷}



آداب معاشرت با مردم

چون پسر لقمان بزرگ شد و به دانش رسید، لقمان صدایش زد و گفت: «پسرم! برای تو نصیحت و حکمتی دارم. میان خودی‌ها و دوستان اهل علم و دانش، اگر به تو وفا دارند، صلح و صفا ایجاد کن و هرگاه مشکلی داشتند در حل آن بکوش و اگر نظرشان نسبت به تو عوض شد و نگاه بدی نسبت به تو یافتند، از آن‌ها دوری کن، زیرا اگر به آن‌ها نزدیک بمانی، مردم به‌خاطر نزدیکی‌ای که بین تو و آن‌ها می‌بینند، تصور می‌کنند که نظر آن‌ها از روی آگاهی است و هرچه این عالمان از تو بد بگویند مردم راحت‌تر می‌پذیرند.»

◎ و اما پند لقمان:

میان خودی‌ها و برادران اهل علم، اگر به تو وفادارند اصلاح کن و اگر موضعشان نسبت به تو عوض شده، از آن‌ها برحذر باش، زیرا از آن‌جا که مردم نظر آن‌ها را به‌دلیل آگاهی‌شان بر تو تصدیق می‌کنند، زبان دشمنی آن‌ها بیشتر از زبان دشمنی بیگانگان است.^{۱۶۸}





پادشاه ظالم

روزی لقمه‌ها و باران برای رسیدگی به حقوق کشاورزان نزد شاه رفتند و از او خواستند حقوق عقب‌مانده آن‌ها را پس بدهد. شاه که چنین شنید، گفت: «بر من واجب نیست که حقوق آن‌ها را بدهم.

زیرا من حاکم هستم و حاکم هرچه بخواهد می‌کند.»

لقمان گفت: «اما این سخن از عقل و انصاف دور است.»

حاکم دستور داد نیمی از حقوق هر کشاورز را به او بدهند؛ سپس به لقمان گفت: «همین نیز برایشان زیاد است. اگر اعتراض کنی، همین را هم به آنها نخواهم داد.»

لقمان که دید حاکم آن قدر نادان و بی فکر است، دست باران را گرفت و با یکدیگر از قصر خارج شدند.

چون به بیرون قصر آمدند، باران که آن زمان پسری نوجوان بود، گفت: «پدر! چگونه این حاکم آن قدر ظالم و ستمگر است؛ اما تا این اندازه خوشبخت و خوب زندگی می‌کند؟»

لقمان گفت: «پسر! حاکم خوشبخت نیست و خوب هم زندگی نمی‌کند. همین رفتارهای بد او باعث می‌شود شخصیتش عوض شود و نتواند از زندگی لذت ببرد و همین، تأثیر رفتار بدش بر اوست. پسر! بدان هرکس کار بد انجام دهد، پشیمان می‌شود و ضرر می‌کند؛ هرچند در این دنیا یا آن دنیا پشیمان خواهد شد.»

◎ و اما پند لقمان:

هرکس کار خوب انجام دهد، سود می‌برد و هرکس کار بد انجام دهد، پشیمان می‌شود و هرکس زبانش را مهار نکند، زیان می‌بیند.^{۱۶۹}

نیکی به خود

روزی باران به سراغ پدر آمد و گفت: «پدر، هرچه به مردم نیکویی می‌کنم فایده‌ای ندارد و آن‌ها باز هم به بدی با من رفتار می‌کنند! آیا رفتار نیکویم را ادامه دهم؟»

لقمان گفت: «آری پسر! تو اگر نیکی کنی، اول از همه به خود کردی؛ یعنی انجام آن عمل نیک در شخصیت و فکر تو اثر می‌گذارد و پس از آن، عمل تو حتی اگر در نزد مردم بی‌ارزش به نظر آید، در نزد خداوند ثبت می‌شود و برای او مهم خواهد بود.»

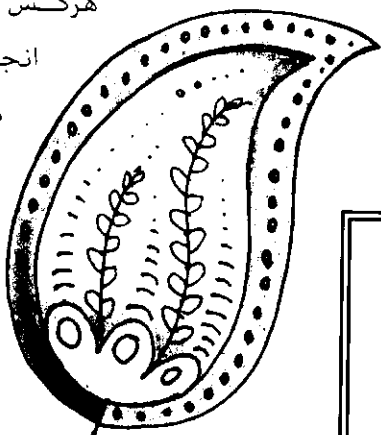
فرزندم این را بدان که هرکس کار خوب انجام دهد و رفتاری پسندیده داشته باشد، سود آن را در هر دو دنیا خواهد برد و آن‌ها که کار بد انجام می‌دهند، پشیمان می‌شوند.

◎ و اما پند لقمان:

هرکس کار خوب انجام دهد، سود می‌برد و هرکس کار بد

انجام دهد، پشیمان می‌شود و هرکس زبانش را مهار

نکند، زبان می‌بیند.^{۱۷۰}



دروغ‌گویی مرد عالم

روزی لقمان پای منبر مردی عالم نشسته بود و آن مرد از زشتی دروغ و آسیب‌هایی که به زندگی انسان می‌زند، سخن می‌گفت.

چون سخنرانی تمام شد، همه بیرون آمدند. از قضا لقمان و آن عالم در یک مسیر راه می‌رفتند و لقمان پشت سر او بود. مرد همان‌طور که می‌رفت، به پیرزنی برخورد و پیرزن از او تقاضای کمک کرد.

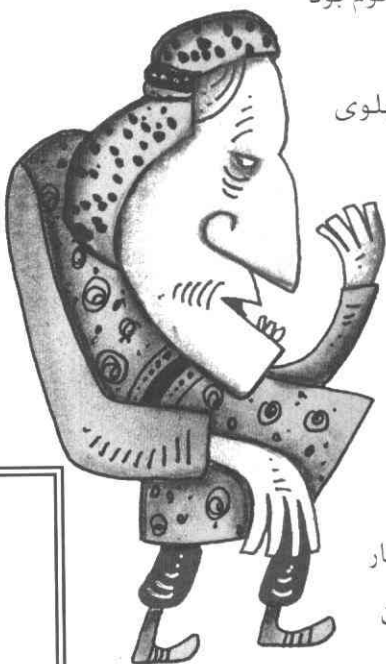
مرد عالم با این‌که ثروتمند بود در جواب پیرزن گفت: «باور کن من نیز از خود تو فقیرترم و پولی ندارم.» سپس به راهش ادامه داد و پیرزن با چشمانی اشکبار، به او که از ظاهرش معلوم بود ثروتمند است، نگاه می‌کرد.

لقمان که چنین دید، گام‌هایش را تندتر کرد، جلوی مرد را گرفت و گفت: «امروز هرچه از زشتی دروغ گفתי درست بود؛ اما بدان که تو از دروغ زشت‌تری! زیرا دروغ یک عمل است و تو انجام‌دهنده آنی! وای بر مردمی که عالمشان تو باشی.»

◎ واما پند لقمان:

کار خوب انجام بده و کار بد نکن، زیرا بهتر از کار خیر، کننده آن است و بدتر از کار بد، کننده آن

است. ۱۷۹



زیبایی کار خیر

روزی لقمان، پسرش ناتان را صدا کرد و گفت: «پسرم! می‌دانی چرا باید کار خیر انجام داد؟»

ناتان گفت: «چرا پدر؟»

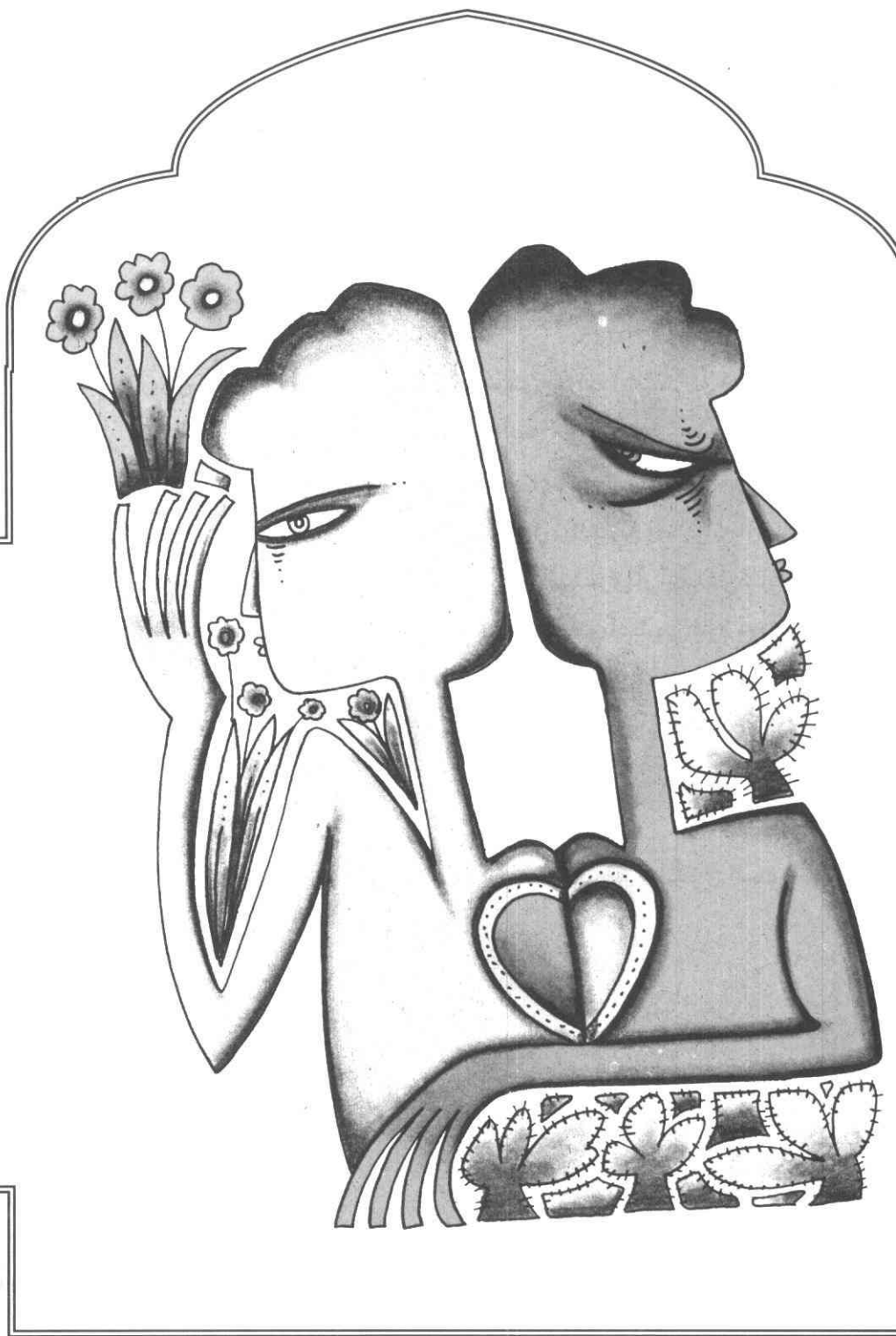
لقمان گفت: «زیرا کار خیر باعث زیبایی دنیا می‌شود و کسی که کار خیر می‌کند، زیباتر از عمل خیر خود به‌نظر می‌رسد و در نزد مردم محبوب‌تر می‌شود.» سپس ادامه داد: «آیا می‌دانی چرا نباید کار بد انجام داد؟»

ناتان گفت: «آری پدر؛ چون بدی باعث زشتی دنیا می‌شود و کسی که کار زشت می‌کند، زشت‌تر از عمل بد خود به‌نظر می‌رسد و در نزد مردم منفورتر می‌شود.»

لقمان خنده‌ای کرد، پیشانی پسرش را بوسید و گفت: «آری پسرم، درست است.»

🕒 و اما پند لقمان:

کار خوب انجام بده و کار بد نکن، زیرا بهتر از کار خیر، کننده آن است و بدتر از کار بد، کننده آن است.^{۱۷۲}

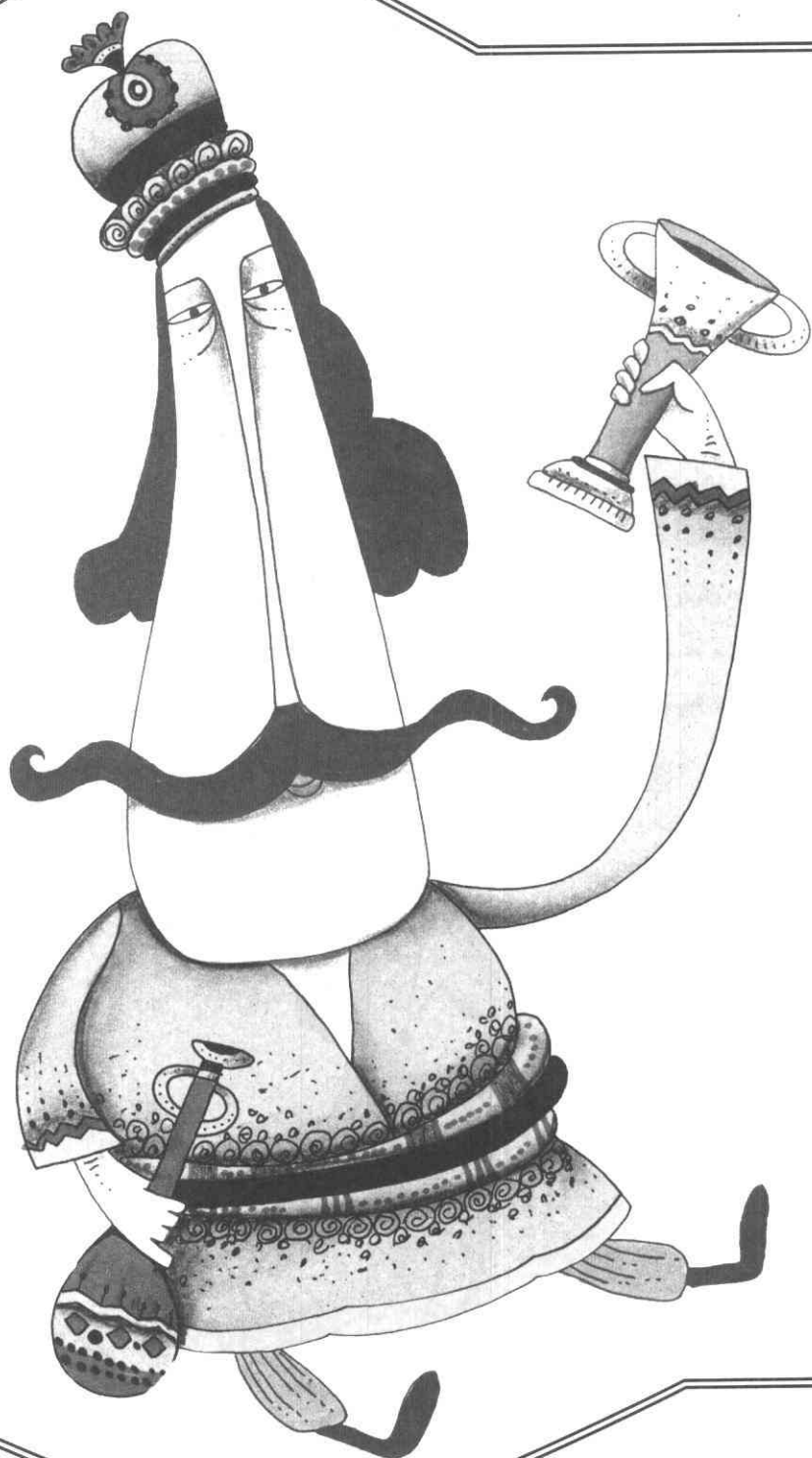


رباخواریِ مرد صراف

روزی لقمان از بازار برمی‌گشت که مردی صراف (بانک‌داران قدیم) را دید که پول به مردم قرض می‌دهد و با سود پس می‌گیرد. پس جلو رفت و گفت: «ای مرد! آیا می‌دانی پولی که تو از این راه به دست می‌آوری، حرام است؟» مرد گفت: «چرا حرام باشد؟ مردم پول نیاز دارند و من به آن‌ها قرض می‌دهم تا کارشان راه بیفتد و در عوض پول بیشتری از آن‌ها می‌گیرم.» لقمان گفت: «این پول حرام است، چون کار تو باعث می‌شود مردم فقیر، فقیرتر شوند و تو خود خوب می‌دانی که چه کار زشتی می‌کنی و بدان هرچند ربا زشت و ناپسند است، تو از آن بدتری. زیرا آن را انجام می‌دهی.»

◎ و اما پند لقمان:

کار خوب انجام بده و کار بد نکن. زیرا بهتر از کار خیر، کننده آن است و بدتر از کار بد، کننده آن است.^{۱۷۲}



آتش جهنم

روزی ناتان از خواب بیدار شد، شتابان به سراغ پدر آمد و گفت: «پدر! پادشاه را خواب دیدم که در آتش می‌سوخت و هرچه فریاد می‌کشید، کسی کمکش نمی‌کرد.»

لقمان گفت: «پسر! خوابی که دیدی، درست است، به زودی پادشاه خواهد مرد و به خاطر اعمال بدی که داشته، به آتش جهنم گرفتار می‌شود. او در این دنیا تصور می‌کرد که هیچ‌گاه پشیمان نخواهد شد؛ اما همان‌طور که در خواب دیدی قیامت جای پشیمانی اوست.»

◎ و اما پند لقمان:

هرکس کار خوب انجام دهد، سود می‌برد و هرکس کار بد کند، پشیمان می‌شود و هرکس زبانش را مهار نکند، زیان می‌بیند.^{۱۷۴}



مرد خسیس

در زمان لقمان، مردی بسیار خسیس زندگی می‌کرد. او با آن‌که ثروت فراوان داشت از مالش به هیچ‌کس نمی‌بخشید. از قضا مرد برای تجارت به سفر رفت و راهزنان در سفر تمام ثروت او را دزدیدند و هیچ مال و ثروتی برایش باقی نماند. سپس به شهر بازگشت و درحالی‌که بسیار گرسنه بود، از مردم تقاضای کمک کرد؛ اما هیچ‌کس به او غذایی نداد.

لقمان که رفتار مردم با او را دید، جلو رفت و گفت: «ای مرد! یک عمر با مردم به بدی و خساست رفتار کردی؛ آن‌وقت انتظار داری آن‌ها به نیکویی با تو رفتار کنند؟ بدان و آگاه باش تنها کسی می‌تواند امید خوبی از دیگران داشته باشد که خود به آن‌ها خوبی کرده باشد.»

پس کیسه پولی از جیب درآورد و به مرد داد و گفت: «این را بگیر و برای خود غذا بخر؛ اما بدان تنها ایمان من به خدا باعث شد به تو کمک کنم.»
مرد خسیس از شنیدن حرف‌های لقمان شرمگین شد و پول را گرفت و رفت.

◎ و اما پند لقمان:

هرگاه کار خوبی کردی، [از دیگران نیز] امید خوبی داشته باش و هرگاه کار بدی کردی، تردید نکن که با تو نیز بد می‌شود.^{۱۷۵}

حرام خواری تاجر

یکبار یکی از تاجران حرام خوار شهر به سراغ لقمان آمد و گفت: «ای

لقمان! نمی دانم چرا از خوردن هیچ غذایی لذت نمی برم.»

لقمان گفت: «تأثیر مال حرامی است که خورده‌ای: آن قدر غذای

حرام خورده‌ای که دیگر نمی توانی لذت واقعی را حس کنی!»

مرد گفت: «از حرام خواری ام پشیمانم.»

لقمان گفت: «به راستی که هر عمل بدی پشیمانی می آورد. کاش

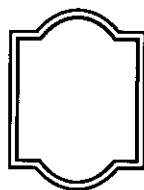
مردم این را زود بفهمند و به جای کارهای بد، کارهای خوب انجام

دهند و از آن سود ببرند.»

◎ و اما پند لقمان:

هرکس کار خوب انجام دهد، سود می برد و هرکس کار بد کند،

پشیمان می شود و هرکس زبانش را مهار نکند، زیان می بیند.^{۱۷۶}





دوست لقمان

لقمان به همراه پسرانش به خانه یکی از دوستان که اسماعیل نام داشت، دعوت شد. چون آن جا رفتند، دیدند که دوستان دیگر اسماعیل نیز آن جا هستند.

مدتی که گذشت، باران متوجه شد همه با اسماعیل خیلی خوب رفتار می کنند و به او احترام می گذارند؛ سپس پیش پدر رفت و به آرامی گفت: «پدر! چه طور است که دوستان اسماعیل و شما تا این اندازه با او خوب رفتار می کنید؟»

لقمان گفت: «او همیشه با همه به خوبی رفتار می کند و به همه دوستانش احترام می گذارد. به همین خاطر دیگران نیز با او چنین رفتار می کنند. پسر من این را بدان که هرکس به دیگران خوبی کند، می تواند امید خوبی از آن ها داشته باشد.»

◎ و اما پند لقمان:

هرگاه کار خوبی کردی، [از دیگران نیز] امید خوبی داشته باش و هرگاه کار بدی کردی، تردید نکن که با تو نیز بد می شود.^{۱۷۷}



مهار کردن زبان

روزی لقمان و یکی از شاگردانش به نام شعیب از میدان شهر می‌گذشتند که دیدند پادشاه شهر از میدان با سربازان بسیار می‌گذرد. از قضا گوشهٔ پیراهن پادشاه پاره بود و خودش متوجه نشده بود. ناگهان یکی از میان جمع بلند خندید و گفت: «پادشاه شهرمان لباسش پاره است، خدا به داد این شهر برسد.»

پادشاه تا سخن مرد را شنید، دستور داد او را بگیرند و زندانی کنند. لقمان رو به شعیب کرد و گفت: «این عاقبت کسی است که نتواند زبانش را مهار کند.»

◎ و اما پند لقمان:

هرکس کار خوب انجام دهد، سود می‌برد و هرکس کار بد کند، پشیمان می‌شود و هرکس زبانش را مهار نکند، زیان می‌بیند.^{۱۷۸}



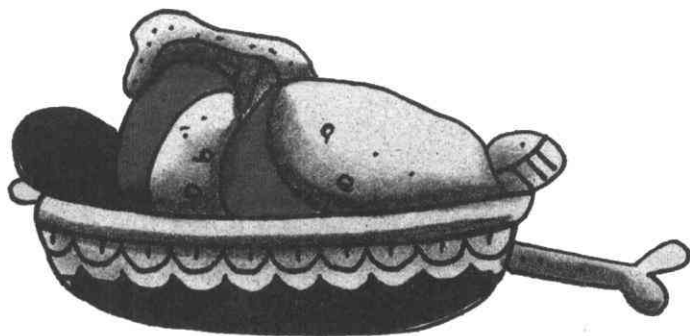
كمك لقمان به همسايه

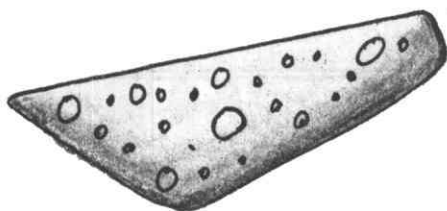
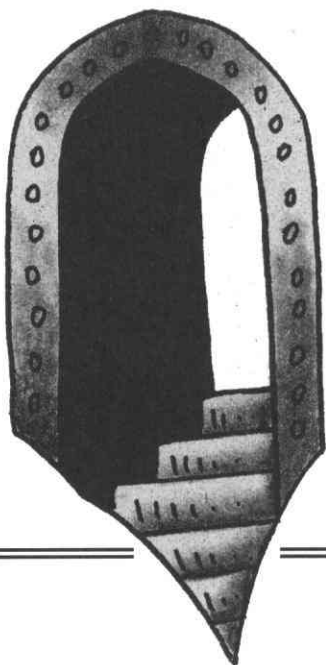
روزی لقمان به همراه پسرش به بازار رفت و مقداری گوشت خرید. چون از بازار برگشتند، ابتدا به خانه همسایه که مردی فقیر بود رفت و مقداری از گوشت را به او داد؛ سپس به همراه پسر به خانه رفت و مابقی گوشت را به همسرش داد تا با آن غذا بپزد.

پسر که چنین دید، گفت: «پدر! چرا پیش از آن که به خانه بروی، به خانه همسایه رفتی و از این گوشت به او دادی؟»
لقمان گفت: «اول همسایه، بعد خانه!»

◎ و اما پند لقمان:

اول همسایه، سپس خانه! ۱۷۹





تکه‌ای نان برای همسایه

روزی از روزها که باران نزد پدر نشسته بود، گفت: «پدر! از تو درباره کمک و توجه به همسایه بسیار شنیده‌ام. به من بگو اگر روزی تکه‌ای نان داشتم و هم من گرسنه بودم و هم همسایه‌ام، آن نان را خودم بخورم یا به او بدهم؟»
لقمان گفت: «به همسایه‌ات بده!»

◎ و اما پند لقمان:

اول همسایه، سپس خانه! ۱۸۰

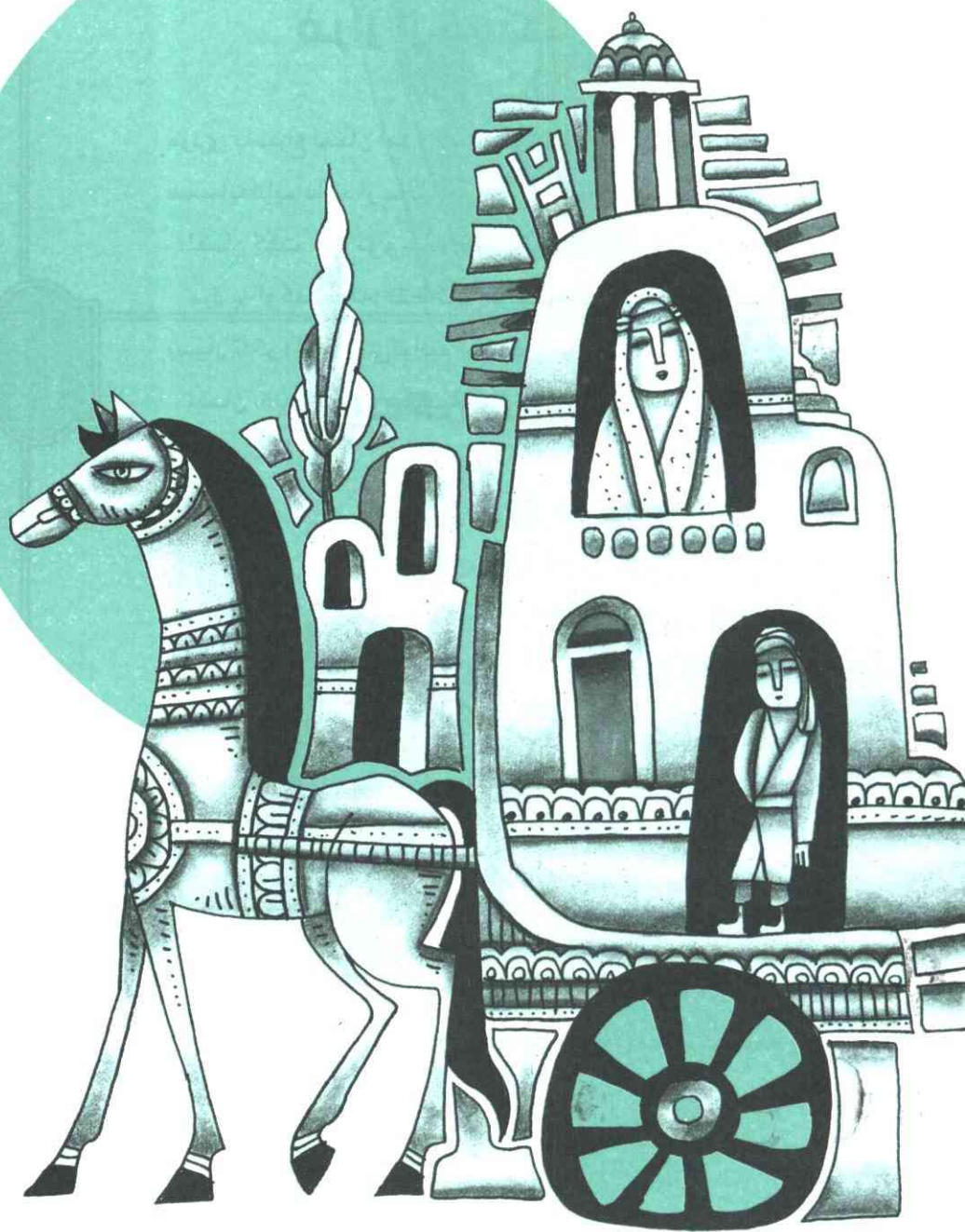
همسایهٔ بد



چون باران ازدواج کرد، خانه‌ای خرید تا با همسرش در آن‌جا زندگی کند؛ سپس لقمان او را صدا زد و گفت: «پسرم! مراقب باش که همسایه‌ای خوب برای همسایگانت باشی، زیرا اگر خانه‌ها روی گاری ساخته می‌شد و امکان جابه‌جایی‌اش بود، هیچ‌کس با همسایهٔ بد همسایگی نمی‌کرد.»

◎ و اما پند لقمان:

اگر خانه‌ها روی ارابه ساخته می‌شدند [و تغییر محل سکونت آسان بود]، هرگز مردی با همسایهٔ بد، همسایگی نمی‌کرد.^{۱۸۱}



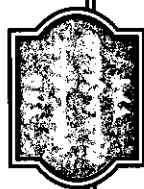
فرار از دست همسایه

مردی به سراغ لقمان آمد و گفت: «ای لقمان! نمی‌دانم چرا مدتی است همه همسایه‌هایم دارند از محله ما می‌روند و جایی دیگر خانه می‌گیرند.»

لقمان گفت: «آیا تو و خانواده‌ات خلق و خویی خاص دارید؟»

مرد به او گفت: «نه؛ فقط کمی پرسروصدا هستیم و با این‌که همسایه‌ها بسیار تذکر دادند، نمی‌توانیم این اخلاقمان را عوض کنیم.»

لقمان خنده‌ای کرد و گفت: «پس بدان از همسایه بد فرار می‌کنند.»



◎ و اما پند لقمان:

اگر خانه‌ها روی ارابه ساخته می‌شدند
[و تغییر محل سکونت آسان بود]، هرگز
مردی با همسایه بد، همسایگی
نمی‌کرد. ۱۸۲





سخت‌تر از همه چیز

روزی لقمان از شاگردانش در مکتب‌خانه پرسید: «ای شاگردان من! آیا می‌دانید تحمل چه چیزهایی از همه سخت‌تر است؟»
یکی گفت: «مرگ عزیزان.»
دیگری گفت: «حاکم ظالم.»
آن یکی پاسخ داد: «شوهر بداخلاق.»
اما لقمان گفت: «تحمل همه این‌ها که گفتید، دشوار است؛ اما تحمل هیچ چیز به اندازه فقر و همسایه بد سخت نیست!»

◎ و اما پند لقمان:

صخره بزرگ و آهن و هر چیز سنگین را بر دوش خود کشیدم؛ ولی باری سنگین‌تر از همسایه بد حمل نکردم، و همه تلخی‌ها را چشیدم؛ ولی چیزی تلخ‌تر از فقر نچشیدم.^{۱۸۲}

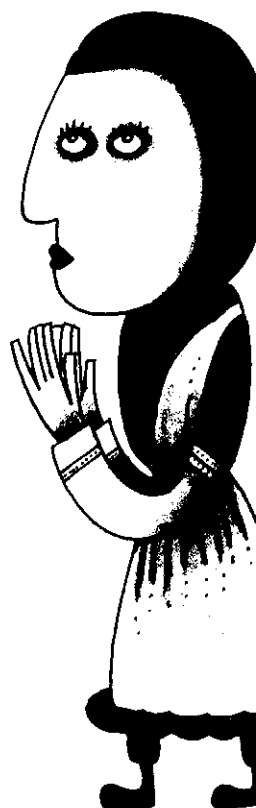
فقر تلخ است

روزی دختر لقمان بیمار شد و طیبب، گیاه صبر به او تجویز کرد. چون مادر شربت را در دهان دختر ریخت، دختر گفت: «بسیار تلخ است.» سپس رو به پدر کرد و گفت: «پدرا! آیا از این شربت هم چیزی تلخ‌تر در دنیا وجود دارد؟»

لقمان پاسخ داد: «آری دختر عزیزتر از جانم! و آن فقر است، که من چیزی به تلخی آن نچشیدم.»

◎ و اما پند لقمان:

صخره بزرگ و آهن و هر چیز سنگینی را بر دوش خود کشیدم؛ ولی باری سنگین‌تر از همسایه بد حمل نکردم و همه تلخی‌ها را چشیدم؛ ولی چیزی تلخ‌تر از فقر نچشیدم.^{۱۸۴}



گناه آشکار

روزی لقمان در میدان شهر ایستاده بود و به سؤالات مردم پاسخ می‌داد. یکی پرسید: «ای لقمان حکیم! بدترین مردم کیست؟»
لقمان پاسخ داد: «آن‌که آشکارا کار بد و گناه کند و اهمیت ندهد که مردم او را می‌بینند.»

◎ و اما پند لقمان:

به بنده صالح خدا، لقمان، گفته شد: «بدترین مردم چه کسانی هستند؟»
گفت: «آن‌که اهمیت ندهد که مردم او را بدکار ببینند.» ۱۸۵





کتک زدنِ کودک

لقمان و پسرش باران از کوچه‌ای می‌گذشتند که مردی را دیدند که کودک خود را کتک می‌زند.

لقمان رو به پسرش کرد و گفت: «پسرم! این مرد بدترین مردم است، زیرا آشکارا گناه می‌کند و انجام آشکار رفتار بد، خود باعث رواج آن در مردم می‌شود.»

◎ واما پند لقمان:

به بنده صالح خدا، لقمان، گفته شد: «بدترین مردم چه کسانی هستند؟»

گفت: «آن‌که اهمیت ندهد مردم او را بدکار ببینند.»^{۱۸۶}

از بین بردن شر

روزی یکی از شاگردان لقمان به خانه‌اش آمد و گفت:

«ای استاد! بعضی جوانان می‌گویند که اگر گناهی

کردی و سپس عمل زشت دیگری انجام دادی، با آن عمل

زشت دوم، می‌توانی عمل گذشته خود را فراموش کنی. آیا این سخن

درست است؟»

لقمان پاسخ داد: «ای شاگرد عزیزم! آفرین بر تو که به دنبال پاسخ

سؤال آمدی. پس بدان دروغ می‌گوید کسی که معتقد است شر و بدی،

شر و بدی قبلی را از بین می‌برد و مایه فراموشی گناه اول می‌شود. اگر

راست می‌گوید، دو شعله آتش روشن کند، پس ببیند آیا یکی از آن دیگری

را خاموش می‌کند؟!»

همانا فقط خیر، شر را خاموش می‌کند، چنان‌که آب آتش را خاموش

می‌کند.

◎ و اما پند لقمان:

دروغ می‌گوید کسی که معتقد است شر، شر را خاموش می‌کند. اگر راست

می‌گوید دو شعله آتش را روشن کند، پس ببیند که آیا یکی دیگری را

خاموش می‌کند؟!

همانا فقط خیر، شر را خاموش می‌کند، چنان‌که آب، آتش را خاموش

می‌کند. ۱۸۷



صدقه

روزی لقمان در جمعی نشسته بود که یکی از میان جمع پرسید: «ای لقمان! اگر گناهی مرتکب شدیم، چگونه اثر بد آن را از بین ببریم؟»
لقمان گفت: «صدقه دهید تا آتش آن را خاموش سازد.»

🎯 و اما پند لقمان:

هرگاه گناهی مرتکب شوی، در پی آن صدقه‌ای بده تا آتش آن را خاموش کند. ۱۸۸

سخن بد

روزی لقمان در خانه خواهرش مهمان بود. چون خواهرزاده‌اش به خانه آمد، با مادرش تندی کرد و از روی خشم با او سخن گفت. لقمان که از رفتار خواهرزاده‌اش متعجب شده بود، گفت: «خواهرزاده عزیزم! سخن بدی که تو به مادرت می‌زنی هم‌چون خاری در دلش فرو می‌رود و او را می‌رنجاند. اگر می‌خواهی خداوند از تو راضی باشد، به زیبایی با او سخن بگو.»

◎ و اما پند لقمان:

سنگ را غلتاندم و صخره‌ها را پیمودم؛ ولی چیزی سنگین‌تر از سخن بد نیافتم. در دل فرو می‌رود؛ همان‌گونه که آهن در آب فرو می‌رود.^{۱۸۹}



سنگین‌تر از سنگ

روزی لقمان و پسرانش برای ساختن خانه به پایین کوه رفتند تا چند سنگ بردارند و در ساخت خانه از آن‌ها استفاده کنند.

از قضا یکی از سنگ‌ها خیلی سنگین بود و باران نتوانست بلندش کند؛ سپس لقمان به کمک او رفت و گفت: «پسرم، این سنگ بسیار سنگین است؟»

باران گفت: «آری پدر؛ به‌راستی که خیلی سنگین است و تحمل آن بسیار دشوار است.»

لقمان گفت: «اما چیزی هست که از این سنگ نیز سنگین‌تر است و آن سخن بد و تند است. در دل فرو می‌رود؛ همان‌گونه که آهن در آب فرو می‌رود.»

◎ و اما پند لقمان:

سنگ را غلتاندم و صخره‌ها را پیمودم؛ ولی چیزی سنگین‌تر از سخن بد نیافتم. در دل فرو می‌رود؛ همان‌گونه که آهن در آب فرو می‌رود.^{۱۹۰}





آسایش و راحتی

روزی لقمان و پسرش باران، مشغول کشاورزی و زراعت بودند که باران به پدر گفت: «خدا را شکر که چندین سال است هیچ کدام از ما بیمار نشده‌ایم و می‌توانیم به خوبی کار کنیم و خانواده‌ای خوشبخت هستیم و مشکلی نداریم.»

لقمان گفت: «آری پسر! خدا را شکر که همه سالم هستیم و چندین سال است به هیچ گرفتاری دچار نشدیم؛ اما آدمی نباید به طولانی بودن راحتی و آسایش خیلی شادمان باشد، چون ممکن است انسان را از یاد خداوند غافل سازد.»

◎ و اما پند لقمان:

به طولانی بودن عافیت، شادمان نباش و گرفتاری را پنهان دار؛ چراکه این گنجینه نیکی است، و بر آن شکیبایی کن؛ چراکه ذخیره آخرت است.^{۱۱}

بیوه زن و فرزندانش

بیوه زنی به همراه فرزندانش به خانه لقمان آمد تا از او کمکی بگیرد. لقمان چند کیسه طلا از صندوقش درآورد و به آنها داد؛ سپس کودکان را روی پاهایش نشاند و نوازش کرد.

لقمان از زن پرسید: «خانه ات کجاست؟»

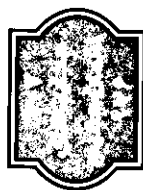
زن پاسخ داد: «در کوچه پشتی شما زندگی می کنم.»

لقمان گفت: «از این پس دیگر برای گرفتن کمک نیازی نیست به این جا بیایی. من وظیفه خود می دانم که به شما سر بزنم و کمکتان کنم تا نیازمند نباشید.»

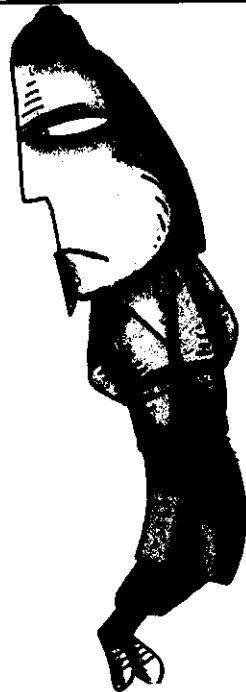
زن تشکر کرد و به همراه فرزندانش رفت. وقتی زن از خانه خارج شد، لقمان به باران گفت: «پسرم! برای یتیم همانند پدر مهربان باش و برای بیوه زن همانند شوهر، دلسوز.»

◎ و اما پند لقمان:

برای یتیم همانند پدر مهربان باش و برای زن بیوه، همانند شوهر، دلسوز.^{۱۹۲}







پنهان بودن گرفتاری

روزی لقمان به مغازه یکی از دوستانش رفت تا او را ببیند. چون احوال دوست خود را جویا شد، مرد گفت: «چه بگویم که مدتی است درآمد بسیار کم شده و زندگی ام را به سختی می گذرانم.»
لقمان گفت: «دوست عزیز! نگران نباش و به خدا توکل کن و گرفتاریات را از مردم پنهان کن که اگر به آن ها بگویی جز زخم زبان، کاری نمی کنند و بدان نهان بودن گرفتاریات گنجی بزرگ است.»

◎ و اما پند لقمان:

به طولانی بودن عافیت، شادمان باش و گرفتاری را پنهان دار؛ چراکه این گنجینه نیکی است و بر آن شکیبایی کن، چراکه ذخیره معاد است.^{۱۹۲}

بازی با یتیمان

روزی لقمان از کوچه‌ای می‌گذشت و چند یتیم را دید که مشغول بازی بودند. وقتی مرد همسایه آن‌ها از خانه بیرون آمد، به سمت او دویدند و خواستند با آن‌ها بازی کند؛ اما چون مرد نپذیرفت، گوشه لباسش را کشیدند و اصرار کردند و عاقبت مرد عصبانی شد و بر سر آن‌ها فریاد کشید و خواست یکی از آن‌ها را بزند که لقمان دست او را گرفت و گفت: «ای مرد! این کودکان که می‌بینی یتیم هستند و پدری ندارند که با آن‌ها بازی کند. وقتی تو را دیدند، به یاد پدرشان افتادند و از تو خواستند با آن‌ها بازی کنی تا کمی تحمل دوری پدر برایشان آسان شود. بر سر یتیم نباید دست بلند کرد، بلکه باید چون پدری مهربان سرش را نوازش کرد!»

مرد چون حرف‌های لقمان را شنید، از کرده خود پشیمان شد و شروع به بازی با کودکان کرد.

🎯 و اما پند لقمان:

برای یتیم همانند پدر مهربان باش، و برای
زن بیوه، همانند شوهر دلسوز. ۱۹۴



حقیقت پرهیزکاری

روزی لقمان در میان جمعی از عالمان دینی نشسته بود و پرسید: «آیا می‌دانید حقیقت پرهیزکاری چیست؟» عالمان همگی در فکر فرو رفتند. آن‌گاه لقمان گفت: «حقیقت پرهیزکاری در پاکدامنی و عفت است.»

◎ و اما پند لقمان:

حقیقت پرهیزکاری، پاکدامنی است.^{۱۹۵}



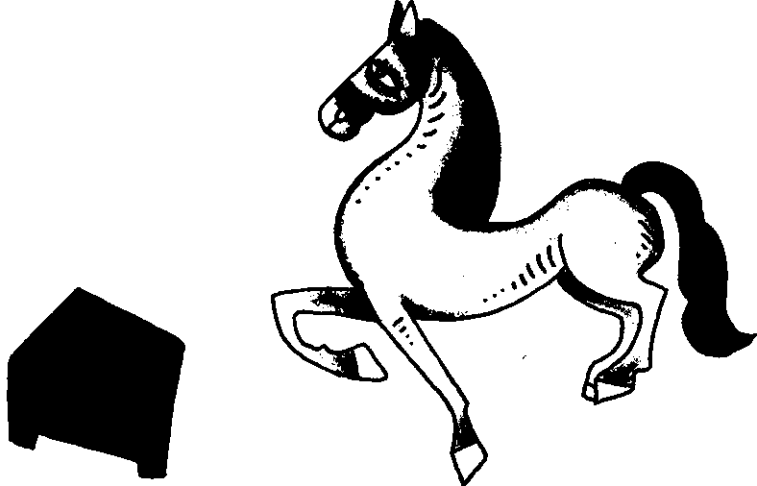
چگونگی پاسخ به بدی

روزی لقمان در میان جمع شاگردانش نشسته بود و پرسید: «آیا می‌دانید با آن کسی که به انسان بدی می‌کند، چگونه باید رفتار کرد؟»
یکی از شاگردان گفت: «باید با او مثل خودش رفتار کرد.»
دیگری گفت: «باید به او بی‌توجهی کرد.»
آن یکی گفت: «باید او را از خود دور ساخت.»
و لقمان گفت: «نه عزیزان من، هیچ‌کدام از این پاسخ‌ها صحیح نیست. با کسی که بدی می‌کند باید به نیکویی رفتار کرد.»

◎ و اما پند لقمان:

به کسی که به تو بدی کرد، نیکی کن و [دارایی] دنیا را زیاد نکن؛ چراکه تو از آن غافلی و دقت کن به کجای آن می‌رسی.^{۱۹۶}





ثروت زیاد

روزی لقمان پسرش را دید که سخت مشغول حساب و کتاب است و دارد پول‌هایش را جمع می‌کند.

لقمان گفت: «چه می‌کنی؟»

پسر گفت: «دارم پول‌هایم را جمع می‌کنم تا اسب بخرم.»

لقمان گفت: «مگر اسب نداری؟»

پسر گفت: «آری دارم؛ اما دیروز در بازار اسبی زیبا و تندرو دیدم و دوست دارم آن را هم داشته باشم.»

لقمان گفت: «پسرم! هرچیز را به اندازه‌ای که لازم داری بخر و استفاده کن و پول زیادی جمع نکن، زیرا تو خواهی رفت و این پول و ثروت برای دنیا باقی می‌ماند.»

◎ و اما پند لقمان:

به کسی که به تو بدی کرد، نیکی کن و [دارایی] دنیا را زیاد نکن، چراکه تو

غافل و دقت کن به کجای آن می‌رسی.^{۱۹۷}



نشانه‌های ایمان کامل

روزی مردی به نام ابراهیم به سراغ لقمان آمد و گفت: «ای لقمان! از سرزمین فلسطین آمده‌ام تا از تو سؤالی کنم.»

لقمان گفت: «پپرس!»

مرد گفت: «چگونه بدانم ایمانم کامل شده است؟»

لقمان گفت: «سه چیز در هرکس باشد، ایمانش کامل شده است. اگر آن

سه را در خود دیدی مؤمن واقعی هستی.»

مرد گفت: «آن سه چیست؟»

لقمان گفت: «هرگاه خشنود شدی، خشنودی‌ات تو را به باطل نکشاند و

هرگاه خشمگین شدی، خشم‌ت تو را از حق و عدالت بیرون نبرد و هرگاه توانا

شدی، چیزی را که مال تو نیست، مصرف نکنی و به مال خدا راضی باشی.»

مرد خندید و گفت: «خداوند بزرگ و بالا مرتبه را شکر می‌کنم که ایمانم

کامل شده است.»

لقمان چون چنین شنید، پیشانی مرد را بوسید و به او تبریک گفت و مرد

با خوشحالی رفت.

◎ و اما پند لقمان:

سه چیز در هرکس باشد، ایمانش کامل شده است. کسی که هرگاه خشنود

باشد، خشنودی‌اش او را به باطل نکشاند و هرگاه خشمگین شد، خشمش او را

از حق بیرون نکند و هرگاه توانا شد، چیزی را که مال او نیست مصرف نکند.^{۱۹۸}

مغازه خیاطی

یکی از دوستان لقمان تصمیم گرفت دکان خیاطی برپا کند و به خیاطی مشغول شود.

لقمان که متوجه تصمیم او شد، گفت: «آیا برای انجام این کار مشورت کرده‌ای؟»

مرد گفت: «نه، نیازی به مشورت نیست.»

لقمان گفت: «آیا می‌دانی درآمد خیاطان چه قدر است و این درآمد برای زندگی تو کافی است یا نه؟»

مرد پاسخ داد: «نه، نمی‌دانم.»

لقمان گفت: «آیا می‌دانی مغازه‌ات را کجا باز کنی تا مشتریان بیشتری نزدت بیابند؟»

مرد گفت: «نه، نمی‌دانم.»

لقمان پرسید: «آیا می‌دانی پارچه‌هایت را از کجا بخری تا برایت ارزان‌تر تمام شود؟»

مرد پاسخ داد: «نه، نمی‌دانم.»

لقمان گفت: «از من به تو نصیحت! تا وقتی به اندازه کافی مشورت نگرفته‌ای، به دنبال کاری نرو.»

🕒 و اما پند لقمان:

به دنبال کاری نرو، تا این‌که از راهنمایی مشورت بگیری.^{۱۹۹}





دو پند ارزشمند

روزی پادشاه، لقمان را خبر کرد تا به قصر او برود. چون لقمان به قصر رفت، پادشاه گفت: «ای لقمان! پندی بگو که انسان هیچ‌گاه از داشتنش بی‌نیاز نباشد.»

لقمان گفت: «دو حکمت هست که هیچ‌کس از آن بی‌نیاز نیست.»

پادشاه گفت: «آن دو حکمت چیست؟!»

اولی فاش نکردن راز پیش همسر است. اما دومی به کار شما نمی‌آید و نیازی نیست که آن را بدانید.»

پادشاه گفت: «اما می‌خواهم بدانم آن چیست؟»

لقمان گفت: «هیچ‌گاه از نوکیسه و انسان تازه‌به‌ثروت‌رسیده نباید قرض گرفت.»

◎ و اما پند لقمان:

رازت را پیش همسرت فاش نکن و از نوکیسه قرض نگیر و هرگز با داروغه، برادری نکن. ۲۰۰

مشورت پیش از ازدواج

مردی به سراغ لقمان آمد و گفت: «ای لقمان! می‌خواهم ازدواج کنم؛ اما نمی‌دانم کدام دختر برای ازدواج بهتر است.»
لقمان گفت: «با اهالی شهر مشورت کن، آن‌ها به تو خواهند گفت.»

◎ و اما پند لقمان:

به دنبال کاری نرو، تا این‌که از راهنمایی مشورت بگیری. ۲۰۱



جوان بیکار



لقمان از کوجه‌ای می‌گذشت که پسری جوان
به‌سویش آمد و از او پولی خواست.

لقمان گفت: «تو که جوان هستی چرا کار
نمی‌کنی؟»

پسر پاسخ داد: «تاکنون دست به هر کاری
زدم موفق نبودم. دیگر امیدی به کارکردن

ندارم.»

لقمان پرسید: «آیا پس از انتخاب شغل مشورت کردی؟»

پسر گفت: «نه.»

لقمان پاسخ داد: «این بار پیش از آن‌که کاری را شروع کنی، مشورت کن و
ببین کدام کار برای‌ت بهتر است. آن‌گاه موفق خواهی شد.»

◎ و اما پند لقمان:

به دنبال کاری نرو، تا این‌که از راهنمایی مشورت بگیری. ۲۰۲



سعادت در دنیا و آخرت

روزی لقمان به پسرش گفت: «آیا می‌خواهی در دنیا و آخرت به سعادت دست یابی و در هر دو به خیر برسی؟»

پسر گفت: «آری پدر! اما چگونه؟»

لقمان گفت: «پول به دست بیاور تا در زندگی‌ات خوشبخت و سعادت‌مند باشی و دین به دست بیاور تا در روز قیامت به خیر و نیکویی برسی.»

◎ و اما پند لقمان:

تو را به دو چیز سفارش می‌کنم تا به آن‌ها متوسل شوی، در خیر و سعادت! پولت برای زندگی‌ات، و دینت برای روز رستاخیزت.^{۲۰۲}

بیماری باران

در یکی از روزهای سرد پاییزی، باران تصمیم گرفت با دوستانش به جنگل برود؛ اما از آن جا که نزدیک ظهر راه افتادند و هوا نسبتاً گرم بود، لباس زیادی نپوشید.

او و دوستانش چند ساعتی در جنگل مشغول شکار بودند تا این که هوا کم‌کم رو به تاریکی رفت و تصمیم گرفتند به خانه برگردند؛ اما باران که لباس چندانی نپوشیده بود، بسیار سردش شد و تنش شروع به لرزیدن کرد و چون به خانه رسید، چند روزی در بستر بیماری افتاد.

لقمان و مادر باران از او مراقبت فراوان کردند تا سرانجام کاملاً بهبود یافت؛ سپس لقمان به او تبسمی کرد و گفت: «پسرم! همانا مؤمن عاقبت‌اندیشی می‌کند تا پشیمان نشود.»

◎ و اما پند لقمان:

همانا مؤمن عاقبت‌اندیشی می‌کند تا از پشیمانی در امان باشد.^{۲۰۴}







مَثَلِ دین

لقمان که در مکتب نشسته بود و درس دین می‌داد، رو به شاگردانش کرد و گفت: «بدانید که بهترین نوع آموزش اخلاق حکیمانه در دین آورده شده است. دین همانند درخت استوار و محکم است؛ ایمان به خدا آب آن است و نماز، ریشه‌های درخت و زکات تنه آن است و برادری در راه خدا شاخه‌های آن و اخلاق نیک برگ‌های آن و جداشدن و بیرون آمدن از گناهان، میوه این درخت است و همان‌گونه که درخت جز با دادن میوه پاکیزه به کمال نمی‌رسد، دین نیز جز با بیرون آمدن از حرام‌ها و گناهان کامل نمی‌شود.»



◎ و اما پند لقمان:

اخلاق حکیمانه، دین خدای متعال است. مَثَلِ دین، همانند درخت استوار و محکم است؛ ایمان به خدا آب آن است و نماز، ریشه‌های درخت و زکات تنه آن است و برادری در راه خدا شاخه‌های آن و اخلاق نیک، برگ‌های آن و جداشدن و بیرون آمدن از گناهان، میوه آن و همان‌گونه که درخت جز با [دادن] میوه پاکیزه به کمال نمی‌رسد، دین نیز جز با بیرون آمدن از محرمات کامل نمی‌شود.^{۲۰۵}

مَثَلِ نماز

یک روز ظهر که وقت نماز فرا رسید، لقمان برای نماز آماده شد و خالصانه به راز و نیاز با خداوند پرداخت؛ اما چون نمازش تمام شد، متوجه شد فرزندش هنوز نماز نخوانده است.

پسر به سراغ او رفت و گفت: «پسر عزیزم! نمی‌خواهی نماز بخوانی؟»
پسر گفت: «نه پدر!»

لقمان گفت: «مگر به دین خداوند اعتقاد نداری؟»

پسر گفت: «آری پدر اعتقاد دارم؛ اما می‌توان نماز نخواند و به دین خدا هم اعتقاد داشت! خواندن نماز که ضرورتی ندارد.»

لقمان گفت: «پسرم، نماز در دین خدا، مانند ستون‌های یک چادر است. هرگاه ستون پایدار و ایستاده باشد، طناب‌ها و میخ‌ها و سایه‌بان‌ها سود می‌بخشند؛ وگرنه میخ و طناب و سایه‌بان فایده نخواهند داشت.»

◎ و اما پند لقمان:

نماز را برپا دار، که درحقیقت مَثَلِ آن در دین خدا، مانند ستون‌های خیمه است که هرگاه ستون پایدار باشد، ریسمان‌ها و میخ‌ها و سایه‌بان‌ها سود می‌بخشند؛ وگرنه میخ و ریسمان و سایه‌بان فایده نخواهند داشت.^{۲۰۶}



کشتی ایمان

در شهر حبشه چند سالی کفر و بی‌ایمانی رواج یافت، مردم به گناهان مختلف دچار شدند و به همین خاطر هر روز مشکلات شهر بیشتر می‌شد و مردم دیگر آسایش نداشتند.

پس لقمان، پسرش باران را صدا زد و گفت: «پسرم! دنیا هم‌چون دریایی عمیق است که بسیاری در آن هلاک شده‌اند و می‌شوند. پس کشتی‌ات را در دنیا ایمان به خدا قرار بده و بادبان آن را توکل بر خدا و توشه‌ی راحت را تقوای خداوند قرار بده. اگر نجات یافتی، از رحمت خداست و اگر هلاک شدی، به سبب گناهانت خواهد بود.»

◎ و اما پند لقمان:

دنیا دریای عمیقی است که بسیاری در آن هلاک شده‌اند. پس کشتی‌ات را در دنیا ایمان به خدا قرار بده و بادبان آن را توکل بر خدا و توشه‌ی راحت را تقوای خداوند قرار بده. اگر نجات یافتی، از رحمت خداست و اگر هلاک شدی، به سبب گناهانت خواهد بود. ۲۰۷





انسان‌های تن‌پرور

روزی لقمان به پسرش گفت: «آیا می‌دانی انسان‌های تن‌پرور و بی‌حاصل
به چه چیز شبیه‌اند؟»

پسر گفت: «نه پدر!»

لقمان پاسخ داد: «آنها هم‌چون گوسفندانی هستند که در کشتزاری سبز
وارد می‌شوند و آن‌قدر می‌خورند تا چاقی آنها مایهٔ مرگشان شود.»

◎ و اما پند لقمان:

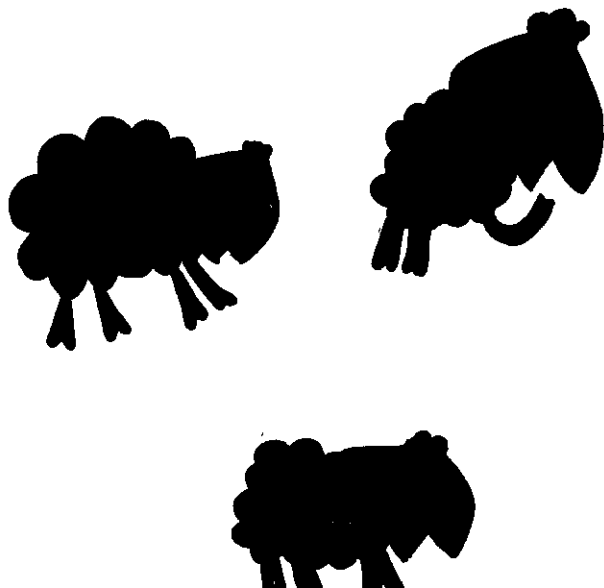
در این دنیا، همانند گوسفندی مباش که در کشتزاری سرسبز وارد شود و
آن‌قدر بخورد تا چاقی‌اش مایهٔ مرگش شود.^{۲۰۸}

زیباتر کردن جهان

روزی لقمان پسرش را صدا زد و گفت: «پسرم! همیشه بدان باید در جهانی که زندگی می‌کنی اثر بگذاری و آن را به جایی زیباتر از زمانی که به دنیا نیامده بودی، تبدیل کنی. بیش از این که به فکر خوردن باشی به فکر ساختن و بهبود دنیا باش و بدان انسان‌های بی‌فایده و تن‌پرور هم چون گوسفندانی هستند که در کشتزاری سرسبز وارد می‌شوند و آن‌قدر می‌خورند تا چاقی‌شان مایهٔ مرگشان می‌شود.»

◎ و اما پند لقمان:

در این دنیا همانند گوسفندی مباش که در کشتزاری سرسبز وارد شود و آن‌قدر بخورد تا چاقی‌اش مایهٔ مرگش شود.^{۲۰۹}



عمل به سخن خود

در ظهر یکی از روزها باران غذای فراوان خورد؛ سپس با پدر به مزرعه رفت تا کار کنند.

چند ساعتی که گذشت، یکی از خدمتگزاران لقمان گرسنه شد و گوشه درختی نشست و غذای بسیار خورد؛ تا جایی که شمشکش جلو آمد. باران که چنین دید، گفت: «ای مرد! چرا این همه غذا خوردی؟ شکم‌درد خواهی گرفت.»

لقمان خنده‌ای کرد و گفت: «پسرم! خود را فراموش کرده‌ای که ظهر چگونه غذا خوردی؟!» و سپس ادامه داد: «نیکی نیز مانند کم خوری است؛ تا زمانی که خود نیکویی نکنی، نمی‌توانی دیگران را به آن سفارش کنی، چون در این صورت همانند چراغی خواهی بود که خود را می‌سوزاند و برای مردم نور می‌افشاند.»

◎ و اما پند لقمان:

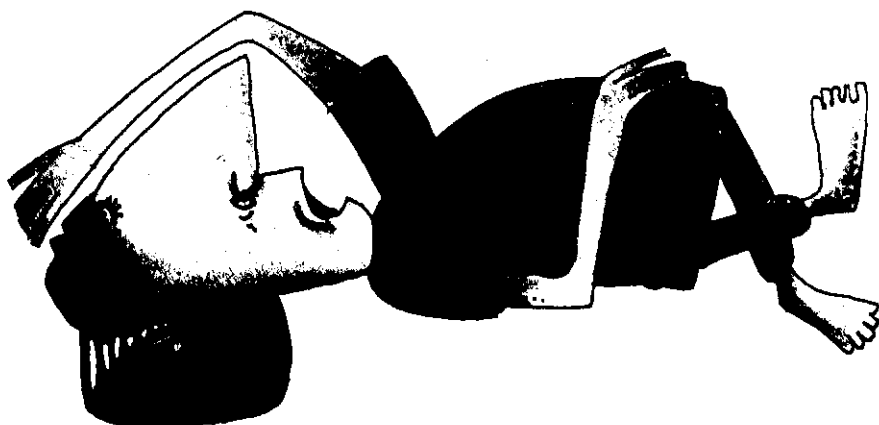
در حالی که خود را فراموش کرده‌ای، مردم را به نیکی امر نکن؛ چون [در این صورت] مثل تو همانند چراغ خواهد بود که خود را می‌سوزاند و برای مردم نور می‌افشاند. ۲۱۰

اعتقاد به مرگ و قیامت

روزی پسر لقمان نزدش آمد و گفت: «من به مرگ و قیامت ایمان دارم؛ اما اگر زمانی در دلم تردید ایجاد شد، چه کنم تا تردیدم برطرف شود؟»
لقمان گفت: «پسرم! هرگاه درباره مرگ تردید کردی، خواب را از خود دور کن که در غیر این صورت بی شک نخواهی توانست آن را دریابی و هرگاه درباره قیامت و رستاخیز تردید کردی، جلوی بیدارشدن را از خواب بگیر که به منزله بیدارشدن انسان از مرگ در روز قیامت است و چون دیدی این کار را هم نمی‌توانی، خواهی فهمید که جان تو در دست دیگری است و همانا خواب به منزله مرگ است و بیداری پس از خواب نیز به منزله برانگیخته شدن تو پس از مرگ است.»

◎ و اما پند لقمان:

همواره به قیامت و مرگ بیندیش.^{۲۱۱}



رستاخیز

روزی یکی از شاگردان لقمان به سراغش آمد و گفت: «ای استاد! من به قیامت اعتقادی ندارم. آیا می‌توانی دلیل و برهانی برایم بیاوری تا معتقد شوم؟»

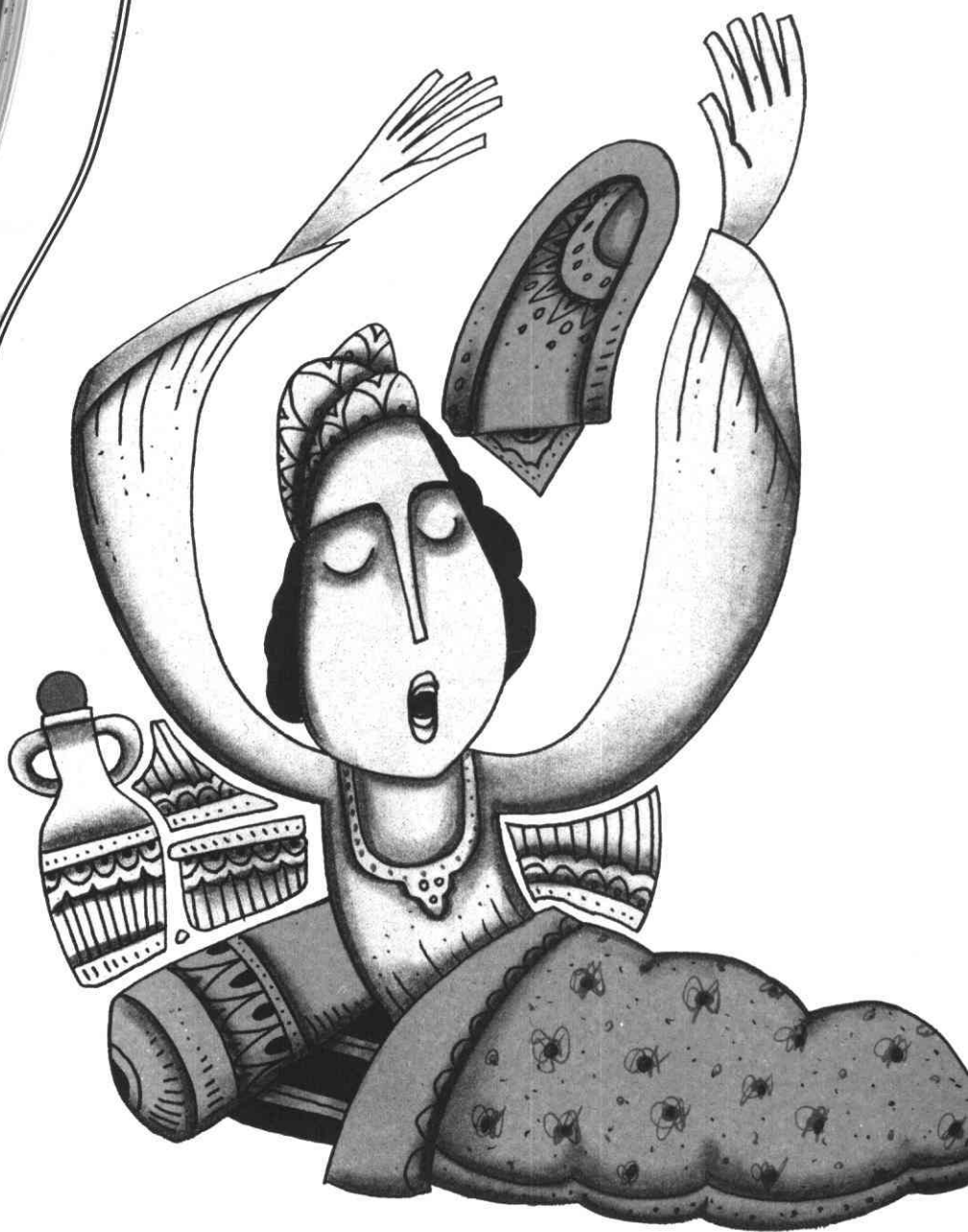
لقمان گفت: «قیامت هم‌چون بیداری پس از خواب است. اگر به رستاخیز یقین نداری، پس هرگاه خوابیدی بیدار نشو، زیرا همان‌گونه که بیدار می‌شوی، برانگیخته خواهی شد.»

شاگرد لقمان چون سخنان استاد را شنید به فکر فرو رفت و پس از مدتی گفت: «به‌راستی که سخن تو منطقی است.»

◎ و اما پند لقمان:

اگر به رستاخیز یقین نداری، پس هرگاه خوابیدی بیدار نشو، زیرا تو همان‌گونه که بیدار می‌شوی، برانگیخته خواهی شد.^{۲۱۲}





برترین ثروت



روزی لقمان به پسرش گفت: «آیا می‌دانی بزرگ‌ترین سرمایه چیست؟»

پسر گفت: «نه پدر، بگو تا بدانم!»

لقمان گفت: «تن‌درستی است.» و سپس ادامه داد: «آیا می‌دانی بزرگ‌ترین

نعمت چیست؟»

پسر گفت: «نه، نمی‌دانم.»

لقمان پاسخ داد: «پاک‌سرشتی است.»

🕉 و اما پند لقمان:

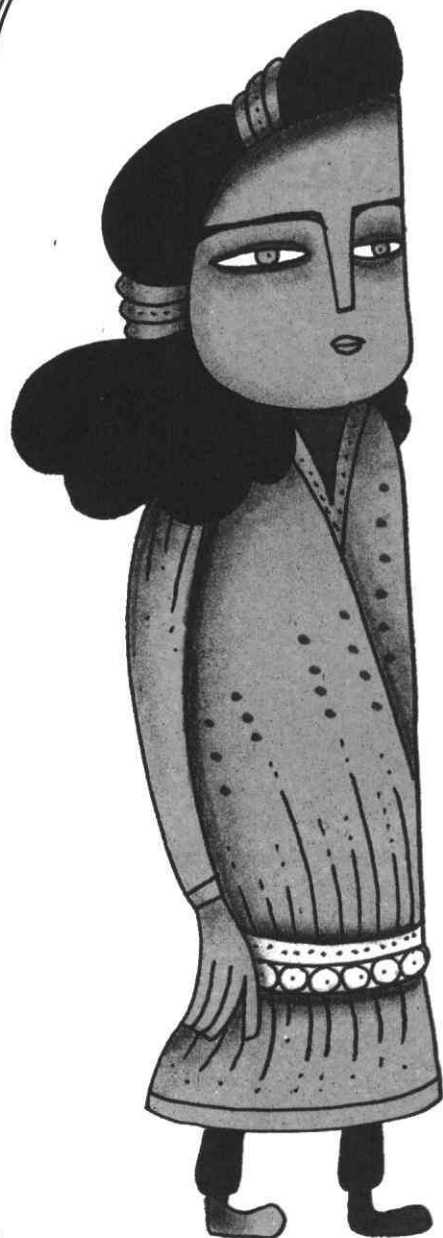
هیچ سرمایه‌ای مانند تندرستی و هیچ نعمتی مانند پاک‌سرشتی نیست.^{۲۱۳}

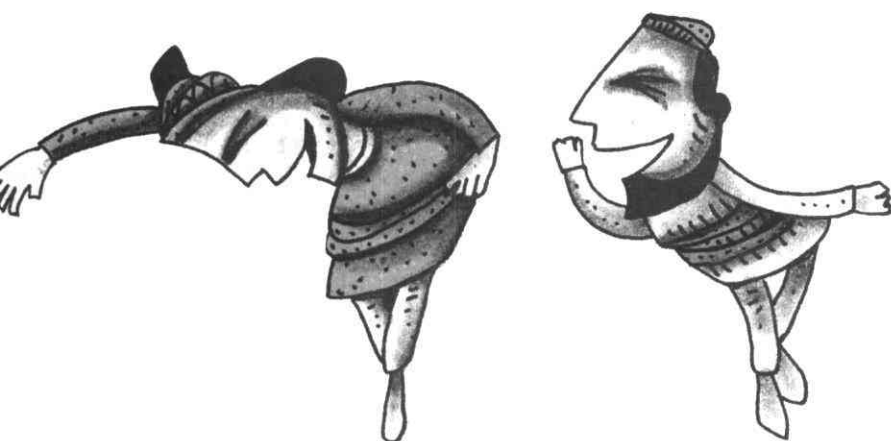
لذت تندرستی

لقمان به پسرش گفت: «پسرم! قدر تندرستی‌ات را بدان که من بهترین و خوشمزه‌ترین خوراکی‌های پاکیزه را خوردم؛ ولی چیزی لذیذتر از تندرستی ندیدم.»

◎ و اما پند لقمان:

خوراکی‌های پاکیزه خوردم ... ولی چیزی لذیذتر از تندرستی ندیدم.^{۲۱۴}





کناره‌گیری از شر

روزی لقمان و پسرش باران از کوچه‌ای می‌گذشتند که چند جوان شروع به شوخی و بی‌احترامی به لقمان کردند.

باران که چنین دید، خواست به آن‌ها چیزی بگوید؛ اما لقمان جلوی او را گرفت و گفت: «پسرم! از شر و بدی کناره‌گیری کن! همان‌طور که شر از تو دوری می‌کند، زیرا شر برای شر آفریده شده است.»

◎ و اما پند لقمان:

از شر کناره‌گیری کن، همان‌طور که شر از تو کناره می‌گیرد، زیرا شر برای شر آفریده شده است.^{۲۱۶}

مروارید در دستانِ تو

روزی از روزها ناتان نزد پدر آمد و گفت: «ای پدر! من درآمد چندانی ندارم و تنگدست شده‌ام. به من بگو چه کنم؟»
لقمان گفت: «پسرم! قدرتی که در دستانِ توست همچون مروارید است، آن وقت تو فکر می‌کنی که تنگدستی؟! بلند شو و با مشورت، کاری را انتخاب و شروع کن و در انجام آن به خدا توکل کن که خداوند خود روزی بندگان را می‌دهد.»

◎ و اما پند لقمان:

در دستان تو مروارید است و با این حال تو می‌پنداری که ناداری؟! ۲۱۷

بی‌نیاز

روزی یکی از شاگردان لقمان نزدش آمد و گفت: «ای استاد! به من بگو کدام یک از مردم بهترین است؟»

لقمان گفت: «بی‌نیاز.»

شاگرد پرسید: «آیا منظورتان بی‌نیازی از مال است؟»

لقمان پاسخ داد: «نه؛ بی‌نیازی که هرگاه خیری از او بریاید، پیدایش شود و به مردم کمک کند؛ وگرنه از روی نیاز خود، مردم را به زحمت نیندازد.»

◎ و اما پند لقمان:

به لقمان گفته شد: «کدام یک از مردم بهترین است؟»

گفت: «بی‌نیاز.»

گفته شد: «آیا منظورت بی‌نیازی از مال است؟»

گفت: «نه؛ بی‌نیازی که هرگاه خیری نزد او بسته شود، یافت گردد؛

وگرنه مردم را از شرش معاف کند.»^{۲۱۸}



بزرگ‌ترین مصیبت‌ها

روزی لقمان پسرانش را جمع کرد و گفت: «پسران من! آیا می‌دانید که بدترین ناداری چیست؟»

پسران گفتند: «آن چیست؟»

لقمان گفت: «بدترین ناداری نداشتن دل است، زیرا در این صورت انسان هیچ‌گاه نمی‌تواند از لذت مهربانی به دیگران یا درک محبت آن‌ها بهره‌مند شود.» سپس ادامه داد: «آیا می‌دانید بزرگ‌ترین مصیبت چیست؟»

پسرها پاسخ دادند: «نه پدر، آن چیست؟»

لقمان گفت: «بزرگ‌ترین گرفتاری بدهکاری است که آرامش و راحتی انسان را از بین می‌برد و به‌راستی که بالاترین محرومیت و بلا هم همان بدهکاری است.»

◎ و اما پند لقمان:

بدترین ناداری، نداشتن دل است و بزرگ‌ترین مصیبت، بدهکاری است و بالاترین محرومیت و بلا هم، همان بدهکاری است.^{۲۱۹}

روزی دزد

روزی در شهر خبر پیچید که از خانه کسی دزدی شده است. باران که نزد پدر بود، از او پرسید: «پدر! مگر خداوند روزی آدمی را نمی‌دهد؟ پس وقتی دزدی می‌کند، روزی‌اش چه می‌شود؟»

لقمان گفت: «هرگاه دزدی کند، خداوند روزی‌اش را نگه می‌دارد؛ حال آن‌که اگر صبر می‌کرد، از راه درست به آن روزی دست می‌یافت.»

◎ و اما پند لقمان:

همانا دزد، هرگاه دزدی کند، خداوند روزی‌اش را نگه می‌دارد و گناه آن به پای خودش است. حال آن‌که اگر صبر می‌کرد، از راه خودش به آن روزی دست می‌یافت. ۲۲۰







همسر بد

باران به پدرش لقمان گفت: «پدر! چگونه است که بعضی مردها با زنان و بعضی زنان با مردان بد ازدواج می‌کنند؟»

لقمان گفت: «هیچ‌کس دوست ندارد با جفتی بدکار ازدواج کند؛ اما خصوصیات و اخلاق آدمی را به تمامی نمی‌توان از قبل دانست. اگر افراد مانند نوشیدنی‌ها چشیدنی بودند، هیچ‌کس با انسان بدکار ازدواج نمی‌کرد.»

◎ و اما پند لقمان:

اگر آدمی مانند نوشیدنی‌ها، قابل چشیدن بودند، هیچ‌کس با انسان بدکار ازدواج نمی‌کرد.^{۲۲۱}

فایده اطاعت از خداوند

باران از پدرش پرسید: «پدر! چرا باید از خداوند اطاعت کرد؟»
لقمان گفت: «به هزار دلیل، و یکی از آنها این است که اگر از خداوند
اطاعت کنی، خواسته تو را برآورده می‌سازد و تو را از شر بندگان ننگه
می‌دارد.»

◎ و اما پند لقمان:

از خدا اطاعت کن، چراکه هرکس از خدا اطاعت کند، خواسته او را کفایت
می‌کند و او را از [شر] بندگان ننگه می‌دارد.^{۲۲۲}



انسان سه بخش دارد!

روزی از روزها لقمان میان شاگردانش نشسته بود و به آن‌ها درباره وجود انسان توضیح می‌داد؛ سپس گفت: «ای شاگردان من! بدانید که مردم سه بخش دارند: یک‌سوم برای خدا، یک‌سوم برای خود و یک‌سوم برای کرم. آن‌چه برای خداست، روح آدمی است و آن‌چه برای خویش است، ذات اوست و آن‌چه برای کرم است، جسم اوست.»

◎ و اما پند لقمان:

مردم سه بخش دارند: یک‌سوم برای خدا، یک‌سوم برای خود و یک‌سوم برای کرم. آن‌چه برای خداست، روح آدمی است و آن‌چه برای خودش است، ذات اوست و آن‌چه برای کرم است، جسم اوست.^{۲۲۲}



ناداری

باران نزد پدر آمد و گفت: «پدر! چه کنم تا همیشه در ثروت بی‌نیاز باشم و به ناداری دچار نشوم؟»

لقمان گفت: «پسرم! دوری از ناداری را در کسب حلال بجوی، زیرا هرگز کسی نادار نشد، مگر این‌که سه خصلت در او بود: سستی در دین، ناتوانی در خرد و ناجوانمردی و البته بزرگ‌تر و بدتر از این سه، تحقیرشدن او توسط مردم که باعث می‌شود اعتماد به نفسش را از دست بدهد و نتواند به خوبی کار کند.»

◎ و اما پند لقمان:

بی‌نیازی از ناداری را در کسب حلال بجوی، زیرا هرگز کسی نادار نشد، مگر این‌که سه خصلت در او بود: سستی در دین، ناتوانی در خرد، و ناجوانمردی و البته بزرگ‌تر از این سه، تحقیرشدن او توسط مردم است.^{۲۲۴}



کمال نعمت

روزی، مردی به سراغ لقمان آمد و گفت: «ای لقمان حکیم! من مردی ثروتمند بودم که ثروتم را از مال حرام به دست آورده بودم؛ اما چون پای سخنان تو نشستم و شنیدم که گفתי ثروت حرام ارزش ندارد و نعمت خداوند به شمار نمی آید، همه را فروختم و تمام آن‌ها را به نیازمندان و صاحبانش دادم. اینک به سراغ تو آمدم تا بگویم چگونه نعمت واقعی را به دست آورم؟!»

لقمان گفت: «تو کمال نعمت را به دست آوردی!»

مرد گفت: «چگونه؟»

لقمان گفت: «کمال نعمت، رهایی از جهنم و رفتن به بهشت است که تو با پس دادن مال مردم به آن رسیدی.»

◎ و اما پند لقمان:

آیا می‌دانی کمال نعمت چیست؟ کمال نعمت به بهشت رفتن و از جهنم رهیدن است. ۲۲۵



رعایت حقوق پدر و مادر

روزی لقمان به خانه برادرش رفت تا حال او را بپرسد. برادر لقمان چون او را دید، گفت: «ای برادر! چه بگویم که از دست پسر من در عذابم. بر سر من و مادرش فریاد می‌کشد و به ما بی‌احترامی می‌کند.»

لقمان گفت: «صدایش بزَن تا با او صحبت کنم و خود به اتاقی دیگر برو.» برادر بلند شد و پسرش را صدا زد و خود رفت. چند دقیقه‌ای که گذشت، برادرزاده لقمان که یعقوب نام داشت، آمد.

لقمان به او گفت: «ای یعقوب عزیز! تو بهشت را می‌خواهی یا نه؟»
یعقوب گفت: «آری، می‌خواهم.»

لقمان گفت: «پس بدان، پدر و مادر، دری از درهای بهشت هستند. اگر از تو خشنود باشند، ورود به این در تو را به خدای مهربان می‌رساند و اگر ناخشنود باشند، از گذشتن تو از این در جلوگیری می‌شود. پس به آن‌ها احترام بگذار و با ایشان خوش‌رفتار باش تا هم خداوند از تو راضی باشد و هم بهشت قسمت شود.»

◎ و اما پند لقمان:

هر که پدر و مادرش را خشنود سازد، خدای رحمان را خشنود ساخته است و هر که آن دو را ناراحت کند، خدای رحمان را به خشم آورده است.
پدر و مادر، دری از درهای بهشت هستند؛ اگر [از تو] خشنود باشند، تو را به خدای مهربان می‌رسانند و اگر ناخشنود باشند، [از گذشتن از این در] بازداشته می‌شوی.^{۲۲۶}





نیکویی در اخلاق



باران به سراغ پدر آمد و گفت: «پدر! چه کنم تا نیکوکاران مرا در جمع خود بپذیرند و از خود بدانند؟»

لقمان گفت: «اخلاقت را با همهٔ مردم نیکو گردان؛ چراکه هرکس اخلاقش را نیکو کند و خوش‌خو و گشاده‌رو باشد، نزد نیکوکاران، بهره‌مند می‌شود و نیکان او را دوست دارند و بدان از او کناره می‌گیرند.»

◎ و اما پند لقمان:

اخلاقت را با همهٔ مردم نیکو گردان؛ چراکه هرکس اخلاقش را نیکو کند و خوش‌خو و گشاده‌رو باشد، نزد نیکوکاران بهره‌مند می‌شود و نیکان او را دوست دارند و بدان از او کناره می‌گیرند.^{۲۲۷}

بدتر از فقر

روزی لقمان و پسرش باران از کوچه‌ای می‌گذشتند که مردی فقیر را دیدند که لباس‌های پاره به تن داشت و از گرسنگی تمام بدنش خشک و لاغر شده بود. باران که وضعیت آشفتهٔ مرد را می‌دید، به پدرش گفت: «پدر تصور نمی‌کنم که چیزی بدتر از فقر وجود نداشته باشد.»

لقمان گفت: «آری پسر. فقر بسیار بد است؛ اما از چیزی بهتر است.»
باران گفت: «آن چیست؟»

لقمان گفت: «فقر بهتر از این است که ستم‌بورزی و بر دیگران تندی و خشم کنی.»

◎ و اما پند لقمان:

فقر، بهتر از این است که ستم کنی و سرکشی نمایی.^{۲۲۸}





دورماندن از گناهان

روزی لقمان به پسرش باران گفت: «پسرم! آیا می‌دانی چگونه از گناهان دور بمانی؟»

باران گفت: «چگونه؟»

لقمان گفت: «با یادکردن خداوند در همه‌جا؛ چراکه خداوند تو را بیم داد و ترساند و به بدی گناهان آگاه ساخت و راه پرهیزگاری را آموخت.»

◎ و اما پند لقمان:

سخن اندک بگو، و خداوند را در همه‌جا یاد کن، چراکه او تو را بیم داد و ترساند و آگاه ساخت و آموخت.^{۲۲۹}

خوار کردن دیگران

لقمان مشغول کشاورزی بود که همسایه‌اش را دید که با غلامش بسیار بد سخن می‌گفت و مسخره‌اش می‌کرد و با بی‌احترامی از او می‌خواست تا برایش کار کند.

لقمان که از این رفتار مرد ناراحت شده بود، جلو رفت و گفت: «همسایه! چرا با غلامت این‌گونه رفتار می‌کنی؟»

مرد همسایه گفت: «او غلام من است و من حق دارم هرگونه که بخواهم با او رفتار کنم.»

لقمان گفت: «او پیش از آن‌که غلام تو باشد انسان است و بنده خداوند! این را بدان که هرکس دیگران را خوار و خفیف کند دیر یا زود خودش خوار خواهد شد.»

◎ و اما پند لقمان:

بپرهیز از این‌که کسی را خوار نمایی، چراکه خود نیز خوار می‌شوی.^{۲۳۰}



امنیت در دنیا

روزی لقمان بر منبر نشسته بود و مشغول وعظ و نصیحت مردم بود تا بحث به دنیا رسید.

یکی از اهالی جمع بلند شد و گفت: «ای لقمان حکیم! آیا در دنیا جایی هست که امنیت کامل در آن برقرار باشد؟»
لقمان پاسخ داد: «نه، هیچ جایی وجود ندارد. تا زمانی که شیطان و گناهان در دنیا هستند، هیچ جای امنی را نخواهی یافت.»

◎ و اما پند لقمان:

دنیا را درحالی که گناهان و شیطان در آن هستند، امن ندان.^{۲۳۱}





اطاعت سردار سپاه از پادشاه

لقمان و پسرش در قصر پادشاه نشسته بودند و با پادشاه دربارهٔ اوضاع مملکت صحبت می‌کردند. چون مدتی گذشت، سردار سپاه وارد شد و از پادشاه خواست که تعیین کند چه زمان با کشور همسایه بجنگند. پادشاه گفت: «پس فردا جنگ را آغاز کنید و هیچ‌یک از سربازان دشمن را زنده باقی نگذارید.»

سردار گفت: «هرچه پادشاه گفتند اطاعت خواهد شد.» و چون این سخن را گفت، رفت.

ساعتی گذشت و لقمان و پسرش از قصر بیرون آمدند. لقمان به پسرش گفت: «پسرم! این سردار با اطاعت بی‌چون و چرا از پادشاه، راه گمراهی و کفر را برای خود باز می‌کند. اکنون به تو پند می‌دهم هیچ‌گاه از پادشاهان اطاعت نکنی که کافر خواهی شد.»

🕉 و اما پند لقمان:

با پادشاهان همسایگی نکن، که تو را می‌کشند و اطاعتشان نکن که کافر می‌شوی. ۲۲۲





قربانی کردن خود

روزی لقمان، باران را دید که بسیار مضطرب و پریشان است. پس نزد او رفت و گفت: «پسر، برای چه مضطربی؟»

باران گفت: «پدر! می‌خواهم تمام مردم شهر را به راه خداوند دعوت کنم؛ اما هرچه تلاش می‌کنم فایده‌ای ندارد و جز عده‌ای اندک ایمان نیاورده‌اند.»
لقمان گفت: «پسر! تو موظف نیستی کاری که توانایی آن را نداری، انجام دهی. پس خود را به سختی و بلا نینداز و با دست خود، خودت را قربانی نکن. بی‌شک هیچ‌گاه همه مردم ایمان نخواهند آورد، پس به‌خاطر همان‌هایی که توانستی به دین خدا دعوتشان کنی، خوشحال باش.»

◎ و اما پند لقمان:

تو موظف نشده‌ای که کوه‌ها را بر دوش بکشی، و نیز به انجام چیزی که توانش را نداری موظف نشده‌ای. پس گرفتاری را بر دوش حمل نکن و با دست خود، خودت را قربانی نکن.^{۲۳۲}



سیری از جان

پادشاه حبشه چون دید که لقمان بسیار دانا و حکیم است، او را خبر کرد و گفت: «ای لقمان! بیا با ما زندگی کن تا از علمت استفاده کنیم و در عوض هرچه از ثروت بخواهی به تو خواهم بخشید.»
لقمان تبسمی کرد و گفت: «ای شاه بزرگوار از شما سپاسگزارم؛ اما هنوز از جانم سیر نشده‌ام!»

◎ و اما پند لقمان:

با پادشاهان همسایگی نکن که تو را می‌کشند و اطاعتشان نکن که کافر می‌شوی. ۲۲۴



راه آمرزیده شدن

روزی لقمان به بازار رفت و مردی را دید که پارچه هایش را بسیار گران می فروخت.

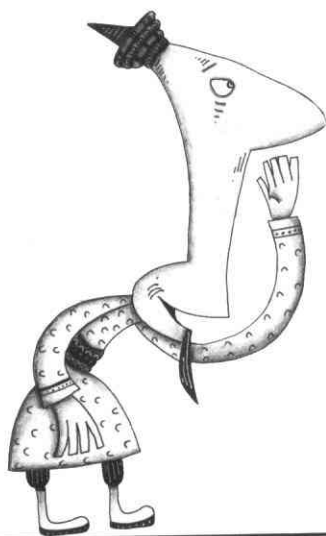
لقمان به او گفت: «آیا از خداوند نمی ترسی که این گونه از مال مردم می دزدی و گران فروشی می کنی؟»

مرد پاسخ داد: «هر شب که به خانه می روم، از خداوند می خواهم مرا بیامرزد و توبه می کنم. او نیز مهربان است. پس بی شک مرا خواهد بخشید. دیگر نگرانی ندارم.»

لقمان گفت: «ای مرد! کار تو هم چون فریب خداوند است که هیچ وقت امکان ندارد. این را بدان که خداوند کسی را نمی آمرزد؛ مگر آن که اطاعتش را بکند.»

◎ و اما پند لقمان:

چنین نیست که هر کس بگوید: «مرا بیامرز» آمرزیده شود. آمرزیده نشود مگر کسی که پروردگارش را اطاعت کرده باشد. ۲۳۵



مرد خسیس

لقمان در میان جمعی نشسته بود. یکی از حاضران که بسیار خسیس بود، گفت: «نمی‌دانم چرا مردم با خست زیاد با من رفتار می‌کنند و هیچ‌گاه در ثروت و دارایی‌شان مرا شریک نمی‌گردانند.»

لقمان گفت: «ای مرد! آدمی همان چیزی را درو می‌کند که کاشته است. تو چگونه انتظار داری مردم با تو بخشنده باشند درحالی‌که خود بسیار خسیسی؟!»

مرد سرش را به زیر انداخت و دیگر چیزی نگفت.

◎ و اما پند لقمان:

تو چنان‌که می‌کاری، می‌دروی و چنان‌که عمل می‌کنی، می‌یابی. ۲۳۶

لقمان در اشعار شعرا

تو را در نظم لعبت‌ها آزار تو را در نثر حکمت‌ها، لقمان

رشید و طواط

پند لقمان و سرگذشت یسوع دین و دل در ورع بری ز طمع

سنایی

نکنم باور که احکام خراسان این است گرچه صد همرس و لقمان به خراسان بینم

خاقانی

وحید ادریس عالم بود و لقمان جهان اما

چو مرگ آمد چه سودش داشت ادریسی و لقمانی

خاقانی

کجاست آصف بن برخیا و کو لقمان

کجاست خواجه ابوذر جمهر نیک اختر

ناصر خسرو

آید به دلم گز خدا امین است بر حکمت لقمان و ملکت جم

ناصر خسرو

از قول و فعل زین و لگامش نهم افسار او ز حکمت لقمان کنم

ناصر خسرو

خرد را به ایمان و حکمت پیور که فرزند خود را چنین گفت لقمان

ناصر خسرو

سوی او ای اگر ندیدیستی ملک دارد و حکمت لقمان

ناصر خسرو



ملک و امامت سوی کسی ست که او راست
ملک سلیمان و علم و حکمت لقمان

ناصر خسرو

ای بار خدای همه ذریت آدم باملك سلیمانی و با حکمت لقمان

ناصر خسرو

چه معنی دارد این حالت که گفتی زنده شد یونس
چه حکمت باشد این معنی که گفتی بنده شد لقمان

ناصر خسرو

آباد به عدل گشت گردون آزاد به عقل گشت لقمان

ناصر خسرو

ای حجت علم و حکمت لقمان بگزار به لفظ خوب حسان

ناصر خسرو

اگر از خانه و از اهل جدا ماندم جفت گشتستم با حکمت لقمانی

ناصر خسرو ۲۲۷

داشت لقمان یکی کریچه تنگ	چون گلوگاه نای و سینه چنگ
بوالفضولی سؤال کرد از وی	چیست این خانه شش به دست و دویی
با دم سرد و چشم گریان پیر	گفت هذا لِمَنْ يَمُوتُ کثیر
در رباطی مقام و من گذری	بر سر پرل سرای و من سفری
چون کنم خانه گل آبادان	دل من اینما تکنونوا خوان
پیش صرصر چراغ چه افروزم؟	پوستین پیش شیر چون دوزم؟

سنایی غزنوی ۲۲۸

لقمان در اشعار سعدی

شنیدم که لقمان پسر را ز مهر
مخور طعمه جز خسروانی خورش
مجو کام جز از بت نوشمند
به هر خطه‌ای خانه بنیاد کن
بگفت ای پدر پند ممکن سرای
چنان لقمه بر خویشتن گیر تنگ
به راحت مخسب آن قدر تا توان
ز وصل پری باش چندان ببری
بدان گونه کن جای در هر دلی
در پند لقمان به آرای و هوش
چو گل همنشینی به هر خار کن

به اندرز فرمود که‌ای خوب چهر
که جان یابدت زان خورش پرورش
میارام جز در دواج پرند
وزان خاطر دوستان شاد کن
بگفت ای پسر سوی معنی گرای
که گردد به کامت چو شکر شرنگ
که خارت شود زیر تن پرنیان
که در دیده دیوت نماید پری
که هر جا روی باشدت منزلی
گرت رای و هوش است درکش بکوش
بدان را به نیکی به خود یار کن

نکو گفت لقمان

شبی در جوانی و طیب نعم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار
چو فندق دهان از سخن بسته بود
جوانی فرارفت کی پیرمرد
یکی سر بر آر از گریبان غم
برآورد سر سالخورد از نهفت
نزیبد مرا با جوانان چمید
شما راست نوبت بر این خوان نشست
گلستان ما را طراوت گذشت
نکو گفت لقمان که نازیستن
هم از بامدادان در کلبه بست
جوان تا رساند سیاهی به نور

جوانان نشستیم چندی به هم
ز شوخی درافکنده غلغل به کوی
ز دور فلک لیل مویش نهار
نه چون مال ب از خنده چون پسته بود
چه در کنج حسرت نشینی به درد؟
به آرام دل با جوانان بچم
جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
که بر عارضم صبح پیری دمید
که ما از تنعم بشستیم دست
که گل دسته بندد چو پژمرده گشت
به از سالها بر خطا زیستن
به از سود و سرمایه دادن ز دست
برد پیر مسکین سیاهی به گور



۲۲۶
لَقمان حکیم
حکایت‌های
۲۲۷

لقمان در اشعار مولانا

بود لقمان پیش خواجه خویشتن
می‌فرستاد او غلامان را به باغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل
آن غلامان میوه‌های جمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن
چون تفحص کرد لقمان از سبب
گفت لقمان سیدا پیش خدا
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم
بعد از آن ما را به صحرائی کلان
آن‌گهان بنگر تو بدکردار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم
بعد از آن می‌راندشان در دشت‌ها
قی درافتادند ایشان از عنا
چون‌که لقمان را درآمد قی ز ناف
حکمت لقمان چو داند این نمود
نار زان آمد عذاب کافران
نور خواهی مستعد نور شو
ور رهی خواهی از این سجن خرب

در میان بندگانش خوارتن
تا که میوه آیدنش بهر فراغ
پرمعانی تیره‌صورت هم‌چو لیل
خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
بنده خاین نباشد مرتضا
سیرمان در ده تو از آب حمیم
تو سواره ما پیاده می‌دوان
صنع‌های کاشف الاسرار را
مر غلامان را و خوردند آن زبیم
می‌دویدند آن نفر تحت و علا
آب می‌آورد از ایشان میوه‌ها
می‌برآمد از درونش آب صاف
پس چه باشد حکمت رب‌الوجود
که حجر را نار باشد امتحان
دور خواهی خویش‌بین و دور شو
سرمرکش از دوست و اسجد و اقترب

۳۲۸
لقمان حکیم
۳۲۹
حکایت‌های

لقمان و حضرت داود (ع)

دید کو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها
ز آهن پولاد آن شاه بلند
در عجب می‌ماند و سواشش فزود
که چه می‌سازی ز حلقه توبه‌تو
صبر با مقصود زوتر رهبر است
مرغ صبر از جمله پیران تر بود
سهل از بی‌صبری‌ات مشکل شود
شد تمام از صنعت داود آن
پیش لقمان کریم صبرخو
در مصاف و جنگ دفع زخم را
که پناه و دافع هر جا غمی است
آخر والعصر را آگه بخوان
کیمیایی هم‌چو صبر آدم ندید

رفت لقمان سوی داود از صفا
جمله را با همدگر در می‌فکند
صنعت زراد او کم دیده بود
کاین چه شاید بود و ابرسم از او
باز با خود گفت صبر اولی ترست
چون نپرسی زودتر کشف شود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود
چون که لقمان تن بزد هم در زمان
پس زره سازید و در پوشید او
گفت این نیکو لباس است ای فتا
گفت لقمان صبر هم نیکو دمی است
صبر را با حق قرین کرد ای فلان
صد هزاران کیمیا حق آفرید

لقمان و خواجه

نی که لقمان را که بنده پاک بود
خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش
زان که لقمان گرچه بنده زاده بود
خواجه لقمان به ظاهر خواجه‌وش
خواجه لقمان از این حال نهان
راز می‌دانست و خوش می‌راند خر
مر و را آزاد کردی از نخست
خواجه لقمان چو لقمان را شناخت
هر طعامی کاویدندی به وی
تا که لقمان دست سوی آن برد
سور او خوردی و شور انگیختی
ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها
خربزه آورده بودند ارمغان

روز و شب در بندگی چالاک بود
بهرش دیدی ز فرزندان خویش
خواجه بود و از هوا آزاده بود
درحقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
بود واقف، دیده بود از وی نشان
از برای مصلحت آن راهبر
لیک خشنودی لقمان را بجست
بنده بود او را و با او عشق باخت
کس سوی لقمان فرستادی ز پی
قاصدا تا خواجه پسر خوردش خورد
هر طعامی کو نخوردی، ریختی
این بود پیوندی بی‌منتها
گفت رو فرزند، لقمان را بخوان

چون برید او داد او را یک برین
از خوشی که خورد داد او را دوم
ماند کرجی گفت این را من خورم
چون بخورد از تلخی اش آتش فروخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن
نوش چون کردی تو چندین زهر را
این چه صبر است این صبوری از چه روست
چون نیاوردی به حیلت حتی
گفت من از دست نعمت بخش تو
چون همه اجزایم از انعام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد
لذت دست شکربخشت بداشت
از محبت خارها گل می شود

هم چو شکر خوردش و چون انگبین
تا رسید آن کرج ها تا هفدهم
تا چو شیرین خریزه ست این بنگرم
هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
بعد از آن گفتش که ای جان جهان
لطف چوی انگاشتی این قهر را؟
یا مگر پیش تو این جانت عدوست؟
که مرا عذری است پس کن ساعتی؟
خورده ام چندان که از شرمم دو تو
رسته اند و غرق دانه و دام تو
خاک صده بر سر اجزام باد
اندر این بطیخ تلخ کی گذاشت؟
وز محبت سرکه ها مل می شود

بهترین زندگی

یکی از شاگردان لقمان به سراغش آمد و گفت: «ای استاد! می‌خواهم بهترین زندگی را داشته باشم. به من بگو چگونه زندگی کنم؟»
لقمان گفت: «چون مورچه‌ها!»

شاگرد که از سخن لقمان متعجب شده بود، گفت: «آیا استاد قصد شوخی دارند؟»

لقمان گفت: «نه پسر! به درستی که مورچه‌ها به بهترین شیوه زندگی می‌کنند. آن‌ها ارباب و مسؤول و رئیسی ندارند؛ ولی در طول تابستان زحمت می‌کشند و برای زمستان آذوقه جمع می‌کنند. برخلاف آدم‌های تنبل که کارشان فقط خوابیدن است و وقتی به آن‌ها می‌گویی بیدار شو به دنبال روزی و درآمد زندگی برو، می‌گویند: "بگذار کمی بیشتر بخوابم و استراحت کنم."»



◎ و اما پند لقمان:

زندگی مورچه‌ها را مشاهده کن و درس عبرت بگیر. آن‌ها ارباب و رئیسی ندارند؛ ولی در طول تابستان زحمت می‌کشند و برای زمستان آذوقه جمع می‌کنند؛ و ای پسر! تو با آدم‌های تنبل دوست و رفیق نشو. ۲۴۴



ضمانت دیگران

روزی باران به سراغ پدر آمد و گفت: «پدرجان! یکی از دوستانم پولی قرض می‌خواهد؛ اما تاجر آن چون او را نمی‌شناسند به او پول نمی‌دهند. به نظر شما من ضمانتش را بکنم؟»

لقمان گفت: «پسر! این را بدان که اگر ضامن کسی شدی و تعهد کردی او قرضش را پس بدهد، درحقیقت با این تعهد خودت را گرفتار ساخته‌ای. تو درواقع اسیر او هستی و باید هرچه زودتر خودت را از این قرض رها سازی. این تعهد نابه‌جا خواب و استراحت را از چشمت خواهد گرفت و آرامشت را از بین خواهد برد. تو مثل آهوئی و خودت را به چنگ صیاد می‌اندازی. پس مواظب باش اگر می‌خواهی ضامن دوستت شوی، او خداترس و درستکار باشد.»

۲۴۵
حکایت‌های
لقمان حکیم
۲۴۴

◎ واما پند لقمان:

این را بدان که اگر ضامن کسی شدی و تعهد کردی که او قرضش را پس بدهد، درحقیقت تو با این تعهد، خودت را گرفتار ساخته‌ای. ۲۴۵





دوستی با گناهکار

روزی باران به سراغ پدر آمد و گفت: «ای پدر! به من بگو چه دوستانی را برای خود انتخاب کنم؟»

لقمان گفت: «با هرکه می خواهی دوستی کن؛ اما با گناهکار دوستی نکن، زیرا تا بدی نکند نمی خوابد و تا باعث گمراهی کسی نشود آرام نمی گیرد.»

◎ و اما پند لقمان:

با هرکه می خواهی دوستی کن؛ اما با گناهکار دوستی نکن، زیرا گناهکاران تا بدی نکنند نمی خوابند و تا باعث گمراهی کسی نشوند آرام نمی گیرند. ۲۴۶



افکار انسان

روزی از روزها، باران در گوشه‌ای از خانه نشسته بود و با چهره‌ای پریشان، مشغول تفکر بود. لقمان جلو رفت و گفت: «پسرم! در چهره‌ات می‌بینم که افکار آلوده و نادرستی به تو هجوم آورده‌اند. مواظب افکارت باش، زیرا زندگی انسان از افکارش شروع می‌شود و شکل می‌گیرد.»

◎ و اما پند لقمان:

مواظب افکارت باش، زیرا زندگی انسان از افکارش شروع می‌شود و شکل می‌گیرد.^{۲۴۷}

۲۴۶
لقمان حکیم
حکایت‌های
۲۴۷



خداشناسی

روزی از روزها باران به مهمانی جمعی از فیلسوفان دعوت شد. در مهمانی، بسیاری از عالمان فلسفه حضور داشتند و هرکدام درباره خداوند چیزی می‌گفتند و حتی بعضی نیز می‌گفتند اصلاً خدا وجود ندارد. باران چون مدتی حرف‌های مهمانان را شنید، گیج شد و دیگر نتوانست تحمل کند و از مجلس بیرون آمد و دوان‌دوان به‌سوی خانه رفت.

چون پدرش را دید، گفت: «پدر جان! امروز میان جمعی از فیلسوفان بودم و هرکدام درباره خدا چیزی می‌گفتند. یکی می‌گفت خدا وجود دارد و آن یکی می‌گفت وجود ندارد. دیگری می‌گفت خدا نیز مثل انسان چشم و دست و پا دارد. آن‌قدر از حرف‌هایشان پریشان شدم که دیگر نتوانستم آن‌جا بمانم و به‌سراغ تو آمدم تا راهنمایی‌ام کنی. پرسش‌های بسیار در ذهنم پیش آمده است، بگو چه کنم؟»

لقمان گفت: «پسر! تو پیش از هرچیز باید درباره خداوند تحقیق کنی و او را از راه مطالعه بشناسی. آن‌گاه اگر کسی سخنی راجع به خداوند گفت، می‌توانی بفهمی درست است یا باطل.»

وقتی خدا را شناختی، از تو در مقابل سخنان غلط محافظت خواهد کرد.

◎ و اما پند لقمان:

پیش از هرچیز باید درباره خداوند تحقیق کنی و از راه مطالعه او را بشناسی. آن‌گاه اگر کسی سخنی راجع به خداوند گفت، می‌توانی بفهمی درست است

یا غلط. ۲۴۸

شاهدان دروغگو

روزی از روزها لقمان از کوچه‌ای می‌گذشت که دید مردی با مردی دیگر شروع به بحث کرد و اندکی بعد، بینشان دعوا بالا گرفت و سپس شروع به کتک‌زدن او کرد.

مردی که ضعیف‌تر بود و کتک می‌خورد، مدام می‌گفت: «ای مرد نزن.» اما فایده‌ای نداشت؛ تا آن‌جا که خونین و زخمی بر زمین افتاد. لقمان از آن‌ها دور بود و تا خود را رساند، مرد درشت‌هیکل بدسیرت رفته بود. لقمان مرد را روی شانه خود گذاشت و دید اتفاقاً دو مرد دیگر آن‌جا ایستاده‌اند.

به آن‌ها گفت: «چرا به این مرد بینوا کمک نکردید؟»

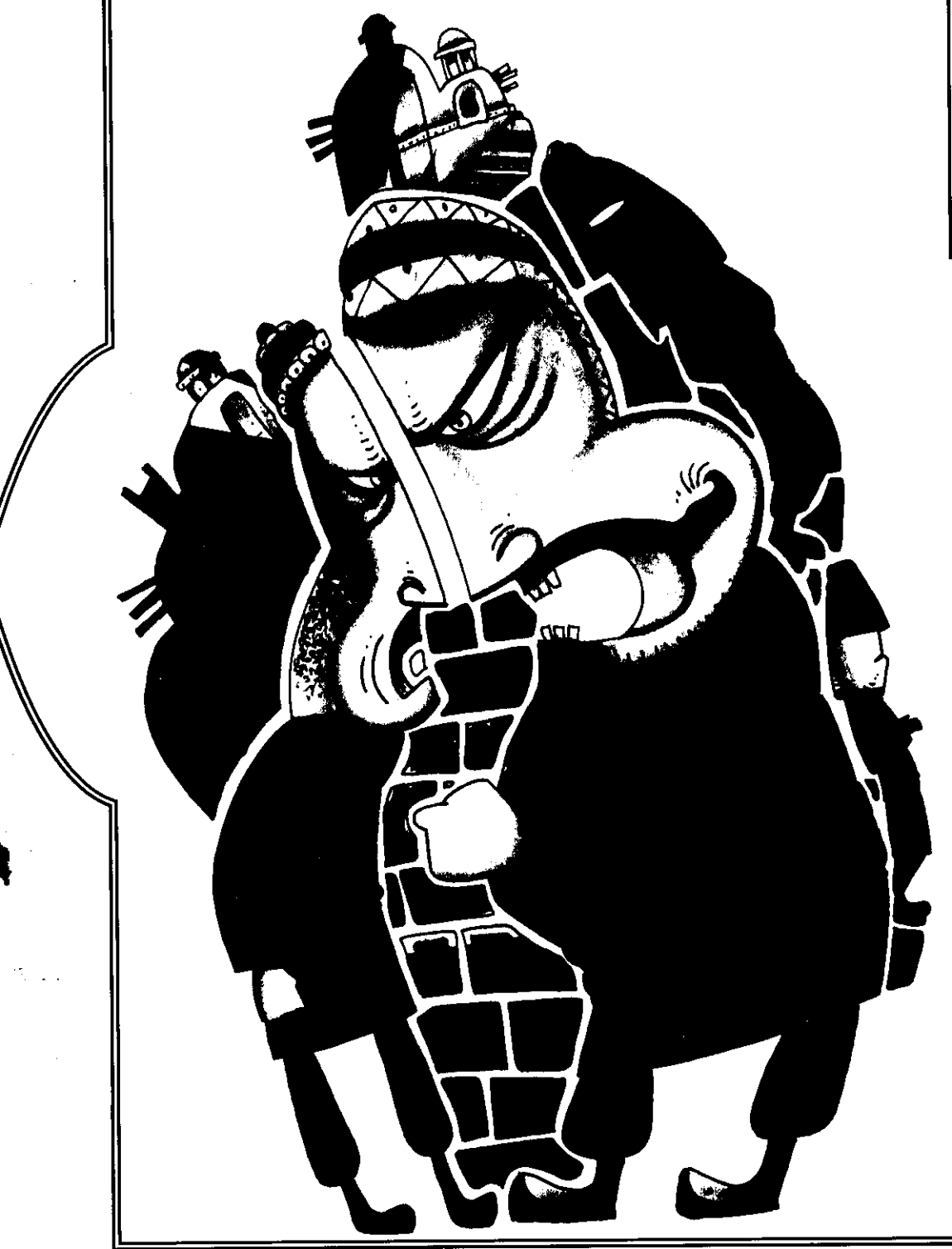
آن‌ها پاسخ دادند: «چون ما خدمتکاران همان مردی هستیم که او را زد.»
لقمان از این سخن سخت آشفت و مرد را نزد طبیب برد، برایش دارو گرفت و سپس برای شکایت نزد قاضی رفت.

قاضی چون حرف‌های لقمان را شنید، گفت: «باید آن مرد را حاضر کنیم؛ آیا می‌دانی نامش چیست؟»

لقمان گفت: «آری؛ نام او شعیب و از تاجران بازار است.»

پس شعیب را خبر کردند و به دادگاه آمد. قاضی شکایت لقمان را برای او خواند و گفت: «بگو ببینم آیا دفاعی از خود داری؟»

تاجر گفت: «آری؛ زمانی که بین من و آن مرد دعوا شد، دو تن از خدمتکارانم آن‌جا بودند و دیدند که خود آن مرد دعوا را شروع کرد و من فقط خواستم



از خودم دفاع کنم.»

قاضی گفت: «آن دو را حاضر کنید!»

چون دو آن مرد نزد قاضی آمدند، گفتند: «ما آن روز از کوچه می‌گذشتیم و مشغول گفت‌وگو بودیم که دیدیم مردی با ارباب ما بحث می‌کند. او پس از مدتی خشمگین شد و شروع به کتک‌زدن ارباب کرد. ارباب هم که چاره‌ای نداشت، از خود دفاع کرد.»

لقمان که از این همه دروغ متعجب شده بود، گفت: «مگر شما به خدا اعتقاد ندارید؟ چرا این قدر دروغ می‌گویید؟»

دو مرد گفتند: «چرا! اعتقاد داریم و هرچه می‌گوییم جز حقیقت نیست!» قاضی که سخنان دو طرف را شنیده بود، گفت: «ای لقمان! تو برای این مرد ضعیف یک شاهد هستی و این تاجر دو شاهد دارد. پس حرف او پذیرفتنی‌تر است و من حکم را به نفع تاجر صادر می‌کنم و او را بی‌گناه می‌خوانم.»

لقمان که از این بی‌عدالتی و دروغ‌گویی خشمگین شده بود، رو به تاجر و خدمتکارانش کرد و گفت: «به راستی که خداوند شاهدان دروغ‌گو را دوست ندارد. اگر می‌خواهید خداوند شما را دوست بدارد، به گونه‌ای دیگر زندگی کنید.» این را گفت و از محکمه رفت.

◎ و اما پند لقمان:

به راستی که خداوند شاهدان دروغ‌گو را دوست ندارد.^{۲۴۹}



هدایت

روزی از روزها باران به سراغ پدر آمد و گفت: «پدر! در زندگی بسیار پیش می‌آید که سر دوراهی می‌مانم و نمی‌دانم کدام راه را برگزینم تا به خیر و صلاحم باشد و رضایت خداوند را جلب کند و به گناه نیفتم؟»

لقمان گفت: «پسرم! هیچ مسأله‌ای در زندگی بدون راه‌حل نیست و این مشکل نیز همین‌طور است. راه‌حل تو درست‌کاری است!»

سپس لقمان ادامه داد: «وقتی آن‌چه را می‌دانی به‌خوبی انجام دهی و به راه نادرست نروی، خداوند برایت نیرویی می‌فرستد و تو را هدایت می‌کند و هیچ مانعی بر سر راهت قرار نخواهد گرفت.»

◎ و اما پند لقمان:

وقتی به راه ناصواب نروی، خداوند تو را هدایت می‌کند و هیچ‌گونه مانعی بر سر راهت قرار نخواهد گرفت.^{۲۵۰}

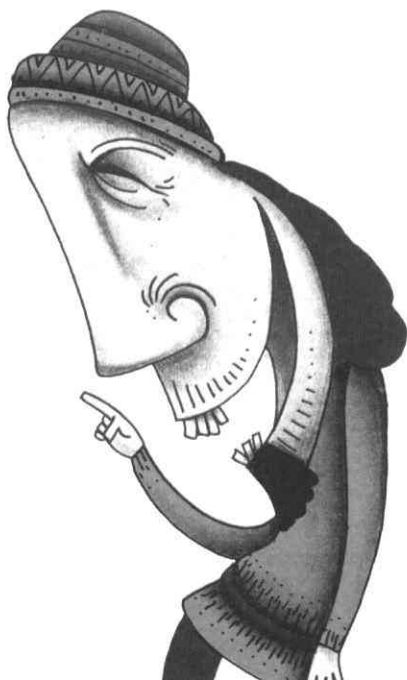
بدترین نوع خنده

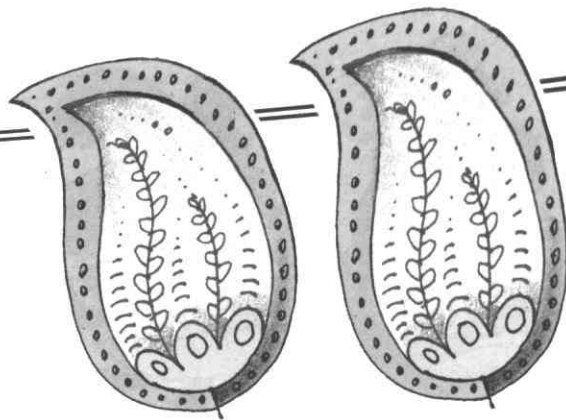
روزی لقمان از میدان شهر می‌گذشت که دید مردی مشغول مسخره کردن دیگران است و با این کار مردمی را که دورش جمع شده‌اند، می‌خنداند. پس جلو رفت و گفت: «ای مرد! چه می‌کنی؟»

مرد گفت: «دارم مردم را می‌خندانم و دل آن‌ها را شاد می‌کنم.»
لقمان گفت: «ای مرد! این بدترین نوع خنداندن است، زیرا تو داری مردم را مسخره می‌کنی و خداوند کسی که برای شوخی دیگران را مسخره می‌کند، دوست ندارد.»

◎ و اما پند لقمان:

بدترین نوع خنداندن، خنده‌ای است که در آن مسخره کردن مردم باشد و خداوند کسی که برای شوخی دیگران را مسخره می‌کند، دوست ندارد.^{۲۵۱}





ارزشمندتر از جواهر

روزی لقمان و پسرش از بازار می‌گذشتند که تاجری را دیدند که طلاهای بسیار زیبا و جواهرات رنگارنگ از هند آورده بود و می‌فروخت.

باران که از زیبایی جواهرات در حیرت بود، به پدرش گفت: «پدر جان! آیا از این طلا و جواهرات چیز باارزش‌تری نیز وجود دارد؟»

لقمان گفت: «بله پسرم.»

باران گفت: «آن چیست پدر؟»

لقمان گفت: «نصیحت‌هایی که من به تو می‌کنم! زیرا من به فرمان خداوند و به لطف او حقیقت و راستی را بیان می‌کنم و تعلیمی که به تو می‌دهم از طلا و جواهرات ارزشمندتر است.»

◎ و اما پند لقمان:

نصیحت‌هایی که من به تو می‌کنم از طلا و جواهرات باارزش‌تر است، زیرا من به فرمان خدا و به لطف او حقیقت و راستی را بیان می‌کنم.^{۲۵۲}



وجود خداوند

روزی باران نزد پدر آمد و گفت: «پدر جان! دوستانی دارم که می خواهند به وجود خداوند پی ببرند؛ اما راهش را نمی دانند. آیا تو برای آن ها نصیحتی داری؟»

لقمان گفت: «آری پسر من! به آن ها بگو در نشانه هایی که خداوند در زمین آفریده است تفکر کنند و به دنبال حقیقت بگردند تا خدا را بشناسند. بی شک به وجود او پی خواهند برد.»



◎ و اما پند لقمان:

هر کس در نشانه هایی که خداوند در زمین آفریده، تفکر کند و به دنبال حقیقت بگردد، بدون شک به وجود خداوند پی خواهد برد.^{۲۵۳}



آرزوی نیکان

روزی لقمان در مکتب نشسته و مشغول تدریس به شاگردانش بود که به

آنها گفت: «آرزوی نیکان و خوبان برآورده می‌شود به شرط؟»

یکی گفت: «به شرط صبر.»

دیگری پاسخ داد: «توکل بر خداوند.»

آن یکی گفت: «ذکر خداوند.»

لقمان چون پاسخ‌ها را شنید، دستش را رو به آسمان بالا برد و گفت:

«خداوند را شکر که چنین شاگردانی تربیت کردم.» و سپس رو به

شاگردانش کرد و ادامه داد: «تمامی پاسخ‌هایتان درست بود.»

◎ و اما پند لقمان:

آرزوی نیکان و خوبان برآورده می‌شود

اگر صبر داشته باشند و به خداوند

توکل کنند و ذکر او را از یاد نبرند. ۲۵۴



سکوت همراه با تفکر

روزی لقمان پسرش باران را دید که ساکت نشسته و به گوشه‌ای می‌نگرد.

لقمان گفت: «پسرم؛ مدتی است که زیاد سکوت می‌کنی!»

باران گفت: «آری پدر! چون می‌گویند سکوت کار دانایان است و من نیز

می‌خواهم در جمع دانایان قرار گیرم.»

لقمان گفت: «به‌راستی که درست گفته‌اند؛ اما اگر سکوت را با ذکر خداوند

و تفکر و شناخت در آفرینش خداوند همراه کنی، بهتر هم خواهد بود.»

◎ و اما پند لقمان:

سکوت بسیار خوب است؛ اما اگر سکوت را با ذکر خداوند و تفکر و شناخت

در آفرینش خداوند همراه کنی، بهتر هم خواهد بود.^{۲۵۵}



سعادت‌مندان هر دو جهان

روزی لقمان میان شاگردانش نشست و به آن‌ها گفت: «آیا می‌دانید چه کسی از همه زرنگ‌تر است؟»

شاگردان پاسخ دادند: «چه کسی؟»

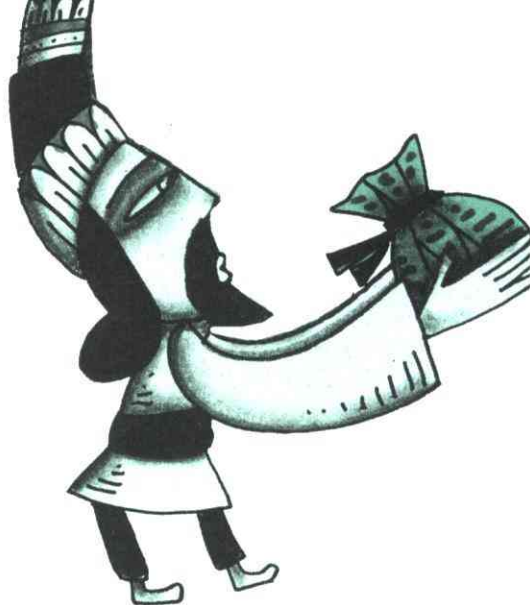
لقمان گفت: «آن‌که سعادت هر دو جهان را بخواند.»

یکی از شاگردان پرسید: «اما چگونه به سعادت دو جهان می‌توان دست یافت؟»

لقمان گفت: «اگر خداوند را عبادت کنید و به راه خداوند و نیکوکاری بشتابید و از فرمان‌های خداوند که در کتب آسمانی آمده است پیروی کنید، در دو جهان سعادت‌مند خواهید بود.»

◎ و اما پند لقمان:

ثروت حقیقی از آن کسانی می‌شود که خداوند را عبادت می‌کنند و به راه خداوند و نیکوکاری می‌شتابند و کسانی که از فرمان‌های خداوند که در کتب آسمانی آمده است پیروی می‌کنند. آن‌ها سعادت‌مندان هر دو جهان هستند. ۲۵۶



برکت زندگی

چون باران ازدواج کرد، پدر او را صدا زد و گفت: «پسرم، آیا می‌خواهی زندگی‌ات برکت پیدا کند؟»

باران گفت: «آری پدر! اما چگونه؟»

لقمان گفت: «با نیکوکاری! انسان نیکو با درستکاری و عبادت خداوند زندگی خود و خانواده‌اش را برکت می‌دهد. البته باید به درستکاری مشغول شود تا زندگی‌اش به لطف خداوند بادوام و بابرکت شود و همسر و فرزندش هم چون فرزند نوح به‌سوی بدبختی و جهنم رهسپار نشود.»

◎ و اما پند لقمان:

انسان نیکوکار با درستکاری و عبادت خداوند، زندگی خودش و خانواده‌اش را برکت می‌دهد.^{۲۵۷}

نصیحت انسان دانا و بدکار

روزی لقمان از پسرش پرسید: «پسرم! اگر بخواهی برای نصیحت بین انسان بدکار و دانا یکی را انتخاب کنی، کدام را برمی‌گزینی؟»
پسر بدون تفکر گفت: «معلوم است! انسان بدکار! او بسیار بیشتر از انسان دانا به نصیحت نیاز خواهد داشت.»

لقمان گفت: «پسرم! اشتباه تو در همین جاست. اگر بدکار را ادب و نصیحت کنی، جز این‌که به تو اهانت کند نتیجه دیگری نخواهد داشت. پس او را به حال خودش بگذار؛ اما اگر انسان دانا را ادب بیاموزی، تو را دوست خواهد داشت و از پند و اندرز تو بسیار خوشحال خواهد شد. اگر دانا را نصیحت کنی، داناتر می‌شود و اگر به انسان درستکار تعلیم بدهی علمش فزونی می‌گیرد، زیرا خداترسی اساس و پایه عقل و آگاهی است و تعقل و تفکر در شناخت خدای مقدس، انسان را دانا و عاقل می‌کند.»

◎ و اما پند لقمان:

بین انسان بدکار و دانا، انسان دانا بیشتر به نصیحت و ادب تو نیاز دارد، زیرا اگر انسان دانا را ادب بیاموزی و نصیحت کنی علمش بیشتر می‌شود؛ اما اگر آدم بدکار را نصیحت کنی مورد اهانت او واقع می‌شوی. ۲۵۸

محبت به همسر

لقمان خدمتکاری داشت که مسؤول جمع‌زدن محصولات خرماي او بود. خدمتکار همیشه شاد و بشاش بود و در چهره‌اش خوشحالي موج می‌زد و لقمان نیز بسیار خشنود بود که چنین خدمتکاری دارد.

روزها گذشت تا این‌که خدمتکار ازدواج کرد. هر روز چهره‌اش غمگین و غمگین‌تر می‌شد تا این‌که روزی لقمان دید او مشغول گریه است؛ پس جلو رفت و گفت: «تو را چه شده است که گریه می‌کنی؟»

مرد گفت: «ای ارباب عزیز! به امید خوشبختی ازدواج کردم؛ اما اصلاً نتوانسته‌ام با همسرم خوشبخت شوم. او اصلاً به من محبت نمی‌کند و انگار دوستم ندارد.»

لقمان گفت: «ای دوست و خدمتگزار عزیزم! تو نباید ناراحت باشی، چون من راه‌حل مشکلات را می‌دانم.»

مرد چون این سخن را شنید، از جایش پرید و گفت: «ای لقمان، دستم به دامن! زودتر بگو راه‌حل چیست که زندگی‌ام دارد نابود می‌شود.»

لقمان گفت: «راه‌حل تو محبت است! تا می‌توانی به همسرت محبت کن و با او مهربان باش؛ هرچند او در ابتدا با تو چنین رفتار نکند. محبت قلب‌ها را نرم و ایجاد دوستی و عشق می‌کند و در زندگی‌ات آرامش به‌ارمغان می‌آورد.»

◎ و اما پند لقمان:

تا می‌توانی به همسرت محبت کن و با او مهربان باش؛ هرچند که او در ابتدا با تو چنین رفتار نکند. محبت قلب‌ها را نرم و ایجاد دوستی و عشق می‌کند و در زندگی آرامش به‌ارمغان می‌آورد. ۲۵۹

کینه و نفرت

روزی در شهر خبر پیچید که از سرزمین یونان لشکری آماده جنگ است و به زودی به حبشه یعنی شهر لقمان حمله می‌کند. آرام، پسر لقمان، که فرمانروای لشکر حبشه بود، سپاهیان خود را آماده کرد و دو تن از مردان نیرومند را برای فرمانروایی سپاه به نمایندگی خود قرار داد.

لقمان چون این موضوع را دریافت، به پسرش آرام گفت: «پسرم! آیا می‌دانی دو فرماندهی که انتخاب کرده‌ای، نسبت به یکدیگر کینه و دشمنی دیرینه دارند؟»

آرام گفت: «آری پدر! اما چه عیبی دارد؟ هر دو تن آن‌ها قوی و نیرومندند و قدرت خوبی در فرماندهی دارند.»

لقمان گفت: «پسرم! کینه و نفرت باعث درگیری می‌شود و این باعث به هم ریختن سپاه تو و شکست لشکرت در جنگ می‌شود. بهتر است دو فرمانده ضعیف‌تر انتخاب کنی که با هم مهربان هستند تا این‌که دو فرمانده دشمن انتخاب کنی و با اتحاد آن‌ها در جنگ پیروز شوی.»

◎ و اما پند لقمان:

کینه و نفرت باعث نزاع و درگیری می‌شود؛ ولی مهربانی باعث اتحاد می‌شود. ۲۶۰



دوست محبوب

روزی لقمان یکی از دوستانش را که بسیار دانا و فهیم بود، به خود دعوت کرد.

آن دوست پس از ساعتی برخاست و گفت: «ای لقمان! اگر اجازه دهی بروم که کاری دارم.»

لقمان گفت: «تو را به خداوند سوگند ساعتی بیشتر بمان که هنوز دل من از تو رفع نشده است.»

مرد که اصرار لقمان را دید، گفت: «باشد؛ می‌نشینم اما باید به من بگویی چه چیز باعث شده تا من به این اندازه در نظرت عزیز گردم؟»

لقمان گفت: «تو حکیم، خداشناس و خداترسی و همین خلق و کفایت تا چه من و چه دیگر انسان‌ها دوستت داشته باشیم»

◎ و اما پند لقمان:

اشخاص حکیم و خداشناس و خداترس د
همگان محبوب هستند. ۲۶۱



اگر تو هیچ کاری نکنی بهتر است!

در شهر لقمان مردی زندگی می‌کرد که بسیار احمق و همه رفتارهایش از روی نادانی بود. او به بزرگان بی‌احترامی و با کودکان بدرفتاری می‌کرد. هر جا می‌رفت دلی را می‌آزرد و در نتیجه کسی دوستش نداشت.

روزی از روزها که لقمان به سوی خانه‌اش می‌رفت، مرد احمق را دید که با یکی از بازاریان دعوا می‌کند. پس او را به گوشه‌ای کشاند و گفت: «به راستی که اگر تو هیچ کاری نکنی بهتر است.»

مرد احمق گفت: «چه طور؟»

لقمان گفت: «چون از آن جا که همه اعمال از روی نادانی است، باعث گمراهی، خواری و پستی‌ات می‌شود.»

◎ و اما پند لقمان:

انسان‌های نادان و احمق اگر هیچ کاری انجام ندهند بهتر است، زیرا اعمال انسان‌های احمق باعث خواری و پستی و گمراهی آن‌ها می‌گردد.^{۲۶۲}



دشمنی با انسان‌های نیکوکار

روزی لقمان داشت داستان حضرت سلیمان(ع) را برای پسر خود تعریف می‌کرد تا این‌که به ماجرای دشمنان حضرت و توطئه‌هایشان رسید. باران که آن زمان کودکی بیش نبود، پرسید: «پدر مگر حضرت سلیمان انسانی نیکوکار و مهربان نبود؟ پس چرا قومش با وی دشمنی کردند؟»

لقمان گفت: «پسر! باید بدانی که نیکوکاری و حتی ایمان انسان باعث نمی‌شود که او دیگر دشمنانی نداشته باشد. اتفاقاً هرچه انسان نیکوکارتر باشد، افراد شرور از او نفرت بیشتری پیدا می‌کنند و برایش بیشتر توطئه می‌چینند؛ اما بی‌شک خداوند انسان‌های مؤمن و نیکوکار را حفظ می‌کند؛ هم‌چنان که حضرت سلیمان(ع) را کرد.»



◎ و اما پند لقمان:

هرچه انسان نیکوکارتر باشد، انسان‌های شرور از او نفرت بیشتری پیدا می‌کنند و برای او بیشتر توطئه می‌چینند؛ ولی بدون شک خداوند انسان‌های مؤمن و نیکوکار را حفظ می‌کند. ۲۶۲

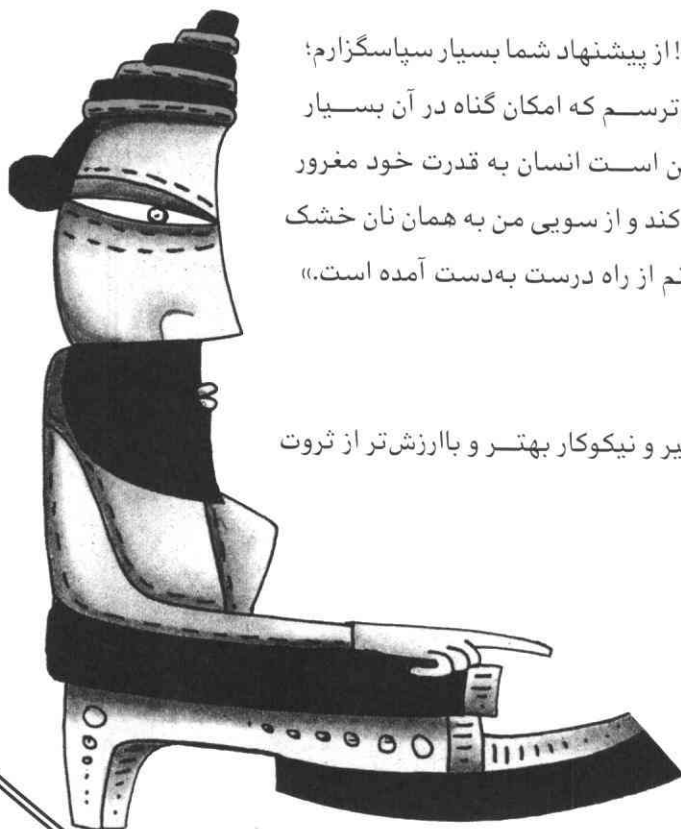
رضایت به نان خشک

روزی حاکم شهر، لقمان را دعوت کرد تا به قصرش برود. چون لقمان در قصر حاضر شد، پادشاه به او گفت: «ای لقمان! آیا حاضری وزارت مرا بپذیری؟ اگر قبول کنی به تو ثروت بسیار خواهم داد تا همیشه در رفاه زندگی کنی.»

لقمان گفت: «ای پادشاه! از پیشنهاد شما بسیار سپاسگزارم؛ اما من از کار حکومتی می‌ترسم که امکان گناه در آن بسیار است، زیرا هر لحظه ممکن است انسان به قدرت خود مغرور شود و از آن سوء استفاده کند و از سویی من به همان نان خشک خودم راضی‌ترم که می‌دانم از راه درست به دست آمده است.»

◎ و اما پند لقمان:

اندک دارایی شخص فقیر و نیکوکار بهتر و باارزش‌تر از ثروت بسیار آدم بدکار است.^{۲۶۴}



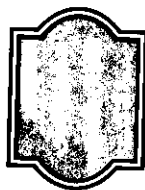
شمشیری در قلب خود

روزی مردی سراسیمه به سراغ لقمان آمد و گفت: «ای لقمان! کمک کن که راهزنان تمام اموالم را ربوندند و هیچ برایم نگذاشتند. حالا پولی ندارم که قرض‌هایم را پس بدهم.»

وقتی سخن مرد تمام شد، لقمان به سراغ صندوقش رفت و سه کیسه طلا به مرد بخشید و دلداری‌اش داد. پس از رفتن او، لقمان رویش را به‌سوی پسرش برگرداند و گفت: «پسرم! این را بدان آن شمشیری که غارت‌گران روی این مرد کشیده‌اند، درحقیقت آن را در قلب خود فرو برده‌اند و با این کار حرام و زشت، ایمان خود را نابوده کرده‌اند.»

◎ و اما پند لقمان:

کسی که دیگران را غارت می‌کند و شرارت می‌ورزد، درحقیقت شمشیری در قلب خودش فرو برده و خود و ایمانش را نابود می‌کند.^{۲۶۵}





خشکسالی در حبشه

روزگاری فرارسید که سرزمین حبشه به خشکسالی سخت دچار شد. مردم هم در ترس و هیا هو بودند که آیا از این خشکسالی جان سالم به در خواهند برد یا نه؟!

یک روز که در میدان شهر صحبت از همین موضوع بود، لقمان با صدای بلند گفت: «من می‌دانم که چه کسانی در این خشکسالی زنده می‌مانند و چه کسانی می‌میرند.»

مردم همه با تعجب به او گفتند: «چه کسانی؟»

لقمان گفت: «انسان‌های درستکار زنده خواهند ماند و انسان‌های بدکار می‌میرند.»

مردم گفتند: «یعنی چه؟»

لقمان گفت: «انسان‌های درستکار صبر و تحمل بیشتری دارند و هنگام بلا و قحطی با ذکر و یاد خداوند سیراب‌اند؛ اما انسان‌های بدکار از آن‌جا که نیاموخته‌اند در هنگام سختی‌ها و بلا یا به‌خاطر خداوند صبوری کنند، خیلی زود خواهند مُرد.»

◎ و اما پند لقمان:

انسان‌های درستکار صبر و تحمل بیشتری دارند و هنگام بلا و قحطی با ذکر و یاد خداوند سیراب هستند؛ اما انسان‌های بدکار نابود خواهند شد، چون نیاموخته‌اند که برای رضای خداوند صبر کنند. ۲۶۶





حلقه طلا در پوزه گراز

روزی لقمان و پسرش باران از کنار قصر پادشاه می‌گذشتند که دیدند پادشاه لباسی زربافت پوشیده و درحالی‌که جواهرات بسیار بر سر و گردن دارد، از قصر خود بیرون می‌آید. لقمان با دیدن این منظره، رو به پسرش کرد و گفت: «پسرم! ثروت این مرد هم‌چون حلقه طلا در پوزه گراز است، زیرا برای رضای نفسش از آن استفاده می‌کند.»

🕒 و اما پند لقمان:

ثروت شخص بی‌ایمانی که ثروت خودش را در راه رضای نفس به‌کار می‌گیرد، مثل حلقه طلا در پوزه گراز است. ۲۶۷

حرف‌های بیهوده

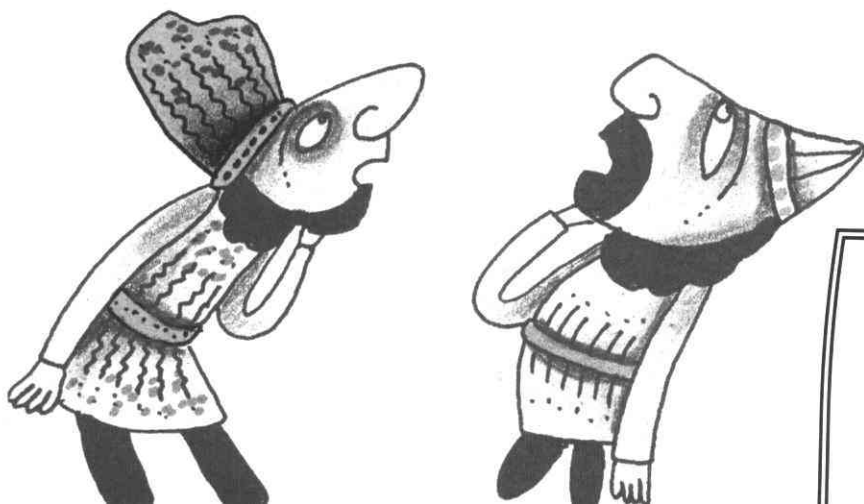
لقمان به مهمانی‌ای دعوت شد که در آن بسیاری از ثروتمندان شهر حضور داشتند. وقتی در مجلس نشست، هیچ نگفت و پیوسته ساکت بود. مدتی که گذشت، میزبان متعجب شد و گفت: «همه در حال گفت‌وگویم. تو چرا چیزی نمی‌گویی؟»

لقمان گفت: «شما هرچه می‌گویید از ثروت‌ها و لذت‌های دنیوی است و این‌گونه صحبت‌ها انسان را به گناه می‌کشاند. پس من ترجیح می‌دهم با شما همراهی نکنم.»

لقمان این را گفت و چون مدتی گذشت، از مجلس بیرون رفت.

◎ و اما پند لقمان:

حرف‌های بیهوده و صحبت از لذت‌های دنیوی، آدمی را به‌سوی گناه هدایت می‌کند.^{۲۶۸}



عمر بلند

روزی لقمان پسرش را صدا زد و گفت: «پسرم! آیا می‌خواهی عمری بلند داشته باشی؟»

باران گفت: «آری پدر! اما چگونه؟»

لقمان گفت: «پسرم! عبادت و نیکوکاری کن و از فساد بپرهیز.»

باران گفت: «یعنی بدین‌گونه سال‌های عمرم زیاد می‌شود؟»

لقمان گفت: «نه، در نگاه اول سال‌های عمرت افزوده نمی‌شود؛ اما هر روز که زندگی کنی برکت می‌گیری و ارزش بسیار پیدا می‌کند؛ به‌طوری که شاید یک ماه از زندگی انسان فاسد به اندازه یک روز از زندگی تو به‌شمار نیامد.»

◎ و اما پند لقمان:

اگر در زندگی نیکوکار باشی و عبادت کنی و از فساد دور باشی، عمر تو برکتی پیدا می‌کند؛ تا آن‌جا که هر یک روز آن با ارزش‌تر از یک ماه از زندگی

انسان فاسد است.^{۲۶۹}

امید و آرزو

روزی باران با کتابی در دست، به سراغ پدر آمد و گفت:

«پدر! امروز در این کتاب خواندم که آرزوی درستکاران و نیکوکاران به شادی و سربلندی می‌انجامد؛ اما سرانجام امید و آرزوی بدکاران جهنم و رسوایی است. این جملات چه معنایی دارند؟»

لقمان گفت: «پسر! انسان درستکار و نیکوکار، هرگاه آرزویی کند، آرزویش صحیح و منطقی است و به کسی آسیب نمی‌رساند، زیرا در خواسته‌هایش صلاح خود و دیگران را در نظر می‌گیرد. پس چون به انجام کاری امید داشته باشد، باعث سربلندی او می‌شود؛ اما انسان بدکار از هوای نفسش پیروی می‌کند و به خود اجازه می‌دهد هر گناهی را آرزو کند. پس اگر خواسته‌اش برآورده شود، فرجامش جهنم خواهد بود.»

● و اما پند لقمان:

امید و آرزوی درستکاران به شادی
و سربلندی می‌انجامد؛ ولی
امید و آرزوی بدکاران و
بی‌ایمانان عاقبتش
جهنم است. ۲۷۰



حال خوب و حال بد

روزی باران نزد پدر آمد و گفت: «پدر جان! هفته پیش حالم بسیار خوب بود؛ اما این هفته اصلاً حال خوشی ندارم. دلیلش را هم نمی دانم. به نظرت علت چیست؟»

لقمان گفت: «هفته پیش چه کسی را دیدی؟»
باران گفت: «دوستم عمران را دیدم که مردی بسیار نیکوکار و خداترس است.»

لقمان گفت: «این هفته چه کسی را دیدی؟»
باران گفت: «این هفته با یکی از عیاشان شهر روبه رو شدم و بی آن که به او چیزی گفته باشم، به من توهین کرد.»

لقمان گفت: «دلیل حال خوش تو در هفته گذشته دیدن دوست نیکوکار و علت حال بد این هفته تو دیدار با این مرد عیاش بوده است. پسر من این را بدان که با انسان های خداترس و نیکوکار در آرامش قرار می گیری؛ اما زبان بدکاران و بی ایمانان همیشه پر از حرف های عذاب دهنده و هم چون نیش مار کشنده و عذاب آور است.»

🕉 و اما پند لقمان:

با انسان نیکوکار و خداترس بنشین تا مایه آرامشت شود و از انسان های بی ایمان و بدکار دوری کن که تو را با حرف های عذاب خواهد داد. ^{۲۷۱}

آشکار شدن راز

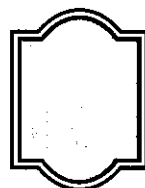


روزی برادرزاده لقمان به سراغ او آمد و گفت: «عموجان! گنجی پیدا کرده‌ام و نمی‌دانم اینک چه باید کنم؟ مرا راهنمایی کن.»

لقمان گفت: «اولین راهنمایی من به تو این است که این موضوع را در سینه خود نگهدار و به کسی نگو تا بتوانی از آن گنج برای خود استفاده کنی، زیرا هرچه نفرات بیشتری از راز تو باخبر شوند، آن راز آشکارتر است و درنهایت می‌بینی هیچ چیزی از آن گنج برای خودت باقی نمانده و مردم شهر، همه آن را برداشته‌اند.»

◎ و اما پند لقمان:

اسرار را در سینه خود نگه دار و به کسی نگو، زیرا هرچه نفرات بیشتری از راز تو باخبر شوند، آن راز آشکارتر است. ۲۷۲



سعادت خود یا دیگران

روزی باران نزد پدر آمد و گفت: «پدر جان! آیا باید سعادت و خوشبختی خودم برای من اولویت داشته باشد یا سعادت و خوشبختی جامعه؟»
لقمان گفت: «پسر! برای تو بهتر است که در پی سعادت و خوشبختی جامعه باشی، زیرا اگر سعادت و آرامش به مردم بدهی، خداوند تو را در دنیا و آخرت سعادتمند می‌گرداند و مطمئن باش هرکس در طلب خیر و سعادت برای دیگران باشد، در نهایت خودش هم به سعادت می‌رسد.»

◎ و اما پند لقمان:

اگر در پی سعادت و خوشبختی مردم و جامعه باشی، به مراتب بهتر و بلندمرتبه‌تر از آن است که در فکر سعادت خودت باشی، زیرا اگر سعادت را برای مردم بجویی، خود نیز به آن خواهی رسید.^{۲۷۳}



عیبجویی از دیگران

باران و یکی از برادرانش در خانه نشسته بودند و مشغول صحبت بودند که سخن از یکی از همسایه‌ها به میان آمد و برادر لقمان شروع به عیبجویی از آن همسایه کرد؛ اما هنوز صحبتش تمام نشده بود که ایراد از مردان بازار را آغاز کرد.

لقمان که دید او دست‌بردار نیست، گفت: «برادر جان! اگر باز هم به این عیبجویی‌ها ادامه دهی هم‌چون مگس خواهی بود.»

برادر لقمان از این سخن بسیار ناراحت شد و گفت: «یعنی چه؟»
لقمان گفت: «مگس است که دائم در جاهای کثیف می‌نشیند و از هرگونه تمیزی دوری می‌کند. به جای حرف‌های بیهوده و مضر، سخنان خوب بگو و از ایرادهای باطل دوری کن.»

◎ و اما پند لقمان:

کسانی که عیب‌های مردم را جست‌وجو می‌کنند و در پی عیبجویی از دیگران هستند، هم‌چون مگسی هستند که دائم در جاهایی کثیف می‌نشینند، زیرا آن‌ها به جای پرداختن به صحبت‌های خوب، سخنان خود را به گناه آلوده می‌کنند. ۲۷۴





آرامش حقیقی

روزی مردی نزد لقمان آمد و گفت: «ای لقمان! می‌خواهم به

آرامش حقیقی برسم. بگو راه آن چیست؟»

لقمان گفت: «نزدیکی به خداوند.»

مرد گفت: «اما چگونه؟»

لقمان پاسخ داد: «بر مشکلاتی که به تو می‌رسد، صبور باش

و بر خداوند توکل کن تا از سختی‌ها بگذری. آن‌گاه به خداوند

نزدیک خواهی شد و این قرب به خداوند تنها از راه تلاش و ذکر و

عبادت تو به دست می‌آید.»

◎ و اما پند لقمان:

بر مشکلاتی که به تو می‌رسد، صبور باش و بر خداوند توکل

کن و این‌گونه به او نزدیک خواهی شد.^{۲۷۵}



چشمه آرامش

روزی لقمان به همراه پسرش برای گردش و تفریح به جنگلی رفتند. وقتی به جنگل رسیدند، باران گفت: «پدر جان! من بسیار تشنه‌ام. به لب چشمه‌ای برویم تا قدری آب بنوشم.»

لقمان پذیرفت و هر دو به سوی چشمه‌های زیبا رفتند. باران که دیگر تحمل تشنگی را نداشت، دستان خود را پر از آب کرد و نوشید.

لقمان که به آب نگاه می‌کرد، گفت: «پسرم! سرچشمه این آب گوارا به کوه پشت سر ما می‌رسد؛ اما آیا می‌دانی چشمه آرامش روح انسان کجاست؟»
باران گفت: «نه پدر! اما بسیار دوست دارم که بدانم.»
لقمان گفت: «نزدیکی خداوند چشمه آرامش روح است.»

🕒 و اما پند لقمان:

بر مشکلاتی که به تو می‌رسد، صبور باش و بر خداوند توکل کن و این‌گونه به او نزدیک خواهی شد. ^{۲۷۶}



کوچک‌شمردن کارهای خطا

وقتی باران نوجوان بود، روزی با دوستانش مشغول بازی بود که از سر شیطننت دوستش را هل داد و او افتاد. از قضا لقمان آن‌جا بود و رفتار پسرش را دید؛ اما به او چیزی نگفت تا بازی آن‌ها تمام شد.

چون باران به خانه آمد، او را صدا زد و گفت: «پسرم! امروز دیدم که با دوستانت بازی می‌کردی، آفرین! این بسیار عالی است.»

باران گفت: «ممنونم پدر.»

لقمان گفت: «اما پسرم چیز دیگری هم دیدم! تو دوستت را هل دادی.»

باران گفت: «آری پدر؛ درست است.»

لقمان ادامه داد: «و او بر زمین افتاد. آیا می‌دانی که رفتارت خطاست و کار زشتی مرتکب شده‌ای؟»

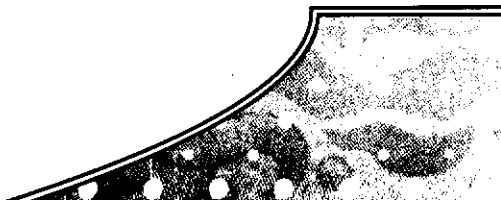
باران گفت: «اما پدر؛ آن‌که یک شوخی بیشتر نبود!»

لقمان گفت: «درست است پسرم؛ اما شوخی تو باعث آزار دوستت شد.

این را بدان‌که نباید کارهای زشت و خطا را کوچک بشماریم، زیرا کم‌کم روی هم انباشته و باعث نابودی ما می‌شوند.»

◎ و اما پند لقمان:

گناهان و کارهای زشت را کوچک نشمار و مواظب باش که کارهای زشت بر روی هم انباشته نشود که تو را نابود می‌گرداند.^{۲۷۷}



برنده‌تر از شمشیر

روزی لقمان و پسرش مشغول شمشیرزنی بودند. لقمان چون ضربه محکمی به شمشیر باران زد، باران افتاد و شمشیرش به گوشه‌ای پرتاب شد. باران خندید و گفت: «حالا پدرجان به من بگو از این شمشیری که تو در دست داری هم چیزی برنده‌تر و قوی‌تر هست؟» لقمان گفت: «آری پسر! و آن نیروی تفکر توست.»

◎ و اما پند لقمان:

عقل و اندیشه آدمی، برنده‌تر و قوی‌تر از نیروی شمشیر است. ۲۷۸



صورت زیبا

آرام که یکی از پسران لقمان بود، روزی به سراغش آمد و گفت: «پدر جان! دختری بسیار زیبارو را دیده‌ام و می‌خواهم اگر اجازه دهید با او ازدواج کنم.»

لقمان گفت: «آیا از خلق و خوی او خبر داری؟»

آرام گفت: «نه؛ اما بسیار زیبارو است.»

لقمان گفت: «زیبارویی بسیار خوب است و یک حُسن می‌شود؛ اما این را بدان که بسیاری از انسان‌ها صورت‌های زیبا دارند؛ اما بسیار زشت‌کارند. بگذار برویم تا با او صحبت کنی و اگر باطن او نیز به نظرت پسندیده آمد، با او ازدواج کن.»

◎ و اما پند لقمان:

بسیاری از انسان‌ها صورت‌های زیبا دارند؛ اما زشت‌کارند، پس نباید تنها از روی ظاهر انسان‌ها تصمیم گرفت.^{۲۷۹}







عجله

روزی باران از پدرش پرسید: «پدرجان! آیا عجله خوب است؟»
لقمان گفت: «نه پسر! عجله خوب نیست؛ جز در یک چیز!»
باران گفت: «چه چیز پدر؟»
لقمان پاسخ داد: «در انجام کارهای خیر و نیکو.»

◎ و اما پند لقمان:

عجله در انجام کارهای خیر و نیکو پسندیده است. ۲۸۰

رسیدگی به اعمال

روزی لقمان و باران به قبرستان رفتند. از قضا دو مرد دیگر نیز در آن جا مشغول گفت‌وگو بودند که یکی به دیگری می‌گفت: «وقتی قرار است بمیریم و با مرگ نابود شویم، چه فایده‌ای دارد که در این دنیا خود را به‌سختی بیندازیم و عمل صالح انجام دهیم؟»

مرد دیگر پاسخ داد: «آری، راست می‌گویی. خوبی و بدی ما فرقی ندارد و نیکوکاری‌هایمان پس از آمدن مرگ بی‌فایده می‌ماند.»

لقمان که حرف‌های آن‌ها را می‌شنید، جلو رفت و گفت: «نه برادران من! هیچ‌یک از اعمال شما بیهوده نیست. دنیای پس از مرگ نیز وجود دارد که در آن‌جا به همهٔ اعمال رسیدگی می‌شود و نیکویی‌هایتان در این دنیا، باعث آرامش شما در آن دنیا می‌شود.»

هر دو مرد از سخنان لقمان در فکر فرو رفتند و پس از مدتی یکی از آن‌ها گفت: «ای لقمان! ما به‌سراغ تو خواهیم آمد تا دربارهٔ دنیای پس از مرگ بیشتر برای ما بگویی.» و سپس رفتند.

لقمان در این هنگام به پسرش رو کرد و گفت: «پسر من! فراموش نکن که مردم را از دنیای پس از مرگ آگاه‌سازی تا این‌گونه از اعمال نیکوی خود پشیمان نشوند.»

◎ و اما پند لقمان:

مردم را از دنیای پس از مرگ آگاه‌سازی تا از اعمال نیکوی خود پشیمان نشوند و بدانند که هرچه کنند، ثبت می‌شود. ۲۸۱

راه ارتباط با خداوند

روزی باران از پدر پرسید: «پدر جان! چگونه می‌توانم با خداوند ارتباط برقرار کنم؟»

لقمان گفت: «با تفکر! تفکر است که تو را، بی‌آن‌که متوجه شوی، به خداوند ارتباط می‌دهد.»

◎ و اما پند لقمان:

این را بدان با تفکر است که تو با خداوند ارتباط برقرار می‌کنی: بدون آن‌که خودت متوجه شوی. ۲۸۲







نیازهای روح

روزی باران به پدرش گفت: «پدرجان! من می‌دانم که نیازهای تن و جسم را باید از طریق کارهای روزمره آن هم از نوع حلال برطرف کنم؛ اما روح نیز نیازهایی دارد. پاسخ آن‌ها را چگونه بدهم؟»

لقمان گفت: «فرزندم! نیازهای روح را با یاد خداوند و سکوت و تفکر به خلقت‌های خداوند فراهم کن.»

◎ و اما پند لقمان:

نیازهای روح از طریق ذکر خداوند و سکوت و تفکر به خلقت‌های خداوند برطرف می‌شود. ۲۸۳

تعقل

روزی لقمان و پسرش باران در میان جمعی از فیلسوفان نشستند که صحبت از عقل بود و هریک از فیلسوفان نظری دربارهٔ فایدهٔ عقل می‌دادند. چون از مجلس بیرون آمدند، باران رو به پدر کرد و گفت: «پدر جان! در چه کارهایی باید از عقل استفاده کرد؟»

لقمان پاسخ داد: «در همهٔ کارها! عاقل کسی است که در همهٔ کارها از عقل استفاده کند و بتواند در همهٔ کارها تعقل کند.»

◎ و اما پند لقمان:

انسان عاقل کسی است که در همهٔ کارها از عقل استفاده کند و خودش را طوری تربیت کند که در همهٔ کارها تعقل بکند. ۲۸۴





نابودی عقل

باران به پدرش لقمان گفت: «پدر جان! آیا ممکن است زمانی عقل انسان نابود شود؟»

لقمان گفت: «آری!»

پسر پرسید: «چگونه؟»

لقمان پاسخ داد: «با پیروی از شیطان و انجام کارهای نادرست عقل نابود می‌شود و انسان در تمام طول زندگی گمراه خواهد شد.»



🕒 و اما پند لقمان:

پیروی از شیطان و انجام کارهای نادرست باعث نابودی عقل می‌شود و انسان در تمام طول زندگی گمراه خواهد شد.^{۲۸۵}

بهترین راه‌حل

روزی باران از پدرش پرسید: «پدر جان! چگونه می‌توان همیشه به بهترین راه‌حل رسید؟»

لقمان پاسخ داد: «با تعقل! تعقل باعث می‌شود تو همیشه درست‌ترین و بهترین راه‌حل را انتخاب کنی.»

◎ و اما پند لقمان:

در همه کارها تعقل کن تا از طریق اندیشیدن، بهترین و درست‌ترین راه‌حل را انتخاب کنی. ۲۸۶



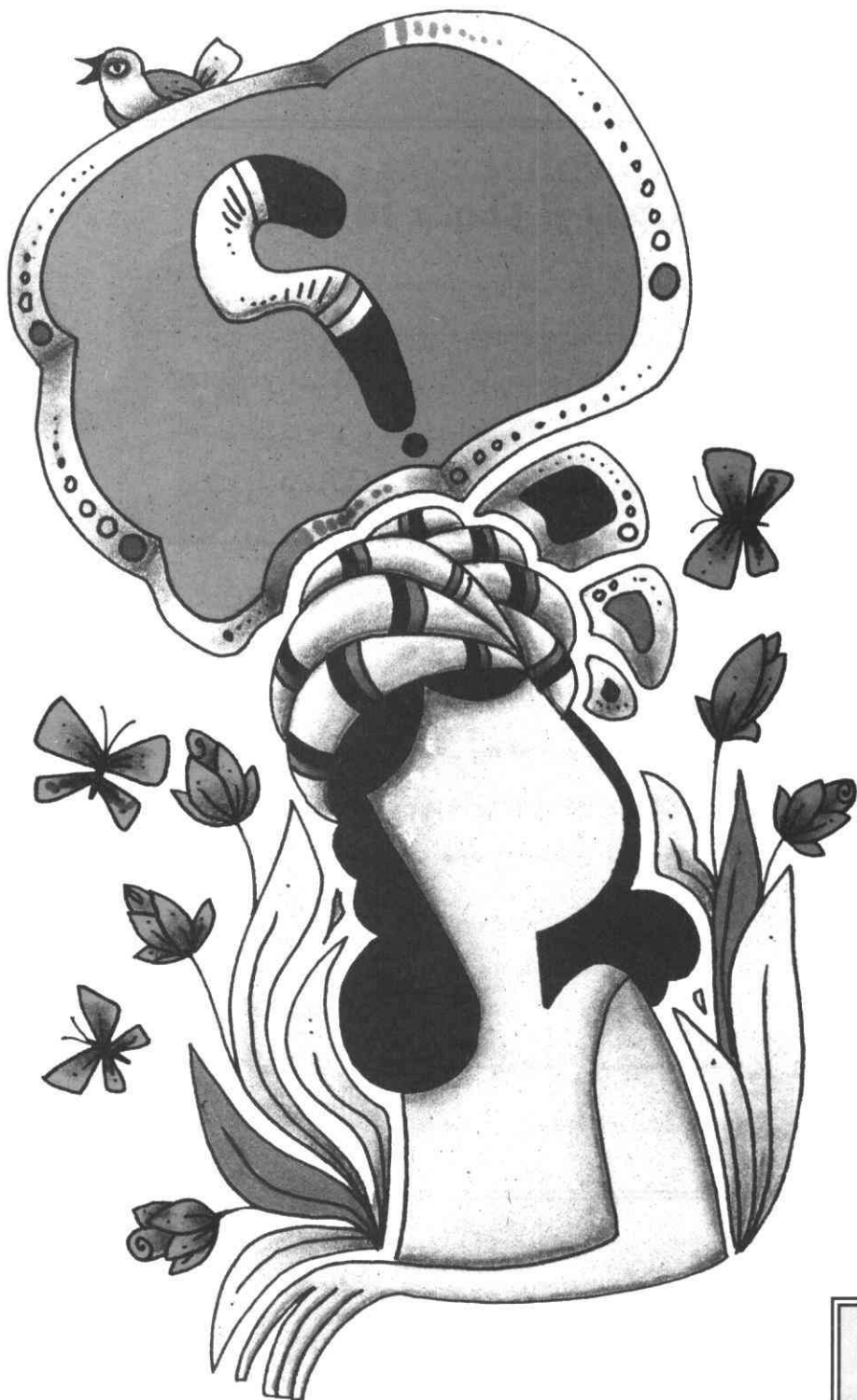
فکر چیست؟!

باران در نوجوانی بسیار از پدر سؤال می‌کرد. از این رو، روزی نزد او آمد و گفت: «پدر جان! فکر چیست و چه فایده‌ای دارد؟»

لقمان گفت: «پسرم! فکر وسیله‌ای است که خداوند در انسان قرار داده است تا دربارهٔ جهان و مسایل مختلف بیندیشد و نتیجه‌گیری کند. انسان با فکر می‌تواند در خداوند و قدرت‌ش بیندیشد و او را بشناسد.»

◎ و اما پند لقمان:

فکر، وسیله‌ای است که خداوند در انسان قرار داده است تا دربارهٔ جهان و مسایل مختلف بیندیشد و نتیجه‌گیری کند و انسان با فکر است که می‌تواند خداوند را بشناسد.^{۲۸۷}



يك روز کمتر از پنجاه سال!

چون لقمان به پنجاه سالگی رسید، شاگردانش همه به خانه او رفتند و گفتند: «ای استاد! بر تو این روز مبارک که پنجاه سال از عمر خویش را در راه خدمت به خلق و خدا گذراندی.»

لقمان از آن‌ها تشکر کرد و سپس گفت: «اما سن من چهل و نه سال و سیصد و شصت و چهار روز است.»

شاگردان از این سخن متعجب شدند و یکی از آن‌ها گفت: «یعنی تولد شما روز دیگری است و ما اشتباه کردیم؟»

لقمان گفت: «نه شاگرد عزیزم! تولد من همین امروز است؛ اما من زمانی که سی سال داشتم روزی پیش آمد که بسیار مشغول کارهایم شدم و آن چنان در فکر حساب و کتاب‌های مالی بودم که یاد خداوند را فراموش کردم. آن روز از زندگی من محسوب نمی‌شود و به همین خاطر، من یک روز کمتر از پنجاه سال دارم.»

◎ و اما پند لقمان:

لحظه‌ای را که به دنیا و امور مربوط به آن مشغول شدی، جزو زندگی و زنده‌بودن محسوب نکن.^{۲۸۸}

ملايimt و گشادهرویی



روزی لقمان به سراغ پارچه‌فروش رفت تا از او پارچه بخرد. از قضا مرد پارچه‌فروش بسیار مؤمن و در ادای روزه و نماز از همه جلوتر بود.

چون لقمان وارد پارچه‌فروشی شد، دید مرد با چهره‌ای خشن نشسته و با لحنی بسیار تند به کارگران دستور می‌دهد که پارچه‌ها را جابه‌جا کنند.

لقمان که شیوه برخورد وی را دید، با لبخند بر لب سلامی کرد و گفت: «ای مرد مؤمن! شرط اول در دین‌داری، ملايimt با مردم و داشتن چهره خندان هنگام صحبت است. کمی گشاده‌روتر باش.»

پارچه‌فروش که لقمان را می‌شناخت و می‌دانست او چه مرد بزرگی است، سرش را به زیر انداخت و هیچ نگفت.

◎ و اما پند لقمان:

در همه مراحل زندگی گشاده‌رو باش و با مردم و زیردستان به ملايimt و چهره خندان تکلم کن.^{۲۸۹}

عزت در مقابل سختی

مدتی لقمان بسیار فقیر شد؛ تا آن جا که از پس خرج خود و خانواده اش به سختی برمی آمد. از قضا همسایه ای بسیار ثروتمند داشت.

روزی باران که در آن هنگام کودک بود، نزد پدر آمد و گفت: «پدر جان! پسر همسایه به من می گوید اگر قبول کنم هم چون اسب، روی زمین خم شوم به او سواری دهم، سه کیسه طلا به من می دهد. آیا اجازه می دهید من این کار را انجام دهم و با پولش غذا تهیه کنیم؟»

لقمان که از دیدن چهره زرد پسرش متأسف بود، گفت: «نه پسر! انسانا باتقوا و مؤمن، خودش را در برابر دیگران ذلیل و پست نمی کند و عزتش را نگه می دارد. کمی صبر داشته باش. به لطف خداوند و تلاش من، دور تنگدستی ما به زودی تمام خواهد شد.»

◎ و اما پند لقمان:

باتقوا و باایمان کسی است که در هنگام سختی ها ذلیل و خوار و پست و درمانده نشود. ۲۹۰



وقتی با ناسپاسان

باران دوستی داشت که بسیار ثروتمند بود و خداوند مال و دارایی بسیار به او داده بود. هم‌چنین خانواده بسیار خوش‌خویی داشت. روزی باران او را به خانه‌شان دعوت کرد.

چون همگی نشستند لقمان از حال و روز او پرسید. دوست باران که یحیی نام داشت شروع کرد به نالیدن از بازار و کم‌پولی و مشکلات تجاری.

لقمان گفت: «از خانواده‌ات بگو.»

یحیی باز هم نالید و ایراد گرفت.

لقمان دیگر چیزی نگفت. مدتی که گذشت، غذا را آوردند و خوردند.

چون مهمان رفت، لقمان پسرش را صدا

زد و گفت: «پسرم! از من به تو نصیحت

که با این دوست منشین و دوستی نکن

که بسیار ناسپاس است. به جای آن با

انسان‌هایی که به دوستی و پاکی آراسته

شده‌اند هم‌نشینی کن.»



◎ و اما پند لقمان:

هرگز با ناسپاسان دوستی نکن و فقط

با کسانی که به دوستی و پاکی آراسته

شده‌اند، مصاحبت کن. ۲۹۱

پسر زیبارو

لقمان و پسرش آرام، در جمعی نشسته بودند که ناگهان پسر زیبارویی وارد شد.

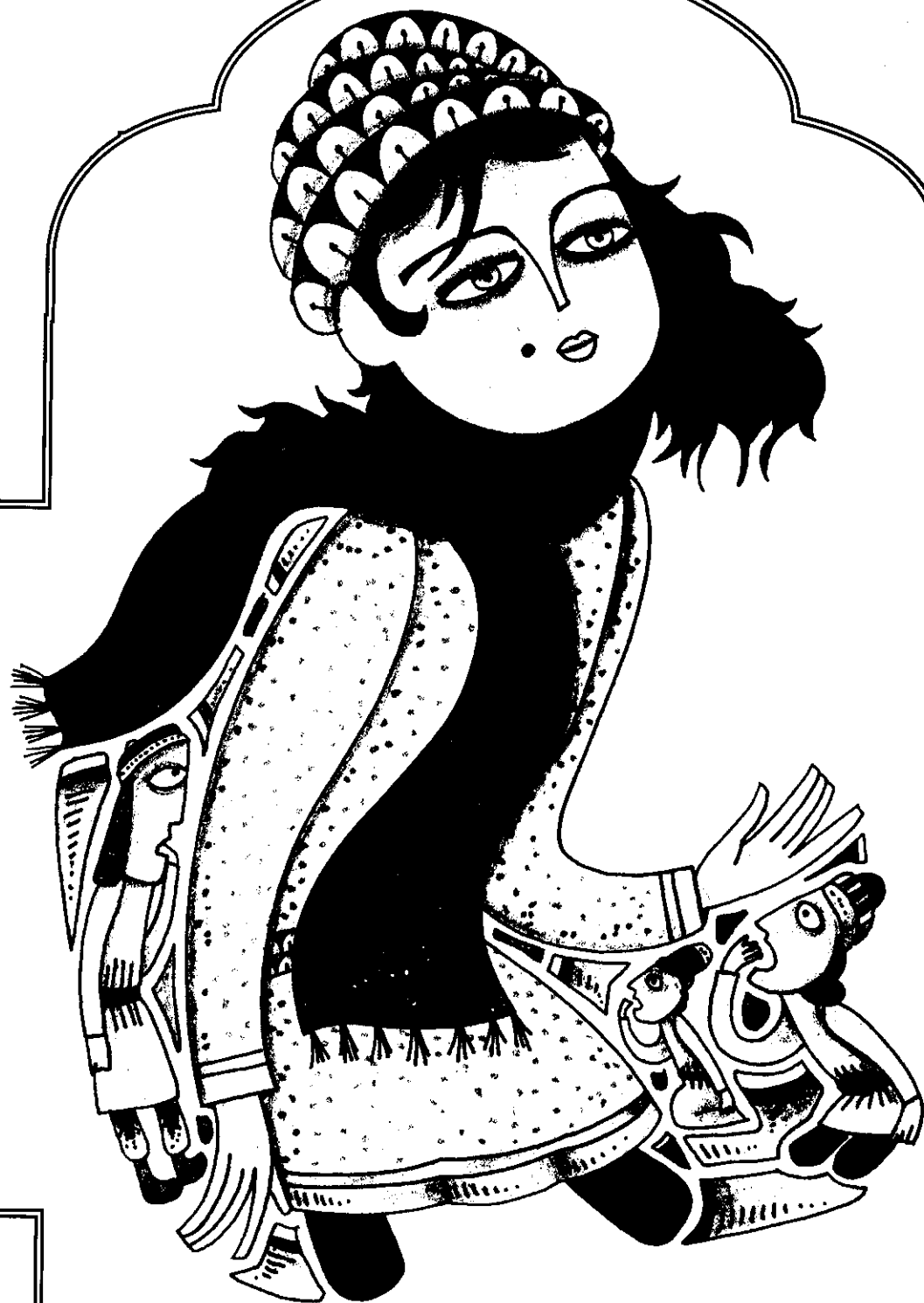
آرام که چهرهٔ چندان زیبایی نداشت و صورتش پر از لک بود، دستی به صورتش کشید و گفت: «پدر جان! ببین خداوند به این پسر چه قدر زیبایی داده است، درحالی که من نیمی از آن را هم ندارم.»

لقمان گفت: «پسرم! در عوض تو هوشی داری که بسیاری از مردم و شاید همین پسر نداشته باشند. از آن چه خداوند به تو داده است راضی باش و ناسپاسی نکن که زشت‌ترین کارها ناسپاسی خداوند است.»



🕒 و اما پند لقمان:

زشت‌ترین حالات در ناسپاسی خداوند است. ۲۹۲



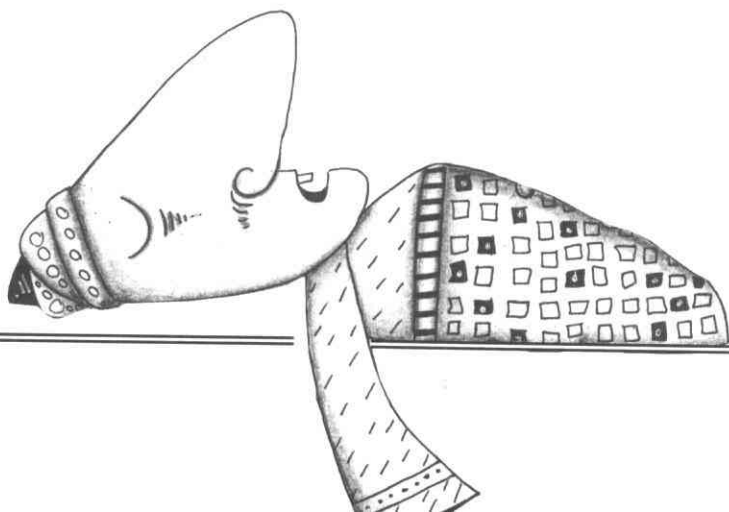
مرگ‌های انسان!

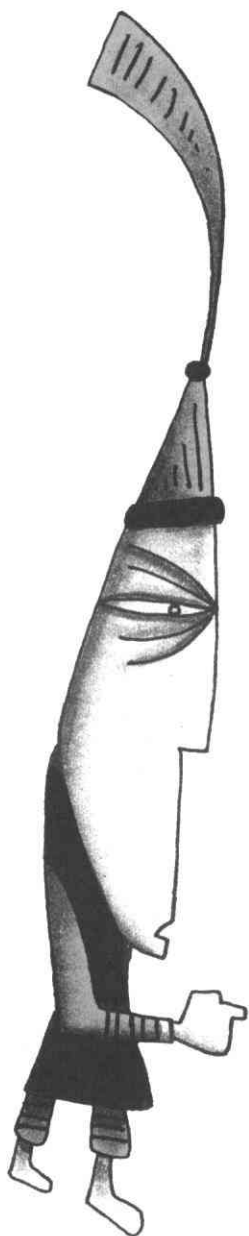
روزی باران به نزد پدر آمد و گفت: «پدر جان! آیا ما تنها یک بار می‌میریم؟»
لقمان گفت: «ممکن است که این‌طور باشیم؛ اما برخی انسان‌ها بیشتر از
یک مرگ دارند.»

باران گفت: «یعنی چه پدر؟»
لقمان پاسخ داد: «پسرم! وقتی انسان به امور دنیوی مشغول و از یاد
خداوند غافل می‌شود، لحظه مرگ است و انسانی که به چنین مرگی دچار
شود، علاوه بر مرگ طبیعی، مرگ دیگری را نیز تجربه خواهد کرد.»

◎ و اما پند لقمان:

لحظه‌ای که انسان به امور دنیوی مشغول و از یاد خداوند غافل می‌شود،
لحظه مرگ است و انسانی که به چنین مرگی دچار شود، علاوه بر مرگ
طبیعی، مرگ دیگری نیز دارد.^{۲۹۳}





برتری نزد خداوند

روزی لقمان و پسرش باران از بازار می‌گذشتند که پسر پادشاه را دیدند که با لباس‌هایی بسیار گران‌بها و زرین و کفش‌هایی از چرم مرغوب از بازار می‌گذرد.

باران که هم‌سن و سال پسر پادشاه بود، به رخت و لباس ساده خود نگاهی انداخت و گفت: «پدر جان! این پادشاهان که در این دنیا مقام بالاتری از ما دارند و بهتر از ما زندگی می‌کنند، آیا در نزد خداوند نیز محترم‌تر و والامقام‌ترند؟»

لقمان از حرف باران تبسمی کرد و صورت او را بوسید و گفت: «نه پسر! هیچ‌کس نزد خداوند برتری ندارد؛ مگر به ایمان و تقوا و درستکاری.»

◎ و اما پند لقمان:

هیچ‌کس نزد خداوند برتری ندارد؛ مگر به ایمان و تقوا و درستکاری. بیشتر بودن ثروت کسی باعث بالا رفتن ارزش او نزد خداوند نمی‌شود. ۲۹۴



کسب روزی حلال

چون آرام، پسر لقمان، به سن کسب و کار رسید، لقمان برای او مغازه‌ای مهیا کرد و گفت: «پسرم! از امروز مشغول کار شو و به خدا توکل کن. فقط به یاد بسپار که سود و بهرہات را با درستکاری از خداوند بخواهی؛ نه این که به دیگران ضرر برسانی، کم فروشی کنی یا گران بفروشی تا سود به دست بیاوری؛ زیرا ثروت اندکی که از راه درست به دست بیاوری، بہتر از آن است با ضرر زدن به دیگران سود هنگفت به دست آوری.»

◎ و اما پند لقمان:

به یاد بسپار که سود و بهرہات را با درستکاری از خداوند بخواهی؛ نه این که سود کارہایت را در ضرر به دیگران به دست آوری.^{۲۹۵}

چگونه زندگی کنم!

روزی باران نزد پدرش لقمان آمد و گفت: «پدرجان! در زندگی راه‌ها و انتخاب‌های زیادی وجود دارد. چگونه زندگی کنم که پشیمان نشوم؟»
لقمان گفت: «آری پسر! درست می‌گویی. در زندگی انتخاب‌های بسیاری سر رهاست قرار می‌گیرد و عمر تو نیز کوتاه است و نمی‌توانی همه راه‌ها را تجربه کنی. پس بهتر است دل به دریا بزنی و به خداوند توکل کنی و با درستکاری و گفتن ذکر دائم خداوند، راه خود را بیابی و پیش بروی، زیرا ذکر و یاد خداوند هم‌چون نوری بزرگ برای تو خواهد بود.»

◎ و اما پند لقمان:

در زندگی دل به دریا بزن و با اطمینان کامل بر خداوند توکل کن و پیش برو. ذکر خداوند را بسیار بگو، زیرا یاد خداوند هم‌چون نوری بزرگ است که باعث می‌شود بتوانی مسیر را به درستی طی کنی. ۲۹۶



دوری از مردم

در شهر لقمان مردی زندگی می‌کرد که بسیار تنها بود و زیاد با مردم معاشرت نمی‌کرد. باران که دربارهٔ او کنجکاو شده بود، روزی به پدر گفت: «پدر جان! آیا شما می‌دانید که چرا این مرد این قدر تنهاست؟»

لقمان گفت: «پسرم! این مرد از مؤمنان است. او در گذشته بسیار با مردم رفت‌وآمد می‌کرد؛ اما چون دید هرکسی می‌خواهد به نحوی او را به‌سوی گناه بکشاند، کم‌کم از مردم دور شد و ارتباطش با آن‌ها کمتر شد. همانا انسانی که می‌خواهد از گناهان پاک بماند، تنها می‌ماند.»



◎ و اما پند لقمان:

هرکسی می‌خواهد به نحوی انسان مؤمن را به‌سوی گناه بکشاند و به همین خاطر، برخی از مؤمنان به‌ناچار از مردم عادی دور می‌شوند.^{۲۹۷}





کوهسار برفپوش

روزی از روزهای بهاری، لقمان و پسرش یاران به کوهستان رفتند تا کمی گردش و تفریح کنند. ابتدا هوا بسیار خوب بود؛ اما پس از چند ساعت، دانه‌های برف کم‌کم روی زمین نشست.

لقمان دستش را روی برف‌ها کشید و گفت: «پسرم! جسم و روح تو هم‌چون کوهی است که اینک روبه‌روی ما قرار گرفته و ذکر و آیات خداوند و عقل و فهم تو هم‌چون برف است. پس بگوش هم‌چون کوهی باشی که بر آن برف باریده و در آن چشمه ساری به‌وجود آمده باشد و کشاورزان از چشمه‌ها استفاده می‌کنند؛ یعنی از فهم و درکت برای راهنمایی مردم و امریه‌معروف استفاده کن.»

◎ و اما پند لقمان:

از فهم و درکت برای راهنمایی مردم و امریه‌معروف استفاده کن. ۲۹۸



هم‌چون کوه و باران

روزی لقمان به پسرش گفت: «پسرم! دو چیز در طبیعت وجود دارد که دوست دارم تو مانند آن‌ها باشی.»
باران گفت: «آن دو چیز چیست پدر؟»
لقمان پاسخ داد: «اولی کوه و دومی باران.»
سپس ادامه داد: «در همهٔ مراحل زندگی، هم‌چون کوه قوی باش و در مشکلات صبور و شکیبا باش و هم‌چون باران، پاک‌کننده و زندگی‌بخش باش، زیرا پاک‌کنندگی و زندگی‌بخشی تو، هدایت و نجات مردم و دورکردن آن‌ها از گناه است.»

◎ و اما پند لقمان:

در همهٔ مراحل زندگی هم‌چون کوه قوی باش و در مشکلات صبور و شکیبا باش و هم‌چون باران، پاک‌کننده و زنده‌کننده باش. پاک‌کنندگی و زنده‌کنندگی تو هدایت و نجات مردم و دورکردن آن‌ها از گناه است.^{۲۹۹}



آرزوهای دور و دراز

روزی باران از پدر پرسید: «پدرجان! آرزوهای بزرگ خوب است یا نه؟»
لقمان گفت: «پسرم! آرزوهای بزرگ خوب است؛ اما آرزوهای دور و دراز خوب نیست. پس به اندازه‌ای آرزو کن تا توان انجامش را داشته باشی و تو را از یاد خداوند غافل نسازد و این را بدان کسی که انسان را به آرزوهای دور و دراز دعوت می‌کند شیطان است.»

🎯 و اما پند لقمان:

آرزوهای بزرگ خوب است؛ اما آرزوی دور و دراز خوب نیست. به اندازه‌ای آرزو کن که توان انجامش را داشته باشی و تو را از یاد خداوند غافل نسازد و این را بدان کسی که انسان را به آرزوهای دور و دراز دعوت می‌کند، شیطان است.^{۲۰۰}



سکوت مُضر

یکی از شاگردان لقمان از او پرسید: «ای استاد! آیا سکوت همیشه مفید است؟»

لقمان پاسخ داد: «نه! سکوت دو نوع است و تنها یک نوع از آن مفید است.»

شاگرد گفت: «و آن دو نوع چیست؟»

لقمان پاسخ داد: «نوع اول سکوتی است که به خاطر ذکر خداوند و تفکر به آیات او و اندیشیدن، کمک به مردم و درستکاری باشد که این سکوت بسیار مفید است؛ اما سکوت دیگری نیز وجود دارد که فرد در آن مدام به زشتکاری و فریب مردم و ظلم و ستم و خوردن حق دیگران می‌پردازد که بسیار مضر است.»

◎ و اما پند لقمان:

سکوت تنها در صورتی مفید است که به خاطر ذکر خداوند و تفکر در آیاتش باشد و اگر سکوت انسان به خاطر زشتکاری و فریب مردم بود، نه تنها هیچ فایده‌ای ندارد، بلکه مضر است. ۲۰۱





تولدی دیگر

باران از پدرش پرسید: «پدر جان! آیا ما پس از این تولد نیز تولدی دیگر خواهیم داشت؟»

لقمان گفت: «بله پسر من! با مرگ در این دنیا، در جهان آخرت متولد می‌شوی و اگر در این دنیا اعمال درست و افکار پسندیده داشته باشی، تولد دیگری زیباتر و بهتر خواهد بود.»



◎ و اما پند لقمان:

با مرگ در این دنیا، در دنیای دیگر متولد می‌شوی که همان دنیای آخرت است و اگر در این دنیا اعمال درست و افکار پسندیده داشته باشی، تولد دیگری زیباتر و بهتر خواهد بود.^{۲۰۲}

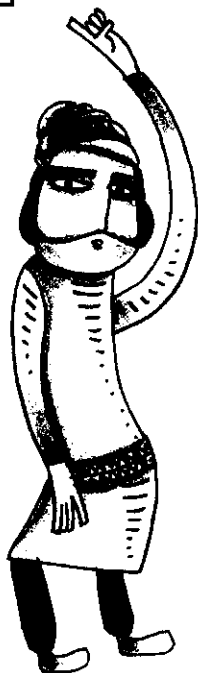
چگونگی قضاوت

لقمان خواهرزاده‌ای به نام عمران داشت که از کودکی بسیار دانا و عاقل بود. چون عمران به بیست سالگی رسید، تصمیم گرفت به شغل قضاوت بپردازد.

پس نزد لقمان رفت و گفت: «دایی جان! به سراغ تو آمده‌ام تا نصیحتم کنی و بگویی چگونه بین مردم قضاوت کنم؟»
لقمان گفت: «پسرم! مواظب باش در قضاوت‌ها، تصمیم خود را بر پایه آگاهی و تحقیق و جست‌وجو بگذاری. مبدا در قضاوت‌ها شتاب کنی و فقط براساس گفته‌های مردم تصمیم گیری.»

◎ و اما پند لقمان:

مواظب باش در قضاوت‌ها، تصمیم خود را بر پایه آگاهی و تحقیق و جست‌وجو بگیری. مبدا در قضاوت‌ها عجله کنی و براساس گفته‌های مردم نتیجه‌گیری کنی.^{۳۰۳}



انتخاب همسر

روزی یکی از شاگردان لقمان به نزد او آمد و گفت: «ای لقمان حکیم! می‌خواهم ازدواج کنم. به‌سراغت آمدم تا راهنمایی‌ام کنی!»

لقمان گفت: «با زنی ازدواج کن که خداترس و پاکدامن و باحیا باشد. زن خداترس و باتقوا سرچشمه خوبی و آرامش برای تو خواهد بود و اگر به او مهر بورزی و محبت کنی به زندگی و آرامش خودت احترام گذاشتی و باعث بیشتر شدن آن می‌شوی. دیگر آن‌که در انتخاب همسر به زیبایی خودش و ثروت پدرش فکر نکن، بلکه به پاکدامنی‌اش فکر کن.»

مرد از راهنمایی‌های لقمان تشکر بسیار کرد و رفت.

◎ و اما پند لقمان:

اگر خواستی ازدواج کنی، با زنی ازدواج کن که خداترس و پاکدامن و باحیا باشد. زن خداترس و باتقوا سرچشمه خوبی و آرامش برای تو خواهد بود و اگر به او محبت کنی به زندگی و آرامشت احترام گذاشتی. در انتخاب همسر به زیبایی و ثروت پدر او فکر نکن، بلکه به پاکدامنی او فکر کن. ۲۰۴





وسوسه شیطان

روزی باران نزد پدر آمد و گفت: «پدر جان! مدتی است احساس می‌کنم شیطان بسیار وسوسه‌ام می‌کند. نمی‌دانم باید چه کنم؟»
لقمان گفت: «پسرم! این طبیعی است، زیرا تو جوانی را آغاز کرده‌ای. پس پیوسته خداوند را یاد کن، زیرا او خود قادر به دفع همه بلاها و زشتی‌هاست.»

🎯 و اما پند لقمان:

اگر شیاطین فکر تو را به سوی زشت‌کاری هدایت کردند، پیوسته خداوند یکتا را یاد کن، زیرا او قادر به دفع همه بلاها و زشتی‌هاست. ۳۰۵

رضایت خداوند

روزی، مردی به سراغ لقمان آمد و گفت: «ای لقمان! چگونه می‌توان به آرامش رسید؟»

لقمان گفت: «با به‌دست آوردن رضایت خداوند! یقین بدان کسی که همه فکرش رضای خداوند باشد و فقط به خاطر خشنودی او به اعمال نیک بپردازد و همواره در کارها با تفکر به رضایت خداوند هر کاری را انجام دهد، همواره پیشرفت می‌کند و روح و روانش با حقیقت و راستی یکی می‌شود. آن وقت چنین کسی پیوسته از نظر روحی و جسمی آرامش دارد.»

◎ و اما پند لقمان:

تلاش برای رضایت خداوند باعث آرامش جسم و روح می‌گردد. ۳۰۶



پی‌نوشت و ارجاعات

۱. نوربخش، حسین (۱۳۹۲). لقمان حکیم در فرهنگ و هنر ایران. چاپ اول. تهران: ثالث، ص ۲۶۸.
۲. همان.
۳. همان، ص ۲۶۹.
۴. همان، ص ۶۹.
۵. همان، ص ۱۴۹.
۶. همان، ص ۱۴۷.
۷. همان.
۸. همان، ص ۱۴۷.
۹. همان، ص ۱۴۵.
۱۰. همان، ص ۱۴۳.
۱۱. همان، صص ۱۴۱-۱۴۳.
۱۲. همان، صص ۱۳۹-۱۴۱.
۱۳. همان.
۱۴. همان، ص ۱۳۹.
۱۵. همان، ص ۱۳۷.
۱۶. همان.
۱۷. همان، ص ۱۳۵.
۱۸. همان.
۱۹. همان.
۲۰. همان، ص ۱۳۳.
۲۱. همان.
۲۲. همان، ص ۱۳۱.
۲۳. همان.
۲۴. همان، ص ۱۲۹.
۲۵. همان، ص ۱۲۷.
۲۶. همان، ص ۱۲۵.
۲۷. همان.
۲۸. همان.
۲۹. همان.
۳۰. همان، ص ۱۲۳.
۳۱. همان، ص ۱۲۱.
۳۲. همان.
۳۳. همان.
۳۴. همان، ص ۱۱۹.
۳۵. همان.
۳۶. همان.
۳۷. همان، ص ۱۱۷.
۳۸. همان.
۳۹. همان.
۴۰. همان، ص ۱۱۵.



۶۴. همان.	۴۱. همان.
۶۵. همان، ص ۹۱.	۴۲. همان، ص ۱۱۳.
۶۶. همان، ص ۹۰.	۴۳. همان.
۶۷. همان، ص ۸۹.	۴۴. همان، ص ۱۶۶.
۶۸. همان.	۴۵. همان، ص ۱۰۱.
۶۹. همان، ص ۸۷.	۴۶. همان، ص ۱۰۹.
۷۰. همان.	۴۷. همان، ص ۱۰۷.
۷۱. همان، ص ۸۵.	۴۸. همان، صص ۱۰۵-۱۰۷.
۷۲. همان.	۴۹. همان، ص ۱۰۵.
۷۳. همان.	۵۰. همان.
۷۴. همان، ص ۸۳.	۵۱. همان، ص ۱۰۳.
۷۵. همان، ص ۸۱.	۵۲. همان، ص ۹۷.
۷۶. همان.	۵۳. همان، صص ۱۰۳-۱۰۵.
۷۷. همان، ص ۷۷.	۵۴. همان، ص ۱۰۳.
۷۸. همان، ص ۷۵.	۵۵. همان، ص ۱۰۱.
۷۹. همان، ص ۷۳.	۵۶. همان.
۸۰. همان.	۵۷. همان.
۸۱. همان.	۵۸. همان، ص ۹۷.
۸۲. همان.	۵۹. همان.
۸۳. همان، ص ۷۱.	۶۰. همان.
۸۴. همان.	۶۱. همان.
۸۵. همان، ص ۶۹.	۶۲. همان، ص ۹۵.
۸۶. همان.	۶۳. همان.

۸۷. همان.
۸۸. همان.
۸۹. همان، صص ۶۷ - ۶۹.
۹۰. همان، ص ۶۷.
۹۱. همان، ص ۵۵.
۹۲. همان، ص ۴۵.
۹۳. همان، ص ۴۳.
۹۴. همان.
۹۵. همان.
۹۶. همان.
۹۷. همان، ص ۴۱.
۹۸. همان.
۹۹. همان.
۱۰۰. همان، ص ۳۹.
۱۰۱. ری شهری، محمد. غلامعلی، مهدی (۱۳۸۵)، حکمت نامه لقمان، ترجمه جعفر آریانی، قم: دارالحديث، ص ۱۱۱.
۱۰۲. همان، ص ۱۱۳.
۱۰۳. همان، ص ۱۱۹.
۱۰۴. همان.
۱۰۵. همان، ص ۱۲۱.
۱۰۶. همان، ص ۱۲۵.
۱۰۷. همان، ص ۱۲۹.
۱۰۸. همان، ص ۱۵۳.
۱۰۹. همان، ص ۹۵.
۱۱۰. همان.
۱۱۱. همان.
۱۱۲. همان، ص ۱۰۱.
۱۱۳. همان، ص ۱۰۳.
۱۱۴. همان.
۱۱۵. همان، صص ۱۰۵ - ۱۰۷.
۱۱۶. همان، ص ۱۰۵.
۱۱۷. همان.
۱۱۸. همان، ص ۱۵۹.
۱۱۹. همان، ص ۱۶۱.
۱۲۰. همان.
۱۲۱. همان، ص ۱۶۳.
۱۲۲. همان.
۱۲۳. همان، ص ۱۶۵.
۱۲۴. همان.
۱۲۵. همان، ص ۱۶۷.
۱۲۶. همان، ص ۱۶۹.
۱۲۷. همان.
۱۲۸. همان، ص ۱۷۱.
۱۲۹. همان.

۱۵۸. همان، ص ۱۸۹.	۱۲۵. همان، ص ۱۷۷.
۱۵۹. همان.	۱۳۶. همان.
۱۶۰. همان.	۱۳۷. همان.
۱۶۱. همان.	۱۳۸. همان.
۱۶۲. همان، ص ۱۹۱.	۱۳۹. همان، ص ۱۷۹.
۱۶۳. همان.	۱۴۰. همان.
۱۶۴. همان.	۱۴۱. همان، ص ۱۸۱.
۱۶۵. همان، ص ۱۹۳.	۱۴۲. همان.
۱۶۶. همان.	۱۴۳. همان.
۱۶۷. همان.	۱۴۴. همان، صص ۱۸۱-۱۸۳.
۱۶۸. همان، صص ۱۹۳-۱۹۵.	۱۴۵. همان، ص ۱۸۳.
۱۶۹. همان، ص ۱۹۵.	۱۴۶. همان.
۱۷۰. همان.	۱۴۷. همان، ص ۱۸۵.
۱۷۱. همان.	۱۴۸. همان.
۱۷۲. همان.	۱۴۹. همان، ص ۱۵۷.
۱۷۳. همان.	۱۵۰. همان، ص ۱۵۵.
۱۷۴. همان.	۱۵۱. همان.
۱۷۵. همان.	۱۵۲. همان.

۱۷۶. همان.

۱۷۷. همان.

۱۷۸. همان.

۱۷۹. همان، ص ۱۹۷.

۱۸۰. همان.

۱۸۱. همان.

۱۸۲. همان.

۱۸۳. همان.

۱۸۴. همان.

۱۸۵. همان.

۱۸۶. همان.

۱۸۷. همان، ص ۱۹۹.

۱۸۸. همان.

۱۸۹. همان.

۱۹۰. همان.

۱۹۱. همان، ص ۲۰۱.

۱۹۲. همان.

۱۹۳. همان.

۱۹۴. همان.

۱۹۵. همان.

۱۹۶. همان.

۱۹۷. همان.

۱۹۸. همان، ص ۲۰۳.

۱۹۹. همان.

۲۰۰. همان، ص ۲۰۷.

۲۰۱. همان.

۲۰۲. همان.

۲۰۳. همان.

۲۰۴. همان.

۲۰۵. همان، ص ۲۰۹.

۲۰۶. همان، صص ۲۰۹-۲۱۱.

۲۰۷. همان، ص ۲۱۱.

۲۰۸. همان، ص ۲۱۳.

۲۰۹. همان.

۲۱۰. همان، ص ۲۱۵.

۲۱۱. همان.

۲۱۲. همان.

۲۱۳. همان، ص ۲۱۹.

۲۱۴. همان.

۲۱۵. همان.

۲۱۶. همان.

۲۱۷. همان، ص ۲۲۱.

۲۱۸. همان.

۲۱۹. همان.

۲۲۰. همان، ص ۲۲۳.

۲۲۱. همان، ص ۲۲۵.

۲۴۲. همان.	۲۴۲. همان، صص ۱۲۸-۱۲۹.
۲۲۳. همان.	۲۴۴. باران (مجموعه ۳۱۲ پند
۲۲۴. همان، ص ۲۲۷.	زیبای لقمان به پسرش). کتابخانه
۲۲۵. همان.	مجازی ایران، ص ۱۱.
۲۲۶. همان.	۲۴۵. همان، صص ۱۱-۱۲.
۲۲۷. همان، ص ۲۲۹.	۲۴۶. همان، ص ۵.
۲۲۸. نوربخش، حسین (۱۳۹۲)،	۲۴۷. همان، ص ۶.
لقمان حکیم در فرهنگ و هنر ایران.	۲۴۸. همان، ص ۴.
تهران: ثالث، ص ۲۷۵.	۲۴۹. همان.
۲۲۹. همان، ص ۲۷۵.	۲۵۰. همان، صص ۱۱-۱۳.
۲۳۰. همان، ص ۲۷۷.	۲۵۱. همان.
۲۳۱. همان.	۲۵۲. همان، ص ۱۳.
۲۳۲. همان.	۲۵۳. همان، صص ۱۳-۱۴.
۲۳۳. همان.	۲۵۴. همان، ص ۱۵.
۲۳۴. همان.	۲۵۵. همان، صص ۱۷-۱۸.
۲۳۵. همان.	۲۵۶. همان، صص ۱۸-۱۹.
۲۳۶. همان.	۲۵۷. همان، ص ۱۹.
۲۳۷. همان، صص ۱۲۰-۱۲۲.	۲۵۸. همان، صص ۲۰-۲۱.
۲۳۸. همان، ص ۱۲۳.	۲۵۹. همان، ص ۲۵.
۲۳۹. همان، ص ۱۲۲.	۲۶۰. همان.
۲۴۰. همان، صص ۱۲۵-۱۲۶.	۲۶۱. همان.
۲۴۱. همان، صص ۱۲۶-۱۲۷.	۲۶۲. همان، صص ۲۵-۲۸.
۲۴۲. همان، صص ۱۲۷-۱۲۸.	۲۶۳. همان.

۲۶۴. همان.

۲۶۵. همان.

۲۶۶. همان.

۲۶۷. همان، ص ۳۰.

۲۶۸. همان، ص ۳۳.

۲۶۹. همان، ص ۳۷.

۲۷۰. همان، ص ۳۸.

۲۷۱. همان، ص ۳۹.

۲۷۲. همان، ص ۴۳.

۲۷۳. همان، ص ۴۴.

۲۷۴. همان، ص ۴۶.

۲۷۵. همان، ص ۴۷.

۲۷۶. همان، ص ۴۶.

۲۷۷. همان، ص ۴۸.

۲۷۸. همان، ص ۵۰.

۲۷۹. همان، ص ۵۵.

۲۸۰. همان، ص ۵۷.

۲۸۱. همان، ص ۵۶.

۲۸۲. همان، ص ۶۴.

۲۸۳. همان، ص ۶۵.

۲۸۴. همان، صص ۶۶-۶۸.

۲۸۵. همان.

۲۸۶. همان.

۲۸۷. همان.

۲۸۸. همان، صص ۶۸-۶۹.

۲۸۹. همان، ص ۷۰.

۲۹۰. همان، ص ۷۱.

۲۹۱. همان، ص ۷۲.

۲۹۲. همان، ص ۷۳.

۲۹۳. همان، ص ۶۹.

۲۹۴. همان، ص ۷۰.

۲۹۵. همان، ص ۸۷.

۲۹۶. همان، ص ۹۱.

۲۹۷. همان، صص ۹۱-۹۲.

۲۹۸. همان، ص ۹۴.

۲۹۹. همان، ص ۹۵.

۳۰۰. همان، ص ۹۸.

۳۰۱. همان، ص ۱۰۱.

۳۰۲. همان، ص ۱۰۲.

۳۰۳. همان، صص ۷۴.

۳۰۴. همان، ص ۷۵.

۳۰۵. همان، ص ۷۷.

۳۰۶. همان، ص ۸۳.





لقمان شخصیتی است که در داستان‌های مختلف از او با عنوان «حکیم» نام برده شده است. در قرآن نیز، دو بار نام وی آمده و به همین خاطر، در وجود داشتن این شخصیت تردیدی نیست؛ اما در صحت و سقم پندهایی که به او نسبت داده‌اند، باید مطالعه بیشتر انجام پذیرد. با این آگاهی، کتاب حاضر مجموعه‌ای از پندها و موعظه‌های لقمان حکیم است که به زبانی شیوا، در قالب حکایت‌های کوتاه، جذاب و نغز باز نویسی شده است. در پایان هر حکایت نیز، نتیجه‌گیری اخلاقی از کل داستان آمده است تا بر این نکته تأکید و رزیم که لقمان، انسانی آگاه، بیدار دل، پرهیزگار و مقید به چارچوب‌های اخلاقی و آراسته به ویژگی‌های پسندیده بوده و هر سخن و رفتارش، بیانگر یک نکته نغز و دلکش اخلاقی است که خواننده را بیش از پیش با ابعاد وجودی‌اش آشنا می‌سازد. افزون بر حکایت‌های موجز و شیرین، بخشی از کتاب پیش رو، منظوم است تا مخاطب اهل دل، با برخی از شاهکارهای پهنه ادب فارسی که از شخصیت و منش لقمان یاد کرده‌اند به شکل مستقیم آشنا شود و از سویی دیگر، از خواندن حکایت‌ها لذتی تمام ببرد.

